

## رمان دختر بد | نگین حبیبی



پیشنهاد میشود

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی

رمان عاشقانه‌ای برای هیچ | ROSHABANOO

رمان در پس یک پایان | روشنگر

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است\* ([1roman.ir](http://1roman.ir))

مقدمه:

وقتی یه بادوم تلخ میخوری سریع بعدش چندتا بادوم شیرین میخوری که تلخیش از بین بره، تو دیگه لذتی از بادوهای شیرین نمی بری، فقط میخوای تلخی رو فراموش کنی، وقتی هم که اون تلخی تموم شد دیگه می ترسی بادوم بخوری که نکنه دوباره تلخ باشه! عشق مثل اون بادوم تلخه! بعدش با آدمای زیادی میری ولی فقط برای فراموش کردن اون، بعدش دیگه می ترسی عاشق شی، در اصل آدمای بار عاشق میشن، بعدش یا از اجبار تنهایی!

خیلیا باهام راحت نیستن!

چون یکم رگم

یکم

یکم تخسم

یکم مغرورم

یکم بی اعصابم

یکم کم حرفم

یکم ناراحتم

اما هرچی هستم یه ریزه احساس دارم که هرکسی نمیتونه ببینتش

هرچی هستم نامرد و بی معرفت نیستم... یه دخترم... یه دختر که بدجور تاوان گناهشو میده... دختری که گناهکاره، یه دخترم که عیب زیاد دارم، نجابتمو نگه نداشتم... یه دختر که به عشق اعتقاد نداره و گرفتارش میشه... یه دختر که روحش آسیب دیده... همه فکر میکنن چقدر خوشحال و سرحاله، ولی کسی از درونش خبر نداره!

به دور و برم خیره شدم...بفرما همش تقصیر این دوتا خنگولاست...نمیزارن ما بریم جلو بشینیم  
دونفرو تور کنیم...اه..بیتا با دستش بازومو تکون داد که با تندی برگشتم طرفشو گفتم:

-چته؟! -

بیتا-اووو...چه خبرته؟ دو ساعته این بیچاره داره بهت میوه تعارف میکنه...بردار دیگه...

به خدمتکاری که کمی خم شده بود نگاهی کردم و گفتم:

-میل ندارم...

خدمتکاره رفت...بیتا دست به سینه شد و ادامه درآورد:

-میل ندارم...

گفتم:

-برو بابا...

و سرمو برگردوندم...اوه!اوه!بالاخره یافتم!چقدر خوشگله این پسره!البته نه خوشگل خوشگله!به قول  
بیتا جدااا!بیتا دوباره بازومو تکون داد که بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-ولم کن بیتا...بزار اینو تور کنم...

بیتا شیطان خندید و مشغول حرف زدن با آنیتا شد...دستمو زیر چونم گذاشتم و شیطان به پسری  
که دوتا میز ازمون فاصله داشت پیش دوستاش نشسته بود خیره شدم...از اون پسرای خودخواه نبود  
چون عین هیذا بهم زل زده بود...پوزخندی گوشه لبم نشست...بدجور به دلم نشسته بود...بلند شد  
اومد طرفمون...با آرنجم به بیتا سلقمه زدم که هردوشون به پسره خیره شدن...سرمو انداختم پایین و  
مثلا با انگشتای دستم ور رفتم...پسره وایساد بالا سرمو دستشو گذاشت رو صندلی...گفت:

-سلام خانوما...میتونم پشتون بشینم...

بیتا و آنیتا که از پررویی پسره کفری شده بودن روشونو برگردوندن...سرمو گرفتم بالا و با لبخند  
غلیظ گفتم:

-چرا که نه...بفرما...

نشست روبروم...حالا دقیق تر میتونستم دیدش بزنم...چشم و ابرو مشکی بود اما جذبه داشت...چون مجلس نامزدی بود کت و شلوار پوشیده بود...لبخندی زد و گفت:

-میتونم اسمتونو بدونم؟

-اول تو بگو...

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

-آر مینم...

دستشو فشردم و گفتم:

-منم نگینم...خوشبختم...

دستم و کشیدم...گفت:

-میتونم شمار تو داشته باشم نگین خانوم؟

-چرا که نه...شمار تو بگو...

گوشیمو که همیشه ی خدا تو دستم بود آوردم بالا و شمارمو وارد کردم،یه تک زدم که شمارم روی گوشیش بیفته...

با خنده گفت:

-مرسی...

به رویا که توی لباس نامزدی مثل ماه شده بود نگاه کردم...رو به آنیتا گفتم:

-آنی؟ بریم؟

آنیتا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-آره بریم که منم دیرم نشه...بیتا بلند شو...

بیتا در حالی که با یه پسره تماس چشمی داشت بلند شد و مانتوشو پوشید...خخخ...دوستم فتوکپی خودمه قربونش برم...منم شالمو سرم کردم،مانتومو پوشیدم و رو به آرمین گفتم:

-فعلا...

لبخندی زدو لیوان شربتو برداشت و مشغول نوشیدن شد...با بیتا و آنیتا رفتیم سمت رویا...مشغول رقص با مرتضی بود تا مارو دید وایساد و با تعجب گفت:

-میرین؟!

-آره دیگه...مامانمو که میشناسی؟ حوصله غرغراشو ندارم...

رویا نگاهی به آرمین کردو گفت:

-بالاخره کارتو کردی؟ نگفتم حداقل توی جشن بیخیالش شو؟

شیطون خندیدمو گفتم:

-منو که میشناسی...

بیتا-من اینو آدمش میکنم حالا ببین...

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

-یوخ بابا؟ تو؟ دیدم چجوری داشتی پسر مردمو میخوردی...

بیتا ایشی گفتو روشو برگردوند...

رویا-ولی اون پسرعموی مرتضی ئه ها...

با تعجب گفتم:

-دروغ؟!

رویا-والله...

زدم روی دستمو گفتم:

-خاک بر سرم شد که! حالا بخوام اینو دو در کنم باید هزارتا فلاکت بکشم که! ای کاش حرفتو گوش میکردم.. حالا می فهمم میگی توی جشن نباید مخ کسبو زد یعنی چی!

بیتا و آنیتا و رویا زدن زیر خنده... با بدبختی زدم روی سرم و آه کشیدم.. مرتضی رویا رو صدا زد... رویا رو به ما گفت:

-مرسی که اومدین قربونتون برم... بای بای..

خواست بره که گفتم:

-هوی رویا! کادوتو اول جشن به مامانت دادما..

خندید و گفت:

-دیوونه.. مرسی..

با بیتا و آنیتا رفتیم سمت زانیتای مشکی خوشگلم... سوار شدیمو راه افتادیم... نزدیکای خونه بودیم که بیتا گفت:

-تو آدم نمیشی نه؟

در حالی که به جاده چشم دوخته بودم با تعجب گفتم:

-هاااا؟

آنیتا زد روی شونمو گفت:

-راست میگه دیگه! بهرادو چطور میخوای دور بزنی؟

-بیخی بابا... اونو یه کاری میکنم...

گوشیم زنگ خورد... از روی داشبورد برش داشتیم... خندیدمو گفتم:

-بفرما...حلال زادست...

جواب دادم:

-الو...جونم؟

بهراد-سلام نگینی...کجایی؟

-هیچی...تو جاده..از نامزدی رویا اومدیم...

بهراد-خب به سلامتی..میشه فردا همو ببینیم؟

-چرا که نه...

یدفعه آژیر پلیسو از پشت سرم شنیدم!!الان؟!پلیس؟!اه..لعنت به این شانس!میخواست کنار بزنم...

-بهراد...فعلا...بهت زنگ میزنم..

بیتا زد توی سرمو گفتم:

-خاک تو سرت...مثلا نمی شد بزنی کنار؟

ماشینو نگه داشتمو گفتم:

-خفه بابا..

از آینه بغل ماشین پلیسه رو دیدم!اوه اوه...اینکه از این حاج آقاهاست...درحالی که سعی میکردم موهای طلایی رنگمو داخل شالم بندازم و به آینه خیره شده بودم به بچه ها گفتم:

-برو بچ!زودباشین شالاتونو بکشین جلو که یارو از این منکراتی هاست...

بیتا-از دست تو...

و شالشو کشید جلو...آیتا که جلو نشسته بود از حرص شالشو جوری کشید جلو که تا روی بینیش اومد..منو بیتا خندیدیم که شیشه ماشین تقی!صدا خورد...رومو کردم طرفش...شیشه رو زدم پایین...آب دهنمو قورت دادم...سریع به درجش نگاه کردم گفتم:

-سلا جناب سرگرد!

پلیسه یه نگاه به درجش انداختو سرد گفت:

-سروان هستم!

لبمو گزیدم..اول کاری گند زدم!بخند هولی زدم...آق سروانه گفت:

-لطفا گواهی نامه و مدارک ماشین!

به آنی اشاره کردم از داشبود بهم بدتشون...آنی عین قاتلی که پلیس دیده باشه عرق کرده بودو دستاش می لرزید...سریع مدارکو بهم داد...منم هول تر از اون دادمش به سروانه...یکم مدارکو بالا پایین کردو گفت:

-خانم نجم...شما به جرم اینکه هنگام رانندگی با تلفن همراحتون صحبت می کردید متهم به پرداخت جریمه هستید...

حالا چه واسه من عین قاضیاهم صحبت میکنه نکبت...بی حوصله از ماشین پیاده شدم...روبروی پلیسه قرار گرفتم...دستی به شالم کشیدمو سعی کردم اسمشو از روی یونیفرمش بخونم...

-جناب احمدی...جون هرکی دوست داری این یه بارو از ما گذشت کن...

آق پلیسه با اعتراض گفت:

-یعنی چی خانوم محترم؟!میگین از جرمتون چشم پوشی کنم!؟

سرمو پشیمون گرفتم پایین...جرقه ای توی ذهنم زد...سریع سرمو گرفتم بالا و با حال زار گفتم:

-آخه...آخه مجبور بودم با تلفنم صحبت کنم...

آق پلیسه اخم کردو گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی..یعنی..نمی بینین ما از جشن نامزدی اومدیم...



و به آنی و بیتا اشاره کردم که هردو تا، سریع دستشونو گذاشتن روی سینه شون و به پلیسه احترام گذاشتن... خندم گرفت ولی گوشه لبمو گزیدم که نخندم... خدایا ببخش که از هر موضوعی استفاده میکنم... ادامه دادم:

-بابام... بابام حالش بد بود... (خدا اون روزو نیاره) خیلی سریع و هول هولی از جشن بیرون اومدیم... الانم بهم زنگ زدن، داداشم بود... میخواستم بدونم بابام چطوره... واقعا منو ببخشید... خیلی سریع بود... اصلا هنگ کرده بودم... آخه...

چون بازیگر خوبی بودم سریع بغضم گرفت... با بغض گفتم:

-آخه من بابامو اندازه همه دنیا دوست دارم...

تو دلم به خودم پوز خند زدم... هه.. به اندازه همه دنیا؟! امگه دنیای تو چقدره نگین؟! بالاخره با هزار بدبختی اشکی از گونم سرازیر شد! خخخ... به پلیسه نگاه کردم... انگاری متحول شده بود... پوفی کشید و گفت:

-خیله خب... اینبارو میگذرم از تون... ولی مراقب باشید دفعه بعد به هر دلیلی با تلفن همراهتون صحبت نکنید...

با ذوقی که میخواستم بروزش ندم گفتم:

-ممنون... خیلی ممنون... با اجازه...

و جلدی پریدم توی ماشین... کف دستمو گرفتم بالا و بیتا و آنیتا دونفری زدن به کف دستم... خندیدیمو راه افتادیم... رسیدیم به شهر کمون... منو بیتا و آنیتا توی یه شهرکو کوچه زندگی میکردیم... باهمم می رفتیمو میومدیم... آپارتمان بیتا و آنیتا کنارهم بود... جلوی آپارتمان ترمز کردم... هردو پیاده شدن... بیتا سرشو آورد داخل ماشین... منتظر بودم واسه چی اینکارو کرده، نگاهی به ته کوچه که خونمون بود کرد و گفت:

-امیدوارم امشبو جنگ اعصاب نداشته باشی آجی...

نگاهی به خونمون کردم و آه از نهادم بلند شد... آخه تا کی باید این اعصاب خوردیا ادامه دار باشه؟! لبخندی زدم و گفتم:

-غمتم نباشه آجی... ما دیگه عادت کردیم...-

بیتا خندیدو در ماشینو بست... پوفی کشیدمو راه افتادم سمت خونه... در ورودی حیاطو با ریموت باز کردم و وارد شدم... خونه ما توی این شهرک جزء خونه های ویلایی بود... نه ویلایی درب و داغون! بابا به اصرار مامان اینجارو توپ کرده بود... وضعمونم بد نبود... بابا استاد دانشگاه بود، مامانم استاد بازنشسته، یعنی خودشو زودتر بازنشسته کرده بود... هر دو ادبیات درس میدادن... یعنی نمیشد گفت در حید اشرافی ایم! ولی وضع مالیمون خوبه... ای کاش وضع رابطه هم با خونواده خوب بود! با بیحالی کیفمو گرفتم دستمو به سمت در شیشه ای رفتم... درو باز کردم و وارد شدم... بلند گفتم:

-سلام!

یکم رفتم جلوتر... هه... کی جوابمو داد؟! هیچ کی... از کنار آشپزخونه گذشتم که دیدم مامان هی وسایلشو جا به جا میکنه... به دیوار آشپزخونه تکیه دادمو گفتم:

-سلام...-

مامان انگاری جن دیده برگشت سمتم... اخم هاش مثل همیشه رفت تو همو گفت:

-این چه طرزشه نگین؟! نمیگی یه وقت سخته کنم...-

چشمامو توی حدقه چرخوندمو با کلافگی گفتم:

-دور از جون...-

خواستم برم سمت راه پله که مامان با صدای کفری گفت:

-مسخره کردی دیگه؟!-

-نه به جون عزیزترین کسم...-

توی دلم پوزخندی زدم... حالا این عزیزترین کس من کی هست؟! هه... بابا مثل همیشه غرق فوتبال دیدن بود! رفتم جلو... گونشو ب\*\*\* و\*\* سیدم... نیم نگاهی نثارم کردو گفت:

-برگشتی دختر؟-

-آره...-

نگاهی به آشپزخونه انداختو گفت:

-شنیدم با مامانت جر و بحث کردی...-

سریع از بابا جدا شدمو گفتم:

-بابا؟! امن الان حرفی به مامان زدم؟!-

برگشت سمتمو گفت:

-الان نه.. بعد از ظهر...-

باحرص نفسمو دادم بیرون... بفرما!! این مامان ماهم که همه چیو میزاره کف دست پدر گرام! خواستم چیز ی بگم که بابا گفت:

-حرفی نزن نگین.. همه حرفات تکراریه... سعی کن اخلاقتو عوض کنی...-

هه.. اخلاق؟! اشما سعی کن یکم به دخترت توجه کنی! راه افتادم سمت پله ها که نازنین از پله ها اومد پایین... با دیدنم ذوق کردو گفت:

-آجی نگین! اومدی؟-

با بی حوصلگی گفتم:

-آره...-

کنارش زدمو رفتم توی اتاقم...-

سریع لباسامو عوض کردم و پرت کردم روی تخت... آخیش... هیچی به جز اتاق آدم نمیشه چون داداش... خخخ... الکی خوشم دیگه... دلمو به چی خوش کنم؟! اهی... ای کاش توی 14 سالگی می موندم... چه دورانی بود! همه توجه های مامان و بابا و نریمان (داداشم) مال من بود... ولی وقتی نازنین اومد! تا الان 8 ساله اون محبت و توجه ازم گرفته شده و من شدم اینی که هستم... هرچی که هستم و هرگندی زدم فقط و فقط بخاطر جلب توجهه، چون کمبود توجه دارم... آره من کمبود

دارم... اهه... چقدر سخته آدم به ضعفش اعتراف کنه! گوشیم زنگ خورد... اه... نمی زارن آدم دو دقیقه داستان زندگیشو مرور کنه که! گذاشته بودمش کنار دستم... برش داشتم... بفرما! هنوز دو دقیقه نیست اومدم خونه ها.. بازم این اعجوبه ها منو ول نمی کنن... ولی با دیدن اسمشون لبخند به لبم اومد... من فقط پیش دوستانم خوشم... توی خونه و فامیل معروفم به "بی احساس"... دکمه وصلو زدم:

-آنی خانوم... هنوز دو دقیقه نگذشته ها... شما نمی خواین بزارین من دو دقیقه کپه نازنینمو بزارم روی بالش؟ تا توی جشن بودیم که تو و بیتا فقط فک میزدین... دیگه چیه؟

اوووفف... عجب نفسی! همیشه عادتمه بخوام حرفی رو شروع کنم تا آخر میرم یه سره و یه نفس!

آنی - اوووو... خوبی نگین؟ دوباره که عین مته رفتی رو مخ من بیچاره... میزاری دو دقیقه بگم دردم چیه؟ بعد کپه مرگتو بزار...

خندیدمو گفتم:

-مرسی از ابراز محبت دوستانت...

آنی - خب بابا توهم... ببین واسه فردا چی کار میکنی؟

با منگی گفتم:

-فردا؟!!

آنی - آره دیگه خنگه... استاد فرحانی؟... انتقام؟

یدفعه گفتم:

-آهاااان... یادم اومد...

آنی هم مثل خودم کش دار گفت:

-چه عجب!

خندیدیمو گفتم:

-واسش یه فکر توپ دارم...مرتیکه کچل! فکر کرده کیه بخاطر دو تانیه فک زدن نمره منو کم میکنه؟ اونم کی؟ من! کسی که توی کلاس نمره اش کم تر از 18 نمیشه...چه درس مهمیم کم کرده! موسیقی! درس اصلی...یا لغوز نمرمو از 19 آورده 16! باورت میشه آنی؟

آنی- تو که بازم عین مته...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-آخ ببخشید...یدفعه عصبی شدم...

آنی- اوففف...از دست تو...پس هوکی دیگه؟ (خواننده های محترم منظور من همون اوکیه، ما دوستان بهش میگیم هوکی!)

-آره..هوکی...افعلا...

آنی- شبت پُر از دوست پسرای مختلف و رنگارنگت...

-وای نه تو رو خدا! حرفشو نزن..بزار امشبو راحت بخوابم...

آنی خندید و گفت:

-دیوونه...بای..

-بای..

قطع کردم...خب..کجای فک زدن بودم؟ آها...هیچی دیگه...چون یکم اخلاقم تنده و با بچه ها خوب نیستم بهم میگن بی احساس! اولاش خیلی برام سخت بود...چه شبها که بالشم خیس خیس بود از گریه و مجبور بودم عوضش کنم..ولی حالا عادت کردم...من برای خودم زندگی میکنم...به بقیه هم کاری ندارم...انقدر فکر این چندسالو کردم که بالاخره خوابم برد...

\*\*\*\*

-نگین! مگه با تو نیستیم؟! پاشو صدای این گوشیتو قطع کن! رمزم که گذاشتی براش نمیشه بازش کرد...

دستم از زیر پتو کشیدم بیرونو گوشیمو از روی عسلی برداشتم... هشدار بود... سریع پتورو کنار زدم..مامان گفت:

-حالا چرا انقدر زود داری میری دانشگاه؟

-ها؟ آها... کار دارم...

مامان از اتاق رفت بیرون... بفرما! اصلا پرسید مثلا کارت چیه؟ منم چه دل خجسته ای دارم... رفتم سمت دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم... برگشتم یه مانتوی طوسی با شلوار جین هم رنگش مقنعه مشکی گذاشتم... اهل آرایش نبودم... فقط یه کرم که رنگ و رومو برگردونه با یه رژ کالباسی... توی آینه نگاهی به خودم انداختم... انقدر توی این چندسال به قیافم خیره شدم که از بر شدم اجزای قیافمو! اول از همه چشمام که سبز و آبی باهم قاطی بود! چشمامو از بابابزرگم به ارث بردم... پوست سفید سفیدابینیمم ساده و کوچیک، موهام! اوای موهام! اصلا به رنگ نیازی نداره... قهوه ای روشن رو به طلایی... یعنی ریشه هاش طلایی، تا فرق سرم که یکم قهوه ای میشن... لبمم که کوچیک و ساده ست... نمیگم ملکه زیباییم ولی خوشگلم... خخخ کوله پشتیمو برداشتم و بدو از پله ها رفتم پایین که صدای نریمان از پشت سرم اومد:

-مامان! این کتی که دادم اتوش کنی کو؟

سرجام خشک شدمو سریع برگشتم سمتش... اوها! ببین آقا چه خوشتیپ کرده! داشت دکمه های آستینشو می بستو سرش پایین بود... از پله ها رفتم بالا و گفتم:

-به! آقا نری... کی اومدی بی سر و صدا؟

نریمان سرشو آورد بالا و گفت:

-ور پریده! نری چیه؟ اسم به این قشنگی...

-چشم! آقا نریمان گل... کی اومدی بی خبر؟

نریمان -دیشب ساعت 2 اومدم خواب بودی... نخواستم بیدارت کنم... سوغاتیتم توی چمدونمه...

-چی آوردی مشتی؟ نخود و کشمش؟ با صدای چی؟

نریمان خندید و گفت:

-با صدای بزا حالا صداشو در بیار...

دهنمو کج کردم و گفتم:

-هه هه..بی مزه..

نریمان دست به کمر شد و گفت:

-مگه من رفتم زیارت که میگی نخود و کشمش آوردم؟ ناسلامتی رفتم سفر خارجه...

-خوبه خوبه... حالا انگار اولین بار شه... چه با ذوقم میگه بچم...

نریمان او مد حرفی بزنه که سریع ازش خداحافظی کردم و از پله ها پایین اومدم... نشستم پشت میز... با اینکه داشت دیرم میشد ولی نمی تونستم از صبحونه بگذرم.. به هیچ وجه! سریع دو سه تا لقمه خوردم و از خونه زدم بیرون... رفتم سمت انباری ته حیاط... درشو باز کردم و اره رو ازش بیرون کشیدم... لبخند خبیثی زدم.. اره رو انداختم صندوق عقب ماشین و سریع نشستم پشت ماشین... همین که درو با ریموت باز کردم قیافه عین میرغضب های بیتا و آنتا دست به کمر پشت در نمایان شد! بوق زد برن کنار ماشینو بیارم بیرون.. ولی از جاشون تکون نخوردن... کلافه دنده عقب گرفتم... حالا داشته باشین...! با سرعت به سمت جلو رفتم که جیغ بلندی کشیدنو رفتن کنار... خخخ... سریع نشستن توی ماشین... ریموت درو زدم... بیتا درحالی که نفس نفس میزد گفت:

-دیوونه... آگه بلایی سرم میومد خودت میدونستی با آریا...

منو آنی باهم گفتیم:

-آریا؟!!

من - پس میلاد چی؟

بیتا - اون که هوتو تو! اردش کردم...

آنی - آریا رو از کجا گیر آوردی؟

بیتا-زکی! مارو دست کم گرفتی؟

راه افتادم...

-بنال ببینم چجوری پیداش کردی...

بیتا-بابا همون پسر چشم سبزه توی نامزدی دیشب دیگه...

منو آنی بهم نگاه کردیمو هم زمان گفتیم:

-پس بگوووو!

آنی-راستی نگین، بهراد چی شد؟

-اووو... بهراد! یادم رفت بهش زنگ بزنم... بیخی...

رسیدیم دانشگاه... همین که ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم گوشیم زنگ خورد! از جیب سویی

شترتم درش آوردم... بفرما میگم حلال زادت باور نمی کنین!

-الو؟

بهراد-سلام نگین خانوم... صبح بخیر...

-صبح عالی متعالی...

بهراد-دیشب منتظرت بودم... چرا زنگ نزدی؟

-آخ ببخشید بهراد... یادم رفت...

بهراد با لحن دلخور گفت:

-عیبی نداره...

رفتم و صندوق عقب ماشینو باز کردم و ااره رو در آوردم... ااره رو دادم دست بیتا... اشاره کردم برن

سمت کلاس... بیتا و آنیتا خندیدن و رفتن سمت کلاس... گفتم:



-الو بهراد؟ پشت خطی؟

بهراد- آره.. آره هستم! می‌گم... من امروز ساعت 10 کلاس دارم... قبلش همو ببینیم اوکی؟

با کلافگی گفتم:

-باشه...

بهراد- اوکی... من 9 اونجام...

-می بینمت...

بهراد- بای...

گوشیمو انداختم توی جیب سویی شرتم... باید امروز کارو تموم کنم... دیگه بهراد دلمو زده... چجوری بهش بگم دلشو نشکونم؟ نمیشه که دلشو نشکونم... بالاخره این حرف دلشو میشکنه... اوففف... چه بشکن بشکنی شد! منم عجب آدم هستم! بیخی... بعدا یه فکری براش میکنم... رفتم داخل کلاس... بیتا سعی میکرد صندلی استادو ببره... ولی نمی تونست! آنی هم کشیک میداد... کوله مو انداختم روی صندلی همیشگیم ته کلاس و رفتم سمت بیتا و کنارش زدم... آستینامو بالا دادم که بیتا و آنی خندشون گرفت... زانو زدم جلوی صندلی و شروع کردم به شل کردن پایه هاش... با هزار بدبختی سعی میکردم صدای اره زیاد نباشه! خداروشکر اولین نفرات کلاس ما بودیم... عجب خباتتی داشتیم!... بعد اینکه بالاخره به لطف و مرحمت متعالی کارم تموم شد بلند شدم، برگشتم سمت بیتا و آنی... آنی که دستشو گذاشته بود روی چارچوب در با تردید و استرس گفت:

-تموم شد؟

به هردوشون نگاه کردم و چشمکی زدم... آنی ذوق زده اومد سمت صندلی و بهش نگاهی انداخت...

-فقط یکم پایه هاشو لق کردم... اون فرحانی چاقالو تا بشینه روی صندلی، خود صندلی خود به خود پایین میاد...

بیتا و آنی ریز خندیدن... هر سه نفر یه دستمونو آوردیم بالا و زدیم به همو گفتیم:

-اینه!

قبلنا وقتی دستامونو بهم می زدیم می گفتیم "ناب" مسخره ست.. نه؟ اسم گروهمون نابه، سه حرف اول اسممون، نگین، آنیتا و بیتا رو که کنارهم بزاری میشه ناب، یعنی نایاب و گران بها! چیزی که کم پیدا میشه... یدفعه در کلاس باز شدو مریلا اومد داخل! اوه اوه... خانوم افاده ای... چه پشت چشم نازک میکنه... بیا منو بخور! منو بیتا و آنیتا با تحقیر نگاهش میکردیم... با آز و ناز رفت نشست روی صندلیش که ردیف اولم بود... کلا خیلی چاپلوسی استادارو میکرد... نگاهی به سرتاپاش انداختمو رفتم سمت پله ها... به آخرین ردیف رسیدمو رفتم سمت صندلیم... آنی و بیتا هم پشت سرم اومدن... نشستم روی صندلیم... بیتا و آنیم نشستن... آنی نگاهی به مریلا که پشتش به ما بود کردو گفت:

-ایش ایش... دختره افاده ای...

بیتا زد به بازوشو گفت:

-..میشنوه...

آنی -گفتم که بشنوه...

اخم کردم و گفتم:

-شخصیت خودت پیشش پایین میاد... اینو میخوای؟

آنی حرفی نزد.. یعنی قانع شد! در کلاس به شدت باز شد و...! بعله... یاسی خانوم پرید داخل... چه شنگول و منگولم هست! با دیدن مریلا بادش خالی شد و از کنارش رد شد... چندتا دانشجوی دیگه هم پشت سر یاس اومدنو کلاس تقریبا شلوغ شد... یاس بدو اومد سمتمونو روی صندلی کنار من نشست و گفت:

-سلام به سه تفنگدار!

چهارنفری خندیدیمو من گفتم:

-سلام به یاسی خانوم...

آنی -کم پیدایی یاسی؟

بیتا -آره راست میگه... خبراییه؟

و چشمکی حوالش کرد... درحالی که خندم گرفته بود سرمو گرفتم پایین... یاسی با اعتراض گفت:

-بی شعور!! این وصله ها به من نمی چسبه...

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-اِه.. اذیتش نکنین دیگه...

تا اینو گفتم اشکان، دانشجوی شوخ کلاس که باهم راحت بودیم یعنی با همه کلس راحت بود! پرید

توی کلاسو رو به من گفت:

-خانوم نجم، ببینم امروز که نقشه ای نداری؟!

انقدر اینو عجله ای گفت منم استرس گرفتم:

-گفتم چطور؟

اشکان بدو اومد سمتمو گفت:

-اگه همچین فکری توی سرته و کاری کردی، که بدبخت شدی...

آنی-وا! چرا؟

اشکان نگاهی به هرچهارتامون که مثل گودزیلا بهش زل زده بودیم کردو گفت:

-استاد فرحانی تصادف کرده، پاش شکسته....

نفسی از سرآسودگی کشیدمو گفتم:

-خب خداروشکر، دیگه نیازی به زحمت کشیدن من نیست... نفرینام کارساز بود...

اشکان سرشو به بالا دادو گفت:

-نه!

بیتا هم عین خودش کشدار گفت:

- پس چـــــی؟! -

اشکان دور و برشو نگاه کرد... همه دانشجوها اومده بودن..هیچ کی حواسش به ما نبود...اشکان تک سرفه ای کرد و خواست دهن باز کنه که در کلاس باز شد و یه پسر خوشتیپ و خوشگل و جذاب مامانی اومد داخل! این دیگه کیه؟! چقدرم نازه خدا... چقدر جیگره.. چی میشه مخشو بزوم؟ شبیه این مدلاست... شبیه شخصیت های رمانا! خوب دیگه بیشتر تعریف نکنیم پررو میشه... انگاری دانشجوئه...! پس چرا کت و شلوار پوشیده؟ محکم زد به در کلاس که همه ساکت شدن... اشکان با ترس نگاهی به پسر خوشگله کرد و سریع نشست صندلی جلوی من... منو بیتا و آنی و یاس با استرس بهم نگاه کردیمو نشستیم سر جامون... پیچ پیچ شد! آنی گفت:

- اینکه... -

بیتا- وای باورم نمیشه... -

با کنجکاوای گفتم:

- چیه؟ -

آنی-!.. مگه نمیشناسیش؟

یه جوری گفت نمیشناسی زورم اومد بگم نه.. گفتم:

- چرا. میشناسم... -

پسره اومد داخل کلاس... ولی در کمال تعجب رفت سمت میز استاد! یا خدا!.. انه نه نه! اونی که فکر میکنم نیست... نگاه اجمالی به کلاس انداخت... به من که رسید مکث کوتاهی کرد... پوز خندی زد... و! این چرا هنوز نرسیده پوز خند میزنه؟! اخم هام رفت تو هم.. نگاه پرسشی به بیتا انداختم که اونم مثل من بهم نگاه کرد...

با صداش همه سرمونو برگردوندیم سمتش:

- سلام! زیاد از حاشیه رفتن خوشم نمیاد... استاد شما، جناب فرحانی، متأسفانه به دلیل تصادف قادر نیستن بیان و کلاسو برگزار کنن... بخاطر همین از من خواهش کردن، این ترمو با شما باشم...! پس خواهشا... باهام همکاری کنین، حوصله بامزه بازیا تونو ندارم، و درجا نمره کم میکنم، الکی کلاسو شلوغ

نکنین و سر درس دادن فقط گوش کنین، در ضمن! اه ببینم سر کلاس گوشیتونو آوردین بیرون حسابتون با کرام و الکتابینه! هر جلسه که چیز یو درس میدم، جلسه بعد پرسش میشه، گاهی کتبی و گاهی شفاهی...

اوووو... بابا نفس بکش... یه سره داره میفکه... مکثی کردو نفس عمیقی کشید... نگاه بیتارو روی خودم حس کردم، برگشتم سمتش، لبخندی زدو به استاده اشاره کرد... خخخ... خودم فهمیدم چی میگه، حرف زدنش شبیه من بود... عین مته! استاده از کیف سامسونتش کتابی رو بیرون آورد و ورقش زدو گفت: -خداروشکر، اولای ترم 9 هستین...

سرشو گرفت بالا و گفت:

-دیگه لیسانسم گرفتین، پس نیازی نیست هی بهتون گوش زد کنم که ساکت باشین... امیدوارم عاقل شده باشین...

بعضیا ریز خندیدن... ولی من با بی حوصلگی و حرص نگاهش میکردم، اون پوز خندی که بهم زده بود روی دلم مونده بود ناجوراتو این مورد دلرحم نیستم... هیعععع! اصلا حواسم به صندلی نبود... آگه بشینه؟! آخ به درک... اصلا، حالا که فکر میکنم می بینم خوب میشه بشینه... دلم خنک میشه... دوباره فکشو باز کردو گفت:

-خب بگین کدوم صفحه این؟

مریلا سریع و با چاپلوسی گفت:

-صفحه ی 34 استاد...

استاده نگاهی به مریلا کرد، لبخندی زدو گفت:

-ممنون...

اوه اوه... یکی مریلا رو بگیره غش نکنه! این چرا امروز انقدر جوش میزنه! انگاری استاده رو میشناسه! بدبخت چه ذوق مرگ شد... استاده دید مریلا داره وا میده اخم هاشو تو هم کردو گفت:

-انگاری آقای فرحانی دوتا پرسش ازتون گرفتن...

دوباره مریلا گفت:

-بله استاد...یکی شفاهی و یکی کتبی!

استاده با ترش رویی نگاهی به مریلا کرد و گفت:

-بله...

یعنی خفه شو دیگه! اه..مریلا چاپلوس..استاده ادامه داد:

-از همه تون میخوام، جلسه بعد، ورقه های امتحانتونو بیارین...

استاده شروع کرد به درس دادن..رو به آنی گفتم:

-اسمش چی بود؟ آخه یادم رفته...

آنمی در حالی که محو استاد شده بود خواست جواب بده که استاد گفت:

-ببخشید..میدونم شاید بعضیا منو بشناسن..ولی خب..من راد هستم..حالا ادامه ادامه درسو گوش کنین..

یکی از دانشجوهای دختر پرسید:

-آقای راد چی باعث شده شما بیاینو استاد بشین؟

استاد راد-به یه دلایل اضطراری، آقای فرحانی استاد من بودن و من نتونستم درخواستشونو رد کنم.

اوففف...بالاخره درس شروع شد...عاشق این درس بودم..موسیقی! با هزارتا دردسر تونستم بابا و مامانو راضی کنم که موسیقی بخونم...اونا مصمم بودن باید تجربی بخونیو دکتر بشی! ولی منو نشناخته بودن که...من نگیتم! طاقت نه شنیدنو ندارم...واای! اداره میره سمت صندلی...لحظه حساس! آب دهنمو قورت دادم...دستام شروع کرد به لرزیدن..چرا استرس دارم؟! انیم خیز شد که بشینه..ولی مکث کرد...لبمو گزیدم..چشماشو با عصبانیت بست...گفت:

-یکی بیاد اینجا!

اشکان فلفور رفت سمتش...استاد راد صاف وایساد و گفت:

-برو این صندلی رو عوض کن...

اشکان نیم نگاهی به من کرد که یعنی بدبخت شدی رفت...زیر لب گفتم:

-خفه بابا!

اشکان سریع صندلی رو برداشتو از کلاس رفت بیرون...استاد راد دوباره نگاه اجمالی به کلاس انداخت و با حرص درسو ادامه داد، اشکان صندلی جدیدو آورد و اومد نشست جلوی من...درحالی که نگاهش به جلو بود گفت:

-نگین خانوم، فکر کنم بدبخت شدی...

منم درحالی که داشتم نکاتی که استاد رادو میگفت یادداشت میکردم گفتم:

-اونوقت از کجا معلوم فهمیده باشه منم؟

اشکان -نمی دونم...فقط دعا کن نفهمیده باشه...

دیگه حرفی نزدم و به درس گوش دادم. بالاخره استاد راد کتابو بستو گفت:

-خب اینم از درس امروز...یادتون باشه، فردا پرسش میشه، شفاهی او..ورقه ها تونم بیارین...

همه گفتن:

-خسته نباشید استاد...

استاد راد -ممنون...

همه شروع کردن به جمع کردن وسایلشون...منم کتاب و دفترامو گذاشتم توی کیفم...بلند شدم که اشکان وایساد روبرومو گفت:

-به خدا می سپارمت...

ابروهام بالا پرید، برگشت و به استاد اشاره کرد... برگشتم سمتش که دیدم همه وسایلشو جمع کرده و دست به سینه منو نگاه میکنه... و اسرمو گرفتم پایین.. از پله ها با آنی و بیتا و یاس اومدیم پایین... داشتم از کنار میز استاد میگذشتم که گفت:

-خانوم نجم...-

با استرس برگشت سمتشو گفتم:

-بله استاد؟-

استاد راد-باهاتون کار دارم...-

-بفرمایین...-

استاد نگاهی به بچه ها کرد و گفت:

-تنها...-

چشمام از تعجب درشت شد... چیکارم داشت؟! بیتا مشکوک به استاد نگاه کرد و گفت:

-بچه ها... بریم.-

بچه ها از کلاس رفتن بیرون و درو بستن! آخه خنگهای تکدونه خدا چرا درو بستین؟! استاد اومد سمتم... و ایساده روبروم... گفت:

-کار شما بود؟-

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-کدوم کار؟-

اولین چیزی که باعث شد دهنم قفل شه چشماش بود! عجب چشمای نازی! آبی! از دور دیده بودم چشماشو ولی نه به این نزدیکی! چقدر قیافش آشناست! کجا دیدمش؟ چشماش خیلی خوشگل بود کصافط... خب دیگه هیزی بسه! سرمو گرفتم پایین... استاد گفت:



-نمی دونین؟

-نه...

استاد راد-ببینین خانوم نجم...وقتی وارد دانشگاه شدم،مسئولین درباره شما بهم گفتن...پس بهتره در نرین...

پس بگو!همه بهش گفتن من چه شاهکارایی کردم که اونجوری نگاهم کرد اول کلاس اولی خودمو نباختم...

-منظور تونو نمی فهمم...

استاد راد-منظورم شل کردن پایه های صندلیه...

-استاد من؟!من اینکارو کردم!؟

با لحن کفری گفت:

-بله...

-نه استاد...نه من نبودم...

نیم خیز نشست و دست کشید روی زانوی شلوارم که رفتم عقبو گفتم:

-..چیکار میکنین استاد؟

سرشو گرفت بالا و یه تای ابروشو داد بالا...پوزخندی زدو دستشو آورد بالا و گفت:

-این گرده چوب برای چیه؟!احتمالا توی خونتون نجاری دارین؟

رومو کردم اونور...اه!مچمو گرفت...بلند شد و روبروم وایساد...

استاد راد-اینکارتون به حراست گزارش داده میشه...اما اینبار قسر در نمیرین...

خواست بره که سری رفتم جلوشو گفتم:

-استاد تورو خدا! غلط کردم... حالا من یه شکری خوردم شما به بزرگیتون ببخشید.. من از اون فرحانی  
چاقالو کینه...

یدفعه دیدم عین میرغضب نگاهم میکنه... اوه اوه! چه گافی... گلومو صاف کردم و گفتم:

-منظورم... منظورم اینکه...

استاد راد- منظور تونو خوب رسوندین...

خواست کنارم بزنه که دوباره وایسادم جلوش...

-ببینید... شما منو ببخشید... هرکاری از دستم بریاد انجام میدم براتون... میام خونتون یه هفته شام  
می پزم. اگه اینبار حراست بهم هشدار بده، اخراجم میکنه... قول میدم جبران میکنم..

شُل کردن پایه های صندلی بهترین کار بود، اون فرحانی اگه با اون وزنش می نشست روی صندلی و  
صندلی می شکست کسی تعجب نمی کرد... یدفعه دیدم زل زده بهم! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-چرا... چرا اینجوری نگاه می کنید؟

دیدم یه قدم اومد جلو... به پاهاش نگاه کردم یه قدم رفتم عقب... دوباره اومد جلو! دوباره رفتم  
عقب... گفت:

-مردم همه همین جورن... یه بار ازت کمک میخوان... دوبار ازت کمک میخوان... سه بار ازت کمک  
میخوان...

خوردم به صندلی و خودمو عقب کشیدم... خم شد روم... صورتش فاصله زیادی باهام نداشت... آب  
دهنمو قورت دادم.. چشمم داشت از حدقه در میومد... با صدای محکم ادامه داد:

-ولی هیچ وقت جبران نمی کنن!

تا اینو گفت در کلاس باز شدو... هردو صورتمونو برگردوندیم... وای بهراد! استاد راد سریع صاف  
وایساده... به بهراد نگاه با استرسی کرد... گفت:

-ببینم.. عکس و فیلم که نگرفتی؟

بهراد در حالی که منگ بود گفت:

-نه...

بهراد سر جاش خشکش زده بود! استاد رفت سمت در..خواست رد بشه ولی بهراد جایگاه درو گرفته بود...مجبور شد بهش تنه بزنه و بره بیرون...بهراد با بهت اومد سمتمو گفت:

-نگین..تو..با راد چی کار داشتی؟

صاف و ایسادمو دستمو به کمرم کشیدم...کمرم شکست...بهراد داد زد:

-با توام!

اخم کردم و گفتم:

-ا..چته؟ چرا داد میزنی؟

بهراد بازومو گرفت و گفت:

-چرا روت خم شده بود؟ چه سر و سری با این پسره داری؟

بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-اولا! پسره نه و استاد راد! دوما هیچ سر و سری باهاش ندارم..لازم نمی بینم برات توضیح بدم...

رفتم سمت در که گفت:

-الان دیگه لازم نمی بینی چیزی برام توضیح بدی دیگه؟ آره؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-آره...

بهراد-دلتو زدم؟ مثل بقیه؟

با خونسردی گفتم:

-دلمو زدی...مثل بقیه!حالا هررری...-

برگشتمو از کلاس اومدم بیرون...دنبال بچه ها می گشتم که دیدم توی محوطه روی نیمکت نشستن...دانشکده ما یه طبقه ست...دور تا دورشم بازه،یعنی دیوار نداره و پله داره که میخوره به محوطه دانشکده،یه طرفشم که کلاسامون قراره داره...رفتم سمت بچه ها...بیتا اومد سمتمو گفت:

-زود تند سریع!چی میگفت بهت؟

-هیچی..تهدیدم کرد که کارتو به حراست گزارش میدم..-

آنی از روی نیمکت بلند شدو گفت:

-مگه فهمید؟

به شلوارم اشاره کردمو گفتم:

-گرده چوب روی شلوارم بود...از قبلم از سوابق درخشانم توسط مسئولان باخبر بود...-

بیتا و آنی و یاس خندیدن...بیتا گفت:

-حالا واقعا گزارش میده کارتو؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-نمی دونم...منکه التماسش کردم...-

یدفعه یاس گفت:

-بهراد...-

برگشتم سمت در کلاسمون که دیدم بهراد به من خیره شده...با دلخوری...!اییییییش...رومو

برگردوندم...

بیتا-رفت...

دوباره و یدفعه ای گفت:

-مگه باهاش بهم زدی؟

-آره... الان منو استاد رادو باهم دیدو منم گفتمم ازت خسته شدمو این حرفا...

آنی-وا.. خب استادته دیگه.. چه ربطی داره؟

-بریم بوفه یه چیزی بخوریم... ربطشو میگم...

باهم رفتیم بوفه یه چیزی خوردیمو من ماجرا رو براشون تعریف کردم، بعضی وقتا می خندیدن بعضی وقتا از تعجب دهنشون باز می موند... خخخ... دوتا کلاس دیگه هم داشتیم، بعد تموم شدن اونا رفتیم سمت خونه... بدو رفتم توی اتاقم... لباسامو عوض کردم... انقدر توی دانشگاه خوردم که حوصله نهارو نداشتم... پس خوابیدم...

\*\*\*\*

با نور لامپی که بالا سرم روشن شد مجبور شدم با دستم جلوشو بگیرم... مثلا منتظر موندم که برقو هرکی روشن کرده خاموش کنه... ولی ای دل غافل! چشمامو باز کردم که دیدم نازی داره از اتاق میره بیرون... با عصبانیت گفتم:

-نازنین!

برگشت سمتمو گفت:

-ها؟

اخم هام بیشتر درهم شدو گفتم:

-ها؟!

سریع خودشو جمع و جور کردو گفت:

-بله؟

-آها... حالا شد... ببینم تو برقو روشن کردی؟

نازی-آره...

-خب مگه مرض داری خاموشش نمی کنی؟! بهت یاد ندادن هروقت برقی رو روشن کردی وقتی کارت تموم شد خاموشش کنی؟

صدام رفته بود بالا به خاطر همین مامان جلدی پرید تو اتاقو گفت:

-نگین؟! چه خبره؟! چرا داد میزنی سر بچه؟

آ! بفرما... دوباره شروع شد... با بی حالی خودمو انداختم رو تختو گفتم:

-بیخیال مامان..

مامان عصبی تر گفت:

-بیخیال؟! یعنی چی... بزارم سر بچه داد بزنی که بچه ام عصبی بشه؟

هه... بچه ام؟! انگاری من بچه اش نیستم که سر من داد میکشه! همینه منم عصبی شدم دیگه... هم زود عصبی میشم هم تو خواب دندونامو روی هم فشار میدم که وقتی پا میشم سردرد میگیرم... بدون توجه به غرغرای مامان رفتم توی دستشویی و صورتمو آب کشیدم... توی آینه به خودم نگاه کردم... یعنی چی میشه من یه روزی از این حرص خوردنا نجات پیدا کنم؟ یعنی میشه؟ هی... از دستشویی بیرون اومدم... موهامو که از سرشونم پایین تر بود شُل بستم و از اتاق بیرون اومدم... به در اتاق نریمان نگاه کردم... برقش روشن بود پس توی اتاقش بود... رفتم سمت در اتاق... تا خواستم در بزنم صدای نریمانو شنیدم که با یه نفر صحبت میکرد:

-باشه... بعدا تماس میگیرم.. نگین؟ آره اون پایه است... چه میدونم باهاش صحبت میکنم... فعلا...

شاخکام فعال شد... کی درباره من می پرسیدی؟! معطل نکردم و به در اتاق تقه ای وارد کردم...

-بله؟

-نری... منم...

-بیا تو...

درو باز کردم و وارد شدم... نریمان با لباس بیرون سرپا و ایساده بود وسط اتاقشو گوشه خوشگلش که من خیلی بهش حسودیم میشدو دستش گرفته بود... البته گوشه خودم بد نبودا... ولی خب دیگه... این گوشیه رو از فرانسه گرفته بود... خیلیم خوشگل بود... اصلا رنگش خاص بود!

-کاری داشتی نگین؟

با صداش از فکرای مزخرفم بیرون اومدم... گفتم:

-آها...

در اتاقو بستمو گفتم:

-چیزه... سوغاتیمو میخوام!

نریمان لبخندی زدو گفت:

-وایسا...

توی این چندسال نریمان باهام مهربون تر از همه بود... نشستم روی تختش... درحالی که نشسته بود روی زمین و چمدونشو باز میکرد گفت:

-راستی نگین... میخواستم درباره یه موضوع باهات صحبت کنم... میخوام کمکم کنی...

میدونستم همون موضوعیه که پشت تلفن داشت صحبت میکرد گفتم:

-باشه حالا! اول سوغاتیمو بده بعد...

نریمان -اولا سوغاتی نه و سوغاتیا...

-مگه چندتا آوردی؟!

نریمان در حالی که یه جعبه کوچیک و بزرگ گرفت سمتم گفت:

-اینو بگیر... یکی دیگه توی اون یکی چمدونمه...

با تعجب گفتم:

-وای نریمان...مرسی...

نریمان در حالی که می رفت سمت کمد گفت:

-خواهش فوکولم...

خندیدم و در جعبه کوچیکه رو باز کردم..واو!یه گوشی که پشتش طلایی بود با اینچ صفحه 5.4..چقدر خوشمله...

-وااای نریمان!تو...

حرفمو قطع کردو گفت:

-بعله میدونستم...تو گوشی من ببینو ساکت بمونی؟

ریز خندیدم و گفتم:

-واقعا ممنون...

دومین جعبه رو باز کردم...واااااا!ولپ تاب!

-راضی نبودم انقدر زحمت بکشی...

نریمان -برو بابا...بهت نمیداد اینجوری باشی...

نشست کنارمو گفت:

-همون نگین پررو باشی بهتره...

-بفرما...خودت نمیخواهی باهات خوب رفتار کنما...میگم...نکنه اینا رشوه ست؟

نریمان -رشوه؟

-اوهوم..که بخوای کاری که پشت تلفن یکی ازت خواستو برات انجام بدم؟

نریمان یه تایی ابروش رفت بالا و گفت:



-تو فالگوش وایساده بودی؟

یه هیععه بلند کشیدم و چیزی نگفتم... نریمان خندید و گفت:

-نه اصلا به اون ربطی نداره.. من دیدم لپ ثابت وایروس گرفته... بابا هم بخاطر اینکه انقدر سرت توی اینترنت و گوشیه لپ تابو درست نمیکنه گفتم یکی بهترشو برات بخرم... هر وقت خراب شد بهم بگو...

-مرسی...

یه جعبه بزرگ تر گرفت سمتو گفت:

-حالا این...

در حالی که مشکوک نگاهش میکردم در جعبه رو باز کردم... یه لباس قرمز که جنسش ریون کشی بود... وای که چقدر خوشگل بود... یه بند داشت که میخورد روی شونش، میشه گفت بندش تاپی بود که یه طرف روی یه شونت میخورد... خیلی ناز بود..

-وااای نریمان! خیلی غافلگیرم کردی! مرسی...

نریمان - واقعا خوشت اومد؟

-اوهوم...

نریمان - پس سلیقه اش خوب بوده...

یدفعه وایسادم... در حالی که لباسو روبروم گرفته بودم برگشتم سمت نریمان و گفتم:

-سلیقه کی؟!

نریمان یهو دستپاچه شد و گفت:

-هی... هیچی...

لباسو گذاشتم توی جعبه اش و گفتم:

-پس بگو...میگم تو که سلیقه نداری..

به لباس نگاهی کردم و گفتم:

-میخوره سلیقه یه دختر باشه..

نریمان -!..چرا حرف درمیاری نگین؟

-پس سلیقه کیه؟!

نریمان نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه..تو بُردی..

چند لحظه مات نگاهش کردم و گفتم:

-دروغ میگی...

نریمان در حالی که خجالت کشیده بود گفت:

-دروغم چیه..

بچم خجالتی بود...عزیزم..با ذوق گفتم:

-اههههههه...نری...راست میگی؟! یعنی من زن داداش دار میشم؟

نریمان -همه از زن داداش داشتن بدشون میاد...اونوقت تو...

-کی میگه همه بدشون میاد؟!..خب حالا اسمش چیه؟

نریمان -روژان..

-عزیزم...رژوی..

نریمان -دیگه اسم اونو نشکن دیگه...

-برو بابا... من اسم همه رو میشکنم.. مشکلی داری؟ البته مشکلیم داشته باشی چیزی نمیتونی بگی...-

براش زبون درآوردم که با حرص گفت:

-حیف.. حیف که همیشه اسمتو شکست...-

-خب حالا! ماجرا رو تعریف کن...-

نریمان صاف نشست و گفت:

-بین نگین.. من امشب میخواستم درباره همین موضوع باهات صحبت کنم...-

-خب؟ که چی؟

نریمان -میخوام به مامان و بابا بگم... که تو هم کمک کنی...-

-آها... حالا از کجا معلوم من کمک کنم...-

و مثل پرروها لپ تابو برداشتم و بازش کردم... نریمان با حرص گفت:

-اذیت نکن نگین... بزار ماجرا رو بگم...-

درحالی که توی پوشه ها سرک میکشیدم گفتم:

-نری.. توی پوشه هارو چی پُر کردی؟

نریمان نگاهی به لپ تاب کرد و گفت:

-چه میدونم... چندتا برنامه...-

با ناراحتی گفتم:

-آهنگ چی؟

نریمان -آهنگم هست...-

بعدم دستشو برد سمت لپ تابو یکم تو پوشه هاشو گشت و بالاخره گفت:

-بفرما...اینم آهنگا...

سریع همه آهنگارو انتخاب کردم و بعدم پلی کردم..خب!اولیش که آهنگ باحالیه..برگشتم سمت نریمانو گفتم:

-خب؟می شنوم...

نریمان-ببین..ما توی تولد سارا باهم آشنا شدیم...یکی از فامیلای دور زن عموئه...یه ساله باهم دراتباطیم که ببینیم به درد هم میخوریم یا نه...که حالا به نتیجه رسیدیمو میخوایم به خانواده هامون بگیم..به زن عموئم گفتم که وقتی اوکیو از مامان و بابا گرفتم با خانواده روژان صحبت کنه...

به بینیم چینی دادم و با حالت ناراضی گفتم:

-پس از خانواده زن عمو ایناست...چه شود!

نریمان-مگه چشه؟

یدفعه یه آهنگ پخش شد که چند لحظه هنگ کردم..رو به نریمان گفتم:

-این خواننده کیه؟!تا حالا صداشو نشنیدم...

نریمان-چه میدونم..دوستم برام ریخته...تو که فقط چسبیدی به اون دوتا خواننده هرچیم میگم بابا خواننده های دیگه هستن میگی نه فقط همینا خوبن...

-خوبه حالا!ولی عجب صدایی داره ها!چقدرم صداش آشناس..

نریمان عصبی گفت:

-جواب منو بده!

کلافه گفتم:

-چه میدونم... زن عمو خوب! عمو خوب! این وسط نمی دونم چرا سارا افاده ای دراومده... حتما کنار سارا مونده اخلاق اونو گرفته دیگه...

نریمان - نه برعکس.. روزان خیلی خوبه...

عافل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه حالا! انقدر از خانوم تعریف نکن... لازم شد ببینمش...

نریمان - حالا بیخی...

-نه! اول باید ببینمش.. اگه خوشم اومد به مامان اینا میگم...

نریمان با دلخوری گفت:

-نگین...

-حرف نباشه! فردا... امممم.. دو تا کلاس دارم.. ساعت 1 کلاسای تموم میشه.. بیا دنبالم باهم میریم.. اوکی؟

نریمان با بیحالی گفت:

-باشه من به روزان خبر میدم...

-باش... از بابت سوغاتیام ممنون..

بعدشم همه سوغاتیها رو برداشتم و از اتاقش بیرون اومدم.. رفتم توی اتاق خودم... لپ تابو باز کردم و همون آهنگو گوش دادم... چقدر قشنگ بود... اسیم کاترمو انداختم توی گوشی جدیدم... با کابل یو اس بی انداختمش توی گوشیم... با هندفری گوش میدادم و با اینترنت ور میرفتم... یدفعه آهنگ قطع شد... چی شد؟! گوشیهو برداشتم که دیدم شماره ناشناس افتاده رو گوشیم... برداشتمو گفتم:

-الو؟

-الو؟ نگین خانوم؟

صدای پسر بود... کنجکاو شدم... شیطونیمم گل کرد!

-نه من صغرام...-

پسره خندیدو گفت:

-پس صغری و کبری که میگن شمایین؟-

خندم گرفت ولی نخندیدم..نباید بهشون رو داد...گفتم:

-بفرمایید جناب؟-

-بابا آرمینم دیگه! جشن نامزدی؟ با دوستات بودی؟-

یدفعه یادم اومدو گفتم:

-آهااااا...خوبی؟ من شمار تو سیو..-

حرفمو قطع کردو گفت:

-بیخیال...حالا که شناختی...سیوش کن..-

-اوکی..-

آرمین-نگین؟

-هوم؟-

آرمین-میای همو ببینیم؟ ما یه بار اونم برای چند دقیقه همو دیدیم...-

یکم فکر کردم...کی وقت دارم؟ دل بچه رو نشکونم..بسکه دلر حممممم...-

-باشه...من..پس فردا وقت دارم...بیا دانشگاهم...-

آرمین-باشه...قطع میکنم..بهت اس میدم یکم باهم آشنا شیم...-

-اوکی..بای..-

قطع کردم...

دوباره آهنگ گذاشتم که بعد چند دقیقه یه اس اومد... آرمین بود... یه متن عاشقانه... منم برایش یه متن فرستادم... هی... فک نکنین من دختر بدیم... من نداشتم دست هر کدوم این پسرا بهم بخوره... این کارایی که من میکنم واسه کمبود محبته... اگه هم خواستین منو مقصر بدونین.. بعضیا میگن دختر هرچقدرم بهش بی محلی بشه نباید دم بزنه.. ولی.. هی.. بیخی... لپ تابو بستم... هذفوی رو از گوشیم کندم و از اتاق بیرون اومدم... از پله ها پایین اومدم..

-ببینم اون گوشی نباید دو دقیقه از دستت بیفته؟! -

برگشتم سمت صدا که منبعش بابا بود... گفتم:

-سلام... نریمان گوشی جدید برام خریده خواستم باهاش آشنا...

بابا حرفمو قطع کرد و گفت:

-حرف گوشی جدید نیست... تو همیشه ی خدا گوشی دستته...

بفرما... بازم اعصاب خوردی!

بابا- برو دو دقیقه به مادرت کمک کن... صبح تا شب توی خونه کار میکنه دم نمی زنه... تو مگه دختر این خونه نیستی؟ کمک کارش نیستی؟

مامان از آشپزخونه گفت:

-ولش کن نوید! این حرف حالیش نمیشه...

بغضم گرفتم.. دوباره از دوطرف به توپ بسته شده بودم... گوشیمو گذاشتم روی عسلی و رفتم توی آشپزخونه... مامان داشت برنجو می کشید.. با صدایی که لرزون بود ولی سعی داشتم ثابتش کنم آرام گفتم:

-مامان... چی کار کنم؟

مامان برگشت سمتمو گفت:

-تو نمی خواد کمک کنی... برو بیرون مزاحم کارم نشو..چه واسه من زرنگ شده!

اشک توی چشمام حلقه بست...موهامو بسته بودم..کششو باز کردم که ریخت روی شونه هام...موهامو گرفتم جلوی صورتم که کسی صورتمو نبینه..چون میخواستم برم توی اتاقمو هر آن ممکن بود اشکم بریزه...درحالی که با موهام ور میرفتم گوشیمو برداشتمو با قدمای تند رفتم توی اتاقم...نشستم روی صندلی میز توالتم...با بغض به زمین خیره شده بودم...یه آه کشیدم که اشکام ریخت روی صورتم..چشمم خورد به ویولنم که کنج اتاق بود...رفتم سمتش و شروع کردم به ویولن زدن...بغضمو نگه داشته بودمو میزدم...بعد چند دقیقه صدای گوشیم در اومد...ویولنو گذاشتم سر جاشو رفتم سمت گوشیم برش داشتم..بیتا بود...جواب دادم:

-الو؟

بیتا-سلام آجی...چه پرسوز میزنی!

-شنیدی؟!چجوری؟!

بیتا-ببخشیدا نه اینکه اتاق من رو به حیاط شماسه و اتاق تو رو به حیاط!پنجره اتاقم که ماشالله بازه!

برگشتم سمت پنجره که دیدم بعله!بازه...رفتم سمتش...بیتا جلوی پنجره اتاقش وایساده بودو منو نگاه میکرد...صدای بیتا پیچید توی گوشی:

بیتا-حالا چرا انقدر ناراحت کننده میزدی؟دوباره؟

با بغض گفتم:

-دوباره...

بیتا یدفعه ای گفت:

-واااای!واسه فردا آماده ای؟

-فردا؟

بیتا-اه..استاد راد؟ پرسش؟



-آها...والای نه! اصلا نخوندم.. یادم نبود...

بیتا-خب خواهر من بجای اس دادن به دوست پسر عزیزت برو درس بخون...

-هه...بامزه! نه اینکه تو مثل من نیستی؟ من که درسم خوبه ماشاءالله بزخم به تخته...

و به کمد کناریم تقه ای وارد کردم...

بیتا-خوبه حالا! پز درس و نمره هاتو نده...برو بخون که فردا بدبخت نشیم...

-باشه آجی فعلا..ممنون که زنگ زدی..

بیتا-خواهش میکنم..وظیفم بود..منت رو سرت گذاشتم..خخخ.

-کوفت! برو بمیر...

و گوشی رو قطع کردم...جلدی پریدم سمت کیفم و کتابو دفتر نکاتی که استاد راد بهمون گفته بودو در آوردم...نشستم روی تختو دِ بخون! بعد 40 دقیقه مامان اومد توی اتاقو گفت:

-مگه یه ساعته صدات نمی کنم؟!

با تعجب برگشتم سمتشو گفتم:

-منو صدا کردی؟ والله چیزی نشنیدم..

مامان-خب حالا...بیا شام بخور..

برگشتم سر دفترمو گفتم:

-من شام نمی خورم...

مامان-واسه من قهر میکنی؟! مگه تو بچه ای؟

با ناباوری گفتم:

-مامان؟! من واسه چی قهر کنم؟

مامان از اتاق رفت بیرون.. بعد چند دقیقه بابا اومد توی اتاقو گفت:

-چرا نمیای شام؟

ای خدایا... حالا من نیام نمی تونین شام بخورین؟! نه از اون دل شکوندنتون نه از اینکه بدون من شام نمی خورین...

-نمی خورم بابا...

بابا-واسه چی؟

-درس دارم..

بابا-خب بیا بخور بعد برو...

-نه شام بخورم سنگین میشم خوابم میگیره...

بابا دیگه چیزی نگفتو از اتاق رفت بیرون... باز صد رحمت به بابا! مامان فقط حرف خودشو میزنه! ساعت نزدیکای 11 بود که درسمو تموم کردم.. یعنی فول یاد گرفتم... وای چقدر گشمنه.. رفتم طبقه پایین... رفتم توی آشپزخونه.. مامان توی هال با بابا و نازی و نریمان نشستند بودنو سریال تلویزیونی میدیدن! من اصلا نمی فهمم این سریالا چیه... گفتم:

-مامان؟ شام تموم شد؟

مامان-الان وقت اومدنه؟ بله دیگه.. وقتی نمیای تموم میشه...

پوفی کردم و رفتم سرخچال و یه تخم مرغ برداشتم... تابه رو گذاشتم سرگاز... خواستم روغنو بریزم که مامان اومد توی آشپزخونه و گفت:

-چی کار میکنی؟

-میخوام تخم مرغ درست کنم...

مامان-نمیخواه... یکم یخچالو بگردی قابلمه شامو پیدا میکنی...

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه...

مامان در حالی که می رفت سمت هال گفت:

-زیتون پرورده و ماستم هست...

برگشتم سمتشو گفتم:

-مرسی...

با همه ی اینا مامانمه...بازم برام دل میسوزونه...ولی توجهش..هی..رفتم سمت یخچال و قابلمه شامو کشیدم بیرون همه مخلفاتو آماده کردم شروع کردم به خوردن...خوب از خودم پذیرایی کردم!بسکه پرروام!ماکارونی بود!غذای مورد علاقم...داشتم روی ماکارونی سس میزدم که بابا اومد توی آشپزخونه و یه لیوان آب ریختو گفت:

-درس خوندی بابا؟

-آره بابایی...توپ توپ یاد گرفتم!

مامان اومد توی آشپزخونه و با دیدن سس توی دستم انگاری ترقه کپسولی دیده باشه گفت:

-این چیه گرفتی دستت؟!مگه صدبار نگفتم سس نخور؟

رو کرد به بابا و گفت:

-نوید؟صدبار نگفتم سس نخر؟مگه نگینو نمیشناسی؟قاتل سسه!بعدم که صورتش جوش میزنه میگه وای جوشه!چی کار کنم؟

از ادا درآوردن مامان خندم گرفت...ولی بیشتر روی غذام سس ریختم...گفتم:

-مامان..اون مال قبلنا بود سس میخوردم جوش میزدم چون دوره نوجوانیم بود...الان که دیگه ماشالله بزخم به تخته یه جوشم رو صورتم نیست...

مامان - خود دانی...

و از آشپزخونه رفت بیرون..بابا در حالی که می خندید دستشو زد به شونمو از آشپزخونه رفت بیرون...چند لحظه موندم..با اینکه اعصاب خوردی داریم ولی لحظه های خوشم باهم داریم...توی چشمام اشک حلقه بست...بعد از خوردن شام رفتم توی اتاقم...خواستم بر قو خاموش کنم بخوابم که در اتاق زده شد...

-بله؟

-منم نگین...

-بیا تو...

در باز شدو نریمان اومد داخل...رفتم سمت تختمو دراز کشیدم روشو گفتم:

-جانم؟

نریمان - با روژان صحبت کردم...یادت نره فرداها...

-باشه..عزیز..باشه!

-روژان کیه؟

با صدای نازی منو نریمان خشک شدیم!نریمان آروم برگشت و درکمال تعجب دیدیم نازی جلوی در اتاق وایساده...

-چیزه..روژان دوست منه..

نازی - با نریمان چی کار داره؟

اه...عجب کنه ایه ها...نریمان سرفه ای کردو گفت:

-بعدا بهت میگم...شما هم فعلا چیزی به مامان و بابا نگو...

نازی - من؟ مگه من دهن لقم؟

رومو کردم سمت سقفو گفتم:

-نه شکر خدا...

نریمان-نگین من فعلا میرم دیگه..باشه؟

و چشمکی بهم زد و به نازی اشاره کرد...درحالی که خندم گرفته بود گفتم:

-آها..باشه..شب بخیر..فقط!قربون دستای بلورینت اون برقو خاموش کن...

نریمان سری تکون دادو برقو خاموش کرد..بعدم نازی رو هل داد بیرونو در اتاقو بست...اوخیش..حالا بگیرم بخوابم...یکم اون پهلو این پهلو کردم که سریع خوابم بُرد..

\*\*\*\*

مثل هر روز بلند شدمو رفتم دانشگاه!توی کلاس نشسته بودمو نکاتو مرور میکردم..بیتا و آنی و یاسم همین طور...در کلاس باز شدو آقا خوشتیپه اومد داخل!خخخ...به احترامش پاشدیم..با دست اشاره کرد بشینیم..نشستیم!گلویی صاف کردو گفت:

-سلام..

همه جوابشو دادن..ولی من..چقدر صداس آشناست...ادامه داد:

-خب..اینم از دومین جلسه ما...سریع میرم سراصل مطلب..پرسش!

اصلا توی یه دنیای دیگه بودم...صداس؟..یدفعه بیتا زد به بازوم..برگشتم سمتشو گفتم:

-ها؟

بیتا به استاد اشاره کرد..برگشتم سمتش..دیدم بر و بر عینهو بز!داره منو نگاه میکنه...دیدم کلاس سکوتنه..دور و برمو نگاه کردم دیدم نه!همه عین بز دارن نگاه میکن...

استاد راد-خانوم نجم؟با منی؟یا در یمنی؟

همه زدن زیر خنده! اییییییش... پسره از خودراضی! خب داشتم به صدات فکر میکردم دیگه.. لیاقت نداری...-

-بخشید استاد... به لحظه..-

حرفمو قطع کردو گفت:

-بسیار خب... بفرمایین...-

-ها؟!-

دوباره همه خندیدن... استاد عصبی گفت:

-بفرمایین اینجا... برای پرسش..-

و به بغل دستش اشاره کرد... آب دهنمو با ترس قورت دادم.. یا حضرت فیل! خودت به دادم برس... نگاهی به بیتا کردم از پله ها رفتم پایین... مدام نکات رو توی ذهنم مرور میکردم.. رسیدم کنار تخته... استاد کتابشو درآوردو شروع کرد به سوال پرسیدن و من با صدای لرزون همه رو جواب دادم.. او خیش...-

استاد راد- بفرمایید... ممنون..-

اه اه! حداقل یه آفرینی چیزی.. رفتم سمت صندلیم و با حرص نشستم روش... از بیشتر بچه ها به علاوه بیتا و یاس پرسش کردو بعد درس!

ساعت کلاس تموم شد... با بچه ها رفتیم توی محوطه... همین جور قدم میزدیم که بیتا گفت:

-وای بچه ها هوس بستنی کردم...-

آنی- اینم هوسه تو کردی؟ وسط زمستون..-

بیتا- خب هوسه دیگه! یه دفعه میاد سراغ آدم...-

یاس- عینهو زنای حامله!

بیتا جیغ زد:

-یاسی!

یاس- غلط کردم.. خودم میرم برات بستنی میخرم..

یاس با ترس الکی به بیتا نگاه کرد و میخواست بره سمت بوفه که خندیدمو گفتم:

-من میرم.. چی میخورین؟

بیتا-من قیفی میخوام...

آنی-من نمی خورم... نمی خوام سرما بخورم..

بیتا ایشی گفت...

یاس-برای منم قیفی بگیر بی زحمت...

رفتم سمت بوفه..!..اینکه استاد راده!کنار یه نیمکت و سطل آشغال وایساده بودو دوتا دختر دور و برشو گرفته بودن..دختر رفتن...نگاه استاد راد افتاد به من...داشت موز میخورد!میمون...وای نه..گناه داره حیفه این قیافه که بخوای به میمون شباهت بدی!سرمو انداختم پایینو خواستم از کنارش رد بشم که...ریززرز...وویی وویی..زیرپام یه چیزی سُر خوردو نزدیک بود با کله بخورم زمین که استاد راد بازومو گرفت...

استاد راد-وای ببخشید خانوم نجم..از عمد نبود...

زیرپامو نگاه کردم که پوست موزو دیدم..آره جون مادر صاحب بچه ات!با غیض به استاد نگاه کردم و گفتم:

-نه خواهش میکنم...

بازومو از دستش کشیدم بیرون..خواستم یه قدم بردارم که شالایی!خوردم زمین...واای چه گندی!آی..کمرم...بیتا و آنی و یاسی بدو اومدن سمتمو گفتن:

-چی شدی؟

پسره ی بی شعور انگار نه انگار پوست موزو برداشت انداخت توی آشغالی و رفت که رفت!

-پسره ی چلغوز...

آنی-!..چرا؟

-اون بود که پوست موز انداخت زیرپام دیگه..میمون..

خندیدنو بیتا گفت:

-حالا تا کی میخوای اینجا بشینی؟

نگاهی به خودم انداختم..اوه..سریع بلند شدم...بعد خوردن بستنی رفتیم سرکلاس بعد میمون...همین جور با بچه ها صحبت میکردیم که درکلاس باز شد و همه بلند شدیم که درکمال تعجب آقا میمونه اومد داخل!با چشمای از حدقه دراومده نگاهش کردم...اومد پشت میز و گفت:

-بشینید..

همه نشستیم...اونم نشست روی صندلیشو گفت:

-استاد یاری امروز کسالت داشتن...منم این زنگو گرفتم که ادامه ی درسو بهتون بدم..

دخترها همه ذوق کردن...خاک تو سرتون...اه..از استاد یاری خیلی خوشم میومد..زن شوخی و بامزه ای بود...

استاد راد-خب...میخوام چندتا از نت های موسیقی رو ازتون بپرسم..کی میاد پای تخته؟

ناخودآگاه دستم رفت بالا...استاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-به غیر از خانوم نجم...

آخ!همون میمون حفته!کسه دیگه ای دستشو بالا نبرد..خخخ..ضایع شد ناجووووور...

استاد-بفرما خانوم نجم...

لبخند خبیثی زدم و بلند شدم...گفتم:



-یه لحظه استاد...

برگشتمو از توی کیفم رژمو که خیلی قرمز بود برداشتم... انداختم توی جیبم.. رفتم سمت تخته... چندتا نت ازم پرسید بعد گفت:

-خب.. پاکش کن..

این کلاس تنها کلاسی بود که تختش گچی بود و وایت بورد نبود، تخته سیاه بود.. پاک کنو برداشتم و چنان روی تخته کشیدم که همه گچ ها رفت سمت استاد! سرفه اش گرفت ناجور... بدو از کلاس رفت بیرون.. ها ها! انگین خبیث میشود! اینم نتیجه اذیت کردن نگین... حالا تموم نشده.. بدو رفتم سمت کیفشو یکی از کتاباشو در آوردم... برگشتم سمت دانشجوها.. گفتم:

-هیس! به استاد هیچی نمی گین...

مریلا امروز غایب بود بخاطر همین خیالم راحت بود... بقیه باهام هماهنگ بودن.. همه ریز خندیدن و حرفی نزدن... روی صفحه اول کتاب نوشتم:

"اینم توان اذیت کردن من!"

بعدم رژ رو گذاشتم لاشو کتابو بستمو سریع انداختم توی کیفش تا رفتم سمت تخته در باز شدو استاد اومد داخل... خندم گرفته بود چون داداش... مخصوصا اینکه بچه هاهم منو با خنده نگاه میکردن... استاد سرفه ای کردو گفت:

-می تونین برین بشینین...

با لبخند پیروز مندانه از پله ها رفتم بالا.. توی مسیر همه بهم لایک میدادن! نشستم روی صندلیم.. کلاس تموم شد.. بدو وسایلمو جمع کردم... رو به بیتا گفتم:

-آجی من دارم با نریمان میرم بیرون.. الانا میاد دنبالم.. شما سوییچو بگیرین برین خونه... بعدم که...

بیتا حرفمو قطع کردو گفت:

-اوکی... خودم می برم توی حیاطتون سوییچم میدم به مامانت...

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنون...

بیتا- از تو تشکر...

سوییچو بهش دادمو از بچه ها خداحافظی کردم...بدو از کلاس اومدم بیرونو رفتم سمت محوطه...رفتم یکم جلو تو که دیدم استاد راد!داره میره سمت یه ماشین خوشگل سفید...!...وای مازراتیه؟!کفم برید...یدفعه صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد...شاسی بلند مشکی نریمانو جلوی خودم دیدم...با صدای بوق ماشین، استاد رادم برگشت سمتمون..نگاهی به من و نگاهی به نریمان انداخت و نشست توی ماشینش...سریع نشستم توی ماشین...نریمان به حرکت دراومد...

-سلام...

نریمان-سلام خسته نباشی...

-ممنون...حالا کجا قرار داریم با رژی؟

نریمان اخم بامزه ای کرد و گفت:

-یه رستوران شیک..

دیگه چیزی نگفتم...بالاخره رسیدیم به اون رستوران شیک!پیاده شدم و باهم رفتیم داخل رستوران...فضاش خیلی راحت و صمیمی بود..از این تخت سنتی ها داشت ولی شیک بود!نریمان رفت سمت یه تخت که یه دختر خوشگل و ریزه میزه نشسته بود روش...رسیدیم به تخت...دختره با دیدنمون سریع از جا پرید و گفت:

-سلام...

نریمان-سلام خوبی؟

دیگه فهمیدم روزانه...روژان لبخندی به نریمان زد...پریدم جلوشو گفتم:

-سلام رژی جون!من نگینم...خواهر این بنده خدا...

و به نریمان اشاره کردم...نریمان گفت:

-روژان ناراحت نشیا...این اسم همه رو میکشنه...به منم میگه نری!

روژان خندید و گفت:

-چقدر بامزه..سلام عزیزم..منم روژانم..انگاری منو میشناسی...-

-من که از دیشب شمارو میشناسم...نمی دونم شما از کی منو میشناسی...-

نریمان -خب حالا بیاین بشینین صحبت کنین..-

نشستیم روی تخت و روژان گفت:

-من از تولد سارا تورو میشناسم...تو منو ندیدی...-

لبخندی زدمو با شیطنت گفتم:

-چه کنم دیگه..از بس سر به زیرم...-

نریمان و روژان خندیدن و روژان یدفعه لپمو کشید و گفت:

-وای نری!عجب خواهر بامزه ای داری...-

نریمان با تعجب گفت:

-روژان؟کمال همنشین هنوز نگذشته در تو اثر کرد؟خوبه منم به تو بگم رژی؟

روژان -خب بگو...مگه چه عیبی داره؟

نریمان پشت سرهم گفت:

-رژی رژی رژی...-

منو روژان هر هر می خندیدیم که...-

-به..خانوم نجم!

با تعجب به دور و برم نگاه کردم که...!..استاد راد! نریمان با شک و غیرت نگاهش کرد...استاد وایساد کنار تختمونو گفت:

-از این ورا؟

-من با داداشمو...

و به نریمان اشاره کردم و گفتم:

-زن داداش آینده ام...اومدم اینجا...و شما؟

استاد راد-من صاحب این رستورانم...

چشمام درشت شد...سرمو گرفتم پایین...پس بگو این ماشینه از کجا اومده!هم استاد دانشگاه هم صاحب رستوران! آروم گفتم:

-آها...

روژان-!..شما؟

یدفعه یکی گفت:

-آقای راد؟

استاد راد برگشت سمت پیشخدمتی که پشت پیشخون صداس کرده بود...برگشت سمت منو گفت:

-از دیدنتون خوشحال شدم..با اجازه...

و رفت سمت اون پیشخدمته...نریمان رو به روژان گفت:

-میشناسیش؟

تا روژان اومد حرفی بزنه گفتم:

-بابا استاد منه...بجای استاد فرحانی اومده..

دوباره روزان اومد حرفی بزنه که نریمان گفت:

-آها...باشه حالا بیاین درباره موضوع خودمون بحث کنیم...

دیگه که بعد خوردن ناهار رفتیم خونه...قرار شد شب با مامان و بابا صحبت کنیم، چون روزان بدجور به دلم نشسته بود...اینطور که نریمان می گفت باباش یه کارخونه دار بزرگه...دختر خاکی بود و خودشو نمی گرفت...

روی مبل کنار نریمان نشسته بودم...مامان و بابا روی مبل روبرویمون نشسته بودن و بر و بر نگاهمون میکردن..منو نریمان نگاه می بهم کردیم که مامان کفری گفت:

-دو ساعته مارو علاف کردین بعد بهم لبخند ژکوند می زنین؟!!

سریع برگشتیم سمتش...گلمو صاف کردم و گفتم:

-خب...راستش..میخواستیم درباره یه موضوع باهاتون صحبت کنیم...

چشمامو بستمو گفتم:

-نریمان میخواه از دواج کنه!

بعدشم نفسمو محکم دادم بیرون...دیدم سکوت آروم چشمامو باز کردم که دیدم مامان و بابا به نریمان چشم دوختن نریمان سرش پایین...خودمو جمع و جور کردم که مامان گفت:

-نریمان؟ نگین راست میگه؟

نریمان سرشو به علامت آره تکون داد...

بابا-خب..کی هست این دختره خوشبخت؟

-یکی از فامیلای زن عمونه!

بابا و مامان برگشتن سمتم...مامان یه تای ابروش رفت بالا و گفت:

-فامیل سمیرا؟

با ترس سرمو تکون دادم...مامان خیلی ریلکس گفت:

-اسمش چیه؟

دوباره سریع گفتم:

-روژان!

مامان -ببینم تو زبون نریمانی؟ مگه خودش زبون نداره؟

سرمو انداختم پایینو حرفی نزدم...نریمان گفت:

-توی تولد سارا باهاش آشنا شدم...نگینم میشناستش...

چند لحظه سکوت!یدفعه مامان گفت:

-همون که باباش کارخونه داره؟

نریمان -آره...

مامان -خب مبارکه!من میشناسمش...

-مامان؟!هنوز معلوم نیست چیزیا...

مامان -از خدشونم باشه پسر به این رعنائی...

منو بابا خندیدیم و بابا گفت:

-خب پس زنگ بزن به سمیرا،بگو یه قرار بزاره برای خواستگاری...

نریمان با تعجب گفت:

-واقعا؟!

بابا -چیه؟نمیخوای؟

نریمان - نه چرا...

بعدم بلند شد رفت طبقه بالا... دنبالش رفتم... رفت نشست روی تختش.. گفتم:

-وای نری.. رفتنی شدی؟ دلم برات یه ریزه میشه...

نریمان - خفه بابا... هنوز هیچی نشده ها...

-برو گمشو لیاقت احساسی شدنم نداری...

فاصله سنی منو نریمان 4 سال بود... بخاطر همین بسی باهم راحت بودیم...

نریمان گوشیشو برداشت... گفتم:

-میخواهی به رژوی زنگ بزنی؟

نریمان - آره...

-پس زنگ بزنی و این خبر فرخنده رو از طرف من بهش تبریک بگو...

یدفعه کف چسبوندم بهمو گفتم:

-ایشالله خوشبخت بشین...

نریمان خندیدو گفت:

-دیوونه ی لوس...

رفتم توی اتاقم... فردا که با استاد راد میمون کلاس نداشتم پس گرفتم خوابیدم...

\*\*\*\*

آخیش.. بالاخره کلاسا تموم شد... امروز قرار بود آرمین بیاد دنبالم.. از بچه ها خداحافظی کردم و وارد جاده دانشگاه شدم... دقیقا همون جایی که دیروز ماشین استاد راد بود، امروزم پارک بود... یه مزدا 3 مشکی اومد سمتم... وایساد جلوم.. شیشه رو پایین دادو گفت:

-سلام نگین خانوم...

سرریع شناختمشو گفتم:

-سلام آرمی...

آرمین خندیدو گفت:

-سوار شو...

درو باز کردم خواستم سوار شم که دستی روی دستم قرار گرفت و درو بست...!با تعجب برگشتم که دیدم استاد راد عینهو گاو خشمگین پشت سرمه..نگاهی به آرمین کرد...گفتم:

-کاری داشتین استاد؟

استاد راد-برادر جدید هستن؟

هووو...به تو چه آخه؟!یدفعه دستمو کشید برد سمت ماشینش...خواست منو بشونه صندلی جلو که دستمو کشیدمو گفتم:

-!...وحشی اچنه؟

کیفشو گذاشت روی صندوق عقب ماشین و ازش کتابشو در آورد اومد سمتمو کتابو باز کردو روبروم گرفت...خخخ...اینکه اون کتابیه که رژیش کرده بودم..آرمین اومد سمتمون...استاد راد گفت:

-این کار توئه؟

تا خواستم حرف بزنم آرمین دستشو گذاشت رو شونه استاد رادو برش گردوند...استاد راد دستشو پس زد و برگشت سمت منو با داد گفت:

-میگم کار توئه؟!!

سرریع جوش آوردم...این کیه سر من داد میزنه؟!داد زد:

-آره کار منه!



استاد راد از پررویی من چشماش گرد شدو گفت:

-سوار شو...

-ها؟!!

استاد راد-با این خراب کاریت داری منو جلوی خونوادم بدنام میکنی...زود باش سوار شو...

-من عمرا با تو جای بیام..

استاد راد اومد سمتم نگاهی به آرمین کردو گفت:

-اگه نمیخوای گزارش خراب کاریاتو به خونوات بدم زود باش سوار شو!

اییییش...احمق سواستفاده گر!برگشتم سمت آرمینو گفتم:

-پشت سرمون بیا...

بعدم سوار شدم توی ماشین استاد راد...همچین پاشو گذاشت روی گاز که ماشین به پرواز دراومد!خودمو محکم چسبوندم به صندلیم...بالاخره بعد اینکه من غبض روح شدم جلوی یه خونه شیک و بزرگ وایساد!ریموتو زد و درو باز کرد...ماشینو برد داخل...واو عجب خونه ای...پیاده شدم و خواستم خونه رو آنالیز کنم که سریع دستمو کشید و ز پله ها رفت بالا و درو باز کرد و وارد خونه شدیم...اههههه...بی زحمت یکی فک منو جمع کنه...دستمو محکم ول کرد و رفت سمت پذیرایی...دنبالش رفتم...اوه..ببین چقدر خونوادش تحویلش میگیرن...در و دیوار خونه پُر بود از پوستراش!کتشو درآورد و داد زد:

-مامان!

یه خانوم مسن اما در عین حال شیک پوش از طبقه بالا اومد جلوی نرده ها و گفت:

-باراد؟چیه چرا داد میزنی؟

اوه مای گادا!عجب اسمی باراد...نه اسمش طولانیه...وایسا...ها باری!مامانه از پله ها اومد پایین..آقا سامی نشست روی مبلو گفت:

-بفرما...مسئول خراب کاریارو آوردم...

بعدم با دست به من اشاره کرد...یدفعه صدای یه دختر پیچید تو خونه:

-کدوم مسئول؟!

پشت سرش یه دختر هم سن من از پشت مامانه بیرون اومدو بدو اومد سمت من و وایساد  
روبروم! وایساد روبرومو یکم آنالیزم کرد...بعد گفت:

-نه خوشگله...

چشمام درشت شد...آقا باری با عصبانیت گفت:

-چی میگی ساغر؟!

مامانه گفت:

-بیا بشین دختر...

ساغر دستمو کشید برد روی یه مبل دونفره روبروی آق باریو مامانش نشوند...مامانه شروع کرد به  
آنالیز کردنم که ناخودآگاه دستم رفت سمت مقنعم و چندتا تارمویی که بیرون بودو انداختم  
داخل...مامانه گفت:

-پس تو اون دختر شیطونی هستی که زدی کتاب بارادو نابود کردی؟! اون رژ مال تو بود؟

با استرس گفتم:

-ب..بله...

مامانه خندیدو گفت:

-بهت نمی خوره خجالتی باشی...راحت باش..

ساغر گفت:

-راستش من دیروز رفتم سر وقت کتابای باراد، آخه موسیقی دوست دارم ولی خب تجربی خوندم...این شد که رژ تو و اون کتاب رژی شده رو پیدا کردم...

آق باری ادامه داد:

-و این شد که شر به پا کردی! من به تو نگفتم کار دانشجوهامه؟

ساغر ایشی گفت و ادامه داد:

-چه میدونم والله.. فکر کردم بالاخره شیطون زد پس کله ات خواستی زن بگیری...

آق باری-زهی خیال باطل!

بعدم کت و کیفشو برداشت و درحالی که از پله ها می رفت بالا با کنایه گفت:

-خانوم نجم...میخوای بری احتمالا برادر جدیدتون بیرون منتظرن...

با حرص نگاهش کردم که ساغر گفت:

-ناراحت نشو عزیزم...این باراد همیشه همین جوره...

با حرص گفتم:

-بله...

بعدم بلند شدمو گفتم:

-ببخشید دیگه من رفع زحمت کنم...

مامانه لبخندی زدو گفت:

-ببخشید عزیزم اگه باراد باهات بد برخورد کرد...خوش اومدی...

-نه خواهش میکنم...

بعدم از ساغر خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون... ولی عجب خونه ایه ها! تو حلقت گیر کنه... داشتم می رفتم سمت در حیاط که ریموت وار باز شد و یه بنز خوشگل اومد داخل... پشت بندش یه مرد مسن از صندلی عقب ماشین پیاده شد... به من نگاهی کرد که آروم جوابشو دادم... اومد سمتمو گفت:

-تو... همون دختری هستی که کتاب بارادو...

اووو این ساغر همه خونواده رو خبردار کرده ها! معروف شدم...! حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بله...

سری تکون داد و رفت داخل... اوووو... اینا خانوادتن اینجورین؟! یا فقط پدر و پسر انقدر خودخواهن؟! ایشی گفتمو از خونه زدم بیرون... آرمین با ماشینش برام چراغ زد... رفتم سوار شدم... تا شب باهم تو خیابونا بودیم... بعدشم که منو رسوند و رفت... اوفف... پسره بامزه ای بود... ازش خوشم اومد... وارد خونه شدم...

-سلام!

مامان در حالی که می رفت توی آشپزخونه گفت:

-سلام... کجا بودی تو؟

-رفته بودم خونه هم کلاسیم... واسه جزوه های امتحان... ببخشید طول کشید...

مامان -خیله خب برو لباستو عوض کن بیا شام بخور...

بدو رفتم توی اتاقمو لباسمو عوض کردم.. اومدم سر میز شام... مشغول شام خوردن بودم که بابا گفت:

-نگین جان؟

سرمو گرفتم طرفشو گفتم:

-بله بابا؟

بابا- باید درباره یه موضوع باهات صحبت کنم...

-بفرمایین...-

بابا-ببین...عمه ی بزرگ من، عمه فرخنده، بیمار...دکتر میگویند باید یه نفر ازش مراقبت کنه...بیماری قلبی داره...-

-خب؟-

بابا-تو باید بری و ازش مراقبت کنی...-

با تعجب گفتم:

-چی؟!!!!-

نریمان و مامان هم دست از غذا کشیدند و مامان با اعتراض گفت:

-نوید؟ مگه نگین پرستاره؟-

بابا-خب کسه دیگه ای نیست...همه سرشون شلوغه...ولی با این حال برای چکاپو کارای دیگه اش نوه اش هست...تو باید یکم توی خونه مراقبتش باشی...این ترمتم که تا یه ماهو نیم دیگه تموم میشه...-

-ولی بابا...-

بابا-تو که نمی خواهی منو ناامید کنی؟ تا ابد که اونجا نیستی دختر...فقط فصل بهار اونجایی...-

بغضم گرفت...سه ماه اینجا نیستم بعد میگه فقط فصل بهار...از سرجام بلند شدم دیگه اشتها هم کور شد...بابا با تحکم گفت:

-بشین!

بغضمو قورت دادمو نشستم سرجام...-

بابا-این کارارو میکنی میونمون بهم میخوره...یه کار ازت خواستم آرزو به دل موندم یه بار بگی چشم!

پوست لبمو می جویدم... آخه من کی بهت نه گفتم پدر من؟! اصلا... اصلا چه بهتر... سه ماه از این اعصاب خوردیا راحت میشم... بهتر... گفتم:

-باشه... من میرم.. ولی بعد اتمام این ترم..-

از روی میز شام بلند شدمو رفتم داخل اتاقم... بغضم ترکید و خودمو انداختم روی تخت...-

\*\*\*\*

امروز آخرین جلسه این ترم بود و فردا من می رفتم خونه عمه فرخنده! کسی که از بچگیم تا حالا دوسه بار بیشتر ندیدمش... توی کلاس نشسته بودیمو باهم صحبت می کردیم... بیتا یدفعه گفت:

-وای نگین... دلم برات تنگ میشه... باید با یه پیرزن سه ماه سر کنی...-

-..نگو اینجوری... احتمالا زن خوبیه...-

آنی-بله.. از خونواده پدری ات معلومه...-

یاس-ولی عوضش ما پنج شنبه و جمعه پیشتیم... چطوره؟

بیتا و آنی باهم گفتن:

-راست میگه!

در باز شدو استاد راد اومد داخل... از اون روز به بعد انقدر اخمو عنق شده که به قول مامان با یه من عسلم نمیشه خوردش... تا منو دید پوز خندی زدو رفت سمت میزش... دیگه تا آخر کلاس فقط درس بود... کلاس تموم شد... با بچه ها از پله ها پایین اومدیم... داشتیم از کلاس پایین می رفتیم که استاد راد گفت:

-برادر جدیدتون از وقتی کلاس شروع شده بیرون منتظر تونه...-

برگشتم سمتش... آخه.. آخه به تو چه؟! بگو فضول منی؟

-بله... منتظرم بود... ممنون که گفتین...-

اینو که گفتم یه پوزخند تحویلم دادو از کلاس رفت بیرون...میمون...بیتا گفت:

-این استاد چرا اینجوری شده؟

چیزی نگفتم و از کلاس بیرون اومدم..از بچه ها خداحافظی کردم با آرمین رفتم بیرون...

\*\*\*\*

-نگین جان؟ اومدی بابا؟

-اومدم بابا...اومدم...

چمدونمو برداشتمو آخرین نگاهو به اتاقم انداختم...از پله ها پایین اومدم...نازی اومد سمتمو با بغض گفت:

-آجی...دلم برات تنگ میشه...

گونشو ب\*\*و\*\*سیدمو گفتم:

-منم همین جور...

مامان با ناراحتی گفت:

-نگین جان..هرچی شد به ما خبر بدیا...خوب غذا بخور...

مامانو بغل کردم اونم سفت چسبید بهم!لبخندی زدمو گفتم:

-چشم مامان...

از مامان جدا شدم که نریمان گفت:

-بادمجون بم آفت نداره...این نگین خانوم هیچیم نخوره،هیچیش نمیشه..

-بدجنس...

نریمان لبخندی زدو گفت:

-مراقب خودت باش...

چشمکی زدمو گفتم:

-اوکی..فقط تو شماره رژی رو برام بفرست...

نریمان خندیدو گفت:

-باشه شیطونک..

بابا اومد چمدونو گرفتو گفت:

-بریم که دیر نشده...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...بالاخره بعد 1ساعت رسیدیم فرمانیه...یکم کوچه پس کوچه و بعد جلوی خونه خوشگل و ویلایی نگه داشت...لوکس و شیک..از ماشین پیاده شدم...!..یه مازارتی!ناخوداگاه ذهنم رفت سمت استاد راد...اه بیخی...بابا اومد و باهم رفتیم داخل خونه..وارد حیاط شدیم...چقدر خوشگله..دو طرفمونو درختا پوشوندن...یه جوری از هم بالا رفتن و گره خوردن و بالای سرمون بهم چسبیدن و یه تونل درست کردن...چون زمستون بود همه شاخه هاش بی برگ بودن..رسیدیم به ساختمون لوکس سفید سه طبقه..یه خانوم مسن درو برامون باز کرد...گفت:

-سلام آقای نجم...خوش اومدین...

بابا-سلام پروانه خانوم...مرسی...

بابا رفت داخل...به پروانه خانوم سلام کردم که گفت:

-سلام عزیزم...به به هزار ماشالله..دختر خوشگل و برازنده ای دارین آقای نجم...

بابا درحالی که می رفت سمت پذیرایی گفت:

-چشماتون قشنگ می بینه پروانه خانوم...

اومدم داخل و پروانه خانوم درو بست...با قدمای تند رفتم سمت بابا...چمدونو گذاشت یه گوشه و گفت:



-بشین دختر...-

نشستم روی مبل که باباهم کنارم نشست...دم گوش بابا گفتم:

-برای چی اینجا نشستیم؟-

بابا هم دم گوشم گفت:

-منتظریم عمه خانوم بیاد...-

-آها...-

یدفعه گفتم:

-من اینجا تنهام؟-

بابا-نه...پروانه خانومم هست...-

-اینو که خودم می دونستم...-

بابا-نه...نوه اشم هست...-

بابا تا اینو گفت در یکی از اتاقای طبقه پایین باز شدو...چشمام درشت شد!با عصبانیت بلند شدمو  
گفتم:

-تو!

اونم انگشت اشاره شو سمتم دراز کردو گفت:

-تو!...-

بابا بلند شدو گفت:

-شما همو میشناسین؟-

رومونو از هم برگردوندیم و باهم گفتیم:

-بله...

بابا مشکوک گفت:

-چطور؟

من گفتم:

-استادم بود...

بابا با ناباوری گفت:

-باراد استاد تو بود؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... بعدم گفتم:

-نگفته بودین، نوه اشون پسره..

باراد گفت:

-و نگفته بودین که پرستار مادر جون دختره...

بابا-خب مگه پرستار پسرم میشه؟

-اینجا چه خبره!؟

با صدای یه پیرزن سرمونو برگردوندیم سمت پله ها... اولالا... من اگه پسر بودم می رفتم خواستگاری

عمه خانوم.. ماشاالله چه جوون میزنه... این چجوری مریضه؟! ابا کمک عصاش از پله ها اومد

پایین... گفت:

-چرا انقدر سرو صدا می کنین؟

بابا-ببخشید عمه خانوم.. بچه ان دیگه...

منو باراد با بابا با تعجب نگاه کردیم.. با جعبه مارو فروخت! عمه خانوم نشست رو مبلو گفت:

-من از سر و صدای زیاد بدم میاد...

همه نشستیم...بابا گفت:

-بخشید...عمه خانوم، دخترمو که گفته بودم از تون مراقبت میکنه...

و بهم اشاره کرد...عمه خانوم شروع کرد به آنالیز کردنم..بعد گفت:

-چقدر بزرگ شدی نگین..

-ممنون..

پروانه خانوم چایی آورد و تعارف کرد...عمه خانوم گفت:

-خب نگین جان، آقا باراد مارو میشناسی؟

رو به پروانه خانوم گفت:

-مرسی پری جون...

و یه چایی برداشتم...بابا خندیدو گفت:

-این دختر ما اسم همه رو میشکونه...به برادرش که اسمش نریمانیه میگه نری!

پروانه و عمه خانوم خندیدن، آقا باری که مبل کناری من نشسته بود زیر لب گفت:

-این دیگه چه اعجوبه ایه...

با حرص رو به عمه خانوم گفتم:

-بله عمه خانوم...اتفاقا آقا باری یه ترم استاد من بودن..

باراد با حرص برگشت سمتم..خخخ...بابا و عمه خانوم و پری جون خندیدن...عمه خانوم گفت:

-باری جان حرص نخور...وای چقدرم این اسم بهت میاد...

با خنده سرمو گرفتم پایین... باراد با حرص بلند شد رفت توی آشپزخونه... چایمو که خوردم فنجون بابا و عمه رو گذاشتم توی سینی و بردم توی آشپزخونه... باراد نشسته بود روی صندلیو با حرص آب میخورد... سینی رو گذاشتم روی آپن و زیر لب گفتم:

-اووو... چه حرصی میخوره بدبخت..

برگشت نگاهم کرد که با سر پرسیدم چیه... پوفی کرد و از آشپزخونه زد بیرون... هه هه حرص بخور... رفتم توی پذیرایی... دیدم نشسته کنار بابا... نشستم کنار عمه خانوم... گفتم:

-عمه خانوم براتون پرتقال پوست بگیرم؟

عمه خانوم-زحمت میکشی دختر...

در حالی که توی پیش دستی یه پرتقال می داشتتم گفتم:

-این چه حرفیه...

پرتقالو که پوست کردم یه دونه خوردم، دیدم آق استاد داره بدجور حرص میخوره پیش دستی رو گرفتم سمتشو گفتم:

-آقا باری حرص نخور پرتقال بخور..

بدتر با غیض نگاهم کرد... عمه خانومو بابا خندیدن، عمه خانوم گفت:

-وای نوید... دخترت گوله نمکه...

-چاکریم...

باراد پوزخند زد، ولی صدای خنده بابا و عمه خانوم رفت بالاتر...

بابا بلند شد و گفت:

-خب دیگه عمه خانوم من برم...

عمه خانوم خواست بلند بشه که بابا گفت:

-نه بلند نشیا...من خودم میرم..خداحافظ...

عمه خانوم ناراضی سر جاش نشستو گفت:

-مراقب خودت باش پسر...

منو باراد تا دم در خونه بابا رو همراهی کردیم...بابا در حالی که کفشاشو می پوشید گفت:

-خب دیگه دختر من میرم...مواظب خودت باش...

-چشم بابا...

برگشت سمتمون...دستشو گذاشت روی شونه بارادو گفت:

-پسر..این دختر ما یکم سر به هواست...به تو می سپرمش..

باراد-چشم عمو نوید...

بابا لبخندی زدو رفت...اههههه...منو سپرد به این دیو دو سر؟!ابدبخت شدم رفت که!سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم...سرمو برگردوندم سمتش که دیدم لبخند شیطانی میزنه...زیر لب ایشی گفتمو رفتم داخل...

\*\*\*\*

یه هفته ای از اومدنم به این خونه می گذره توی این یه هفته خیلی سعی کردم که با باراد روبرو نشم..چه میدونم واسه چی!حس معذب بودن می کردم...جلوی تی وی نشسته بودمو مسابقه آرایشگری می دیدم!این ماهواره هم چه چیزایی داره ها...چندتا آرایشگرو انداخته وسط که ببینه کدومشون از همه بهتره...کی چی؟!والله...ولی خدایی عجب مدل موهایی درست میکننا...یادم باشه برای عروسی نریمان بگم یکی از این مدلا رو برام درست کنن...تازه قرصای عمه خانومو داده بودمو خواب بود...باراد طبق معمول توی اتاقش بود...فقط یه بار اونم وقتی عمه رو بردیم چکاپ دیدمش...یدفعه کانال عوض شد و تی وی رفت روی فوتبال!عین منگا زل زده بودم به تی وی!این چش شد یهو؟دیدم کنترل تی وی سُر خورد روی میز و یکی تکیه داد به مبل..به بغل دستم نگاه کردم که دیدم باراد نشسته کنارمو داره پررو پررو فوتبال تماشا میکنه آقا!با حرص کنترل تی وی رو برداشتم و درحالی که نگاهش میکردم زدم مسابقه آرایشگری...کنترلو گذاشتم رو میز و با لبخند

پیروز مندانه مشغول تی وی دیدن شدم... نوچی کردو زد فوتبال! اه... دستمو گذاشتم رو کنترل که دستشو گذاشت روی کنترلو گفت:

-ولش کن...-

سرمو بلند کردم طلبکارانه گفتم:

-واسه چی اونوقت؟-

باراد-چون من میگم... هرچقدر نمیخوام باهات بحث نکنم نمی شه.. میگم ولش کن!

کنترلو کشیدم سمت خودم که یکم به طرفم کشیده شد... گفتم:

-ولش نمی کنم! مگه زوره؟!

باراد کنترلو کشید طرف خودش که نزدیک بود پرت شم بغلش ولی خودمو نگه داشتم..

باراد-تا وقتی اینجایی... بله زوره!

-من زیربار زور نمی رم...-

و کنترلو کشیدم طرف خودم.. باراد عصبی گفت:

-میگم کنترلو بده!

شمرده گفتم:

-ن..م..ی..د..م!

اونم شمرده گفت:

-م..ی..د..ی!

هی من بکش اون بکش من بکش اون بکش که هیععهع کنترل پرت شد سمت میز عسلی کنار زیرتلویزیونی که روش یه گلدون گرون قیمت چینی بود! گلدون قل خورد قل خورد، که بدو رفتیم سمتشو با دست نگهش داشتیم... وقتی گلدون وایساد باهم نفسمونو بیرون دادیمو گفتیم:

-نزدیک بودا...-

این گلدونو عمه خیلی دوست داشت...اگه میشکست دمار از روزگارمون در میاورد!نشستیم روی زمین...باراد عصبی گفت:

-ببین!اگه شکسته بود عمه کله هر دو مونو می شکست...-

چشم غره ای براش رفتمو گفتم:

-حالا همچین میگه انگار تقصیر منه!

باراد-بله که تقصیر توئه!

-تقصیر من؟!-

و به خودم اشاره کردم...به خودش اشاره کردو با تمسخر گفت:

-نه پس من...-

باهم انگشت اشاره مونو گرفتیم سمت هم و تا خواستیم بگیم تقصیر تو بود آرنج دستمون خورد به میز عسلی و...تق!گلدون هزار تیکه شد!باهم هیعع بلندی گفتیم و با چشمای گشاد شده به گلدون خیره شدیم...تا خواستیم بریم سمتش که عمه خانوم از پله ها اومد پایین!وای اینو کجای دلم بزارم؟!باراد سریع نشست جلوی شیشه خورده ها...منم بلند شدمو رفتم سمت عمه...-

-عمه خانوم..چرا بلند شدین؟-

عمه خانوم-مگه صدای شما دوتا میزازه من بخوابم؟مگه بچه این سر به سر هم میزارین؟

-چی کار کنم دیگه عمه خانوم؟تقصیر این آقا باراد شماست...-

باراد عین فنر از سر جاش پرید و تا خواست اعتراض کنه چشماشو با درد بستو گفت:

-آخ!

لبمو گزیدم و چشمامو با ترس بستم... عمه خانوم از کنارم گذشت و رفت سمت باراد... باراد به من نگاه کرد و زیر لب گفت:

-بدبخت شدیم...-

با نگرانی نگاهش کردم و رفتم سمتشون...-

عمه خانوم با ناباوری و عصبانیت به گلدون شکسته خیره شده بود... دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-جانم پری خانوم؟ با من کاری دارین؟-

باراد گفت:

-این صدای گوشه کیه؟-

جونم واستون بگه همین خواستیم قدم از قدم برداریم عمه خانوم با داد گفت:

-وایسین ببینم...-

ما که یه پامون روی هوا بود و ایسادییم کنارهم و عین بچه های خطاکار سرمونو انداختیم پایین... عمه خانوم عین این ژنرالا قدم رو میرفت... یدفعه برگشت طرفمونو گفت:

-شما دوتا وروجکا... چه به روز زندگی من آوردین؟ می دونین اون گلدون چقدر قیمتش بود؟-

وااای به ما گفت وروجک! به من می خورد... ولی باراد! خخخ... پری جون جارو برقی به دست از آشپزخونه اومد بیرون که عمه خانوم رو بهش گفت:

-پروانه! بیا اینجا...-

پری جون اومد سمتمون...-

عمه خانوم- جارو برقی رو بده به باراد...-

پری جون جارو برقی رو داد به باراد... باراد سوالی به عمه نگاه کرد... عمه خانوم چیزی دم گوش پری جون گفت، پری جون خندید و رفت توی آشپزخونه... بعد دوقیقه اومد... یه روسری رو گره زد روی



سرمن! یه روسری رو گره زد روی سر باراد! بعدم یه دستمال گرد گیری گذاشت کف دستم! عمه خانوم گفت:

-خب... چون دیگه اون گلدون برگردوندنی نیست، باید تاوان بدین!

بعدم برگشت و نگاهی به خونه انداخت... ادامه داد:

-پروانه یه هفته ست که کمرش درد میکنه، خونه رو گردگیری نکرده... امیدوارم بتونین خونه رو برق بندازین!!!

منو باراد با چشمای باز بهش نگاه کردیم... من تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زدم بعد اینجا...! عمرا... دستمال گردگیری رو گذاشتم روی جاروبرقی... باراد گفت:

-بهتره دست از سرتقی برداری... مادر جون حرفش یه کلامه!

بعدم دستمالو انداخت روی زمینو جاروبرقی رو برداشت و شروع کرد به جارو کشیدن... با اکراه دستمالو برداشتمو شروع کردم به گردگیری خونه! خدایا چرا منو نمی کشی؟ روزانه هزاران نفر توی دنیا میمیرن چرا من هیچیم نمی شه؟ ببخشید... دیوونم دیگه! خواستم برم روی ویترونی که توش کریستال بودو تمیز کنم ولی باید صندلی میزاشتم... رفتم سمت بارادو جاروبرقی رو خاموش کردم... باراد با اخم گفت:

-چیه؟

-بیا پایه های چهارپایه رو بگیر من برم اون بالا رو تمیز کنم...

پوفی کشیدو همراهم اومد... وای که چقدر خنده دار شده بودیم... رفتم روی چهارپایه... یه بار برگشتم سمت پایینو گفتم:

-ولش نکنیا...

باراد- اه... زودباش دیگه...

سریع برگشتمو شروع کردم به دستمال کشیدن... باراد زیرلب گفت:

-دختره ی تُخس...

-شنیدما!

باراد-گفتم که بشنوی! راست میگم دیگه همش تقصیر توئه...اگه من کمر و گردنم درد بگیره...

با اعتراض گفتم:

-یوخ بابا؟! یعنی تو تقصیر نداری؟!!

باراد-معلومه که نه! من خیلی راحت میخواستم فوتبالمو ببینم تو نداشتی!

-!..تو بودی عین کوالا پریدی وسط مسابقه دیدن من!

باراد-اگه لجبازی نمی کردیو عین یه دختر خوب کنترلو بهم میدادی الان وضعمون اینجوری نبود...

دیگه جوش آوردم! تا برگشتم حرفی بزnm تعادلمو از دادمو شلیپی! افتادم زمین...واای کمرم..از درد  
چشمامو بسته بودم...

-جات راحتہ؟

تا چشمامو باز کردم با دوجفت چشم آبی روبرو شدم...یه نگاه به خودم کردم...وووویی مامانی...یکی  
منو بگیره مُردم از خجالت! سریع از روش خودمو پرت کردم کنارش...

باراد با عصبانیت گفت:

-دختره سرتق...

منم عین خودش گفتم:

-پسره لجباز...

باراد-دختره تُخس...

-پسره مغرور خودخواه...

سرشو برگردوند سمتمو با تعجب گفت:

-من مغرورم!؟

منم برگشتم سمتشو گفتم:

-آره...

باراد با خونسردی خوابید سر جاشو گفت:

-آره خب... آدمای زیادی اینو بهم میگن... ضد طرفدارام..

ضد طرفدار؟! تا اوادمم بگم یعنی چی؟ صدای عمه خانوم اومد که هردو سریع نشستیم سر جامون!

عمه خانوم- کارتون تموم شد؟

منو باراد با غیض بهم نگاه کردیمو گفتیم:

-بله...

عمه خانوم- بسیار خب... بیاین شام...

منو باراد عین قحطی زده های سومالی بدو رفتیم سرمیز شام... خدایی تا حالا انقدر فعالیت نکرده بودم! عین چی میخوردم!

عمه خانوم نوچ نوچی کردو گفت:

-همیشه وقتی کار می کنین انقدر گشتون میشه؟

باراد- مادر جون من اصلا تو خونه کار نمی کنم...

-منم همین طور!

عمه خانوم دوباره نوچ نوچ کردو گفت:

-پس خودم باید ادبتون کنم... خوب باید ازتون کار بکشم...

با حال زار به عمه خانوم نگاه کردیم که پری جون ریز خندید...ای موزی! بعد شام انقدر خسته بودیم  
بعدش رفتیم خوابیدیم...

\*\*\*\*

یه هفته دیگم گذشت...توی این یه هفته نریمان و روزان عقد کردن...عروسیشونم افتاد 6ام  
اردیبهشت...این یه هفته انقدر عمه خانوم ازم کار کشید که خدا میدونه! اصلا به باراد سخت نمی  
گیره! یعنی چی...اروی کاناپه نشسته بودم و به سقف زل زده بودم...انگاری افسرده شده بودم...

-نگین جان؟! بیا...

با صدای پری جون از روی کاناپه بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه...پری جون با دیدنم لبخندی زد و  
گفت:

-بیا براتون لازانیا درست کردم...

یدفعه انرژی گرفتم و گفتم:

-آخ جون!

نشستم پشت میز...پری جون توی یه بشقاب برام کشید و گذاشت روبروم...

پری جون -ببخشید کمه...مواد غذاییمون تموم شده...همین قدر شد...امروز باید برم خرید.

-عیبی نداره پری جون همینم خوبه..

پری جون -من میرم به گلا آب بدم آقا باراد اومدن بگین روی آپن براشون غذا رو گذاشتم...

درحالی که لقمه مینداختم توی دهنم گفتم:

-چشم پری جون...

پری جون رفت...منم تا ته غذا رو خوردم! وای که چقدر خوشمزه بود...دستی به شکمم کشیدم..چاق

نشم یه وقت...بسی کیف کردم...دستامو گرفتم بالا و کش و قوسی به بدنم دادم...وای هنوز

گشمنه...چشمم خورد به بشقاب باراد...گردن کشیدم در اتاقشو دید زدم...نه! خیال اومدن نداره..خب

مگه چه اشکالی داره یکم ازش غذاشو بخورم؟ چیزی ازش کم میشه؟ نه..والله..بلند شدم و رفتم جلوی آپن! با چنگالم یکم خوردم...همین جوری تو فکر بودم که برای عروسی نریمان چی بپوشم که صدای خوردن چنگال به ته بشقابو شنیدم...سرمو گرفتم پایین که! هیعع منکه همه شو خوردم! بدبخت شدم که..وای وای وای چی کار کنم حالا؟ ای لعنت به این خندق بلا! با استرس نگاهی به در اتاق باراد انداختم، خب فعلا که نیومده...سریع بشقابارو برداشتم و خواستم بشورمشون که در اتاق باراد بشد! وای مامانی..بشقابارو همینجوری انداختم توی سینک و بدو از آشپزخونه بیرون اومدم...توی راهرویی که کنار آشپزخونه بود قایم شدم...رو به دیوار و ایسادم..خداروشکر لباسم مشکمی بود..باراد از کنارم رد شدو رفت توی آشپزخونه..توی این دو هفته انقدر احم و تخم ازش دیده بودم ازش ترسیدم! والله..شبیبه جن میمونه لامصب! پاورچین پاورچین رفتم سمت راه پله که...

-ببینم تو اینارو خوردی؟

چشمامو بستم...خدایا خودمو به خودت می سپردم...یا علی! پاشنه پاهامو روی زمین گذاشتم و برگشتم سمتش...آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-با من بودی؟

باراد بشقاب غذاشو بهم نشون دادو گفت:

-میگم تو خوردیشون؟

-آ..

بشقابو گذاشت روی آپنو داد زد:

-پروانه خانوم!

پری جون بدو اومد توی سالنو گفت:

-بله آقا؟

باراد بشقابو به پری جون نشون دادو گفت:

-ببینم شما گفتین سهم منو بخوره؟

پری جون نگاهی به من کرد و گفت:

-نه آقا..

اه.. تو هم با جعبه مارو بفروش! به نرده های راه پله تکیه دادمو گفتم:

-خب حالا که چی؟

باراد بشقابو گذاشت روی آپن و گفت:

-درست کن.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-بله؟!!

نشست پشت میز و گفت:

-میگم برام غذا درست کن! از صبح هیچی نخوردم فقط توی اتاق داشتم کار میکردم حالا تو میای  
غذای منو میخوری؟! ازودباش!

-اووو حالا مگه قتل کردم؟ خودت یه تخم مرغ بردار بخور دیگه!

باراد-نوچ!

دست به سینه رومو ازش برگردوندم و گفتم:

-من غذا درست نمی کنم.

بلند شد اومد سمتمو گفت:

-ببینم...میخوای گزارش برادر جدیدتو به خونواده ات بدم؟

با غیض نگاهش کردم..جدی گفتم:

-ببین..اگه بخوای از این موضوع سواستفاده کنی من میدونمو تو!

باراد-مثلا میخوای چی کار کنی؟

همین جوری وایسادم نگاهش کردم...نفسمو با حرص بیرون دادمو رفتم توی آشپزخونه...خدا نکنه آدم آتو دست یکی بده!دیگه هیچی...تاحالا لازانیا درست نکردم ولی طرز پختشو بلدم..باراد نشست روی صندلی پوزخندی زدو گفت:

-چیه؟راضی شدی؟

متقابلا پوزخندی زدمو گفتم:

-آره..یک صفر به نفع توالی نوبت منم میشه.در ضمن مواد غذایی نداریم.باید زحمت بکشی بری بخری.

اخم کردو گفت:

-داری بهونه میاری.

ابروهامو بالا انداختم...باراد گفت:

-من نمی رم!

نشستم روبروشو گفتم:

-پس من با یونجه و علف توی باغ برات لازانیا درست کنم؟!با معده ات سازگاره؟

حرفی نگاهم کردو پاشد رفت توی اتاقش...عمه خانوم از پله ها اومد پایین...رفتم سمتشو گفتم:

-چرا اومدین پایین عمه خانوم؟

عمه خانوم-دلم پوسید تو اتاق دختر...اومدم یکم برم توی باغ.

باراد حاضر و آماده با لباسای بیرون از اتاقش بیرون اومد رفت سمت در خروجی که عمه خانوم گفت:

-کجا میری باراد؟

برگشت سمتونو نگاه چپی بهم کرد که پشت چشم نازک کردم. رو به عمه خانوم گفتم:

-میرم یکم خرید کنم.

عمه خانوم اخم کرد و گفت:

-اینجوری؟!-

بعدم اشاره ای به پری جون کرد، پری جون رفت توی اتاق باراد و بعد دو دقیقه برگشت...رفت سمت باراد و یه چیزایی رو دستش داد. همینجوری سوالی داشتم نگاهشون میکردم...باراد پوفی کرد و جلوی آینه قدی کنار در وایساد و یه کلاه کپ گذاشت رو سرش. با یه عینک آفتابی بزرگ روی چشمش...برگشت سمت ما و رو به عمه خانوم گفت:

-راضی شدین؟-

عمه خانوم لبخندی زد و گفت:

-حالا خوب شد. برو..-

باراد با حرص درو بست و رفت..گفتم:

-عمه خانوم؟ واسه چی این کارو کردین؟-

عمه خانوم درحالی که می رفت توی باغ گفت:

-بخاطر شغلش...-

شغلش؟! یعنی...چکاره ست؟ مطمئن شدم یه آدم معروفه! وای باراد؟! یعنی کیه؟ باراد اومد. وسایلو ازش گرفتم و گفتم:

-تو برو اتاقت.. آماده شد بهت میگم...-

ابرویی بالا انداخت و رفت داخل اتاقش... کور خوندی آقا! من لازانیا درست کردم کجا بود؟! مگه به این راحتیا زیر بار میرم؟ یک لازانیایی برات درست کنم تا عمر داری لب به لازانیا نذنی! مواد لازانیا رو آماده کردم..ورقه اولو گذاشتم توی دیس، روش مواد رو ریختم...از توی کابینت زیر ظرفشویی صابونو پودر لباسشویی رو در آوردم...پودر لباسشویی رو پاشیدم روی مواد، بعدشم صابونو رنده کردم روش! خخخ...من چقدر خبیث شدم! دوباره موادو پاشیدمو دوباره همون صابونو پودر! گذاشتمش توی



فیر.. وقتی زمان معینش تموم شد از فر درش آوردم... وای که چه چیزی شده! بوش خیلی خوبه... ولی حیف نمیتونم بخورم... براش توی بشقاب کشیدمو به پری جون گفتم صداش بزنه... بعدم قایمکی رفتم توی اتاقمو درو قفل کردم. تقریبا 1 ساعت شده بود که در اتاق زده شد! از چشمی اتاق نگاه کردم که دیدم پری جون. آروم و با ترس درو باز کردم... سرم پایین بود... زیرچشمی نگاهش کردم که دستشو آورد بالا بزنه و سرم که دستمو سپر قرار دادمو گفتم:

-وای نه!

با حرص دستشو آورد پایینو گفتم:

-این چه کاری بود دختر؟ حالا بدبخت مگه از دستشویی بیرون میاد؟

خندم گرفت... سرمو گرفتم بالا و با خنده گفتم:

-دستشویی؟... وای... خدا..

پری جون -!.. خنده ات واسه چیه؟ اون بدبخت اونجا حبس شده تو میخندی؟ خب لازانیا بلد نبودی میدادی خودم درست میکردم...

-آخه.. پری جون.. خودش اصرار کرد من درست کنم... منم یه مخلفات اضافی بهش اضافه کردم!

پسشی نگاهم کردو گفتم:

-مخلفات اضافی؟

-اهم... برو یکم لازانیارو جا به جا کن... می فهمی..

یدفعه صدای داد باراد که از دستشویی بود اومد:

-پروانه خانوم؟!!

دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو از خنده نزدیک بود زمینو گاز بزنم! در اتاقو بستم و دراز کشیدم روی تختم.. ولی مگه این خنده بند میومد؟...

\*\*\*\*

توی اتاقم بودم... شامم خورده بودم... وای که چقدر باراد از دستم عصبانی بود... یعنی به احترام عمه خانومو پری جون نبود میزد ناکوتم میکرد! بدبخت دیشب مجبور شد بره بیمارستان! فکر کنم معده اشو شست و شو دادن... گوشیم زنگ خورد... آرمین بود! دیگه حوصلشو نداشتم... جواب ندادم... دوبار سه بار چهاربار زنگ زد جواب ندادم...! پنجمین بار گوشیم زنگ خورد با عصبانیت برداشتمو گفتم:

- اه چقدر زنگ میزنی!

- نگین؟!

لبمو گزیدم... روژان بود... آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- ببخشید فکر کردم دوستمه...

روژان - نه عیبی نداره.. خوبی؟

- مرسی عزیز. تو خوبی؟

روژان - مرسی.. میخواستم ببینم وقت داری؟

- چطور؟

روژان - دو سه روز دیگه عیده. منم هیچی نخریدم! خواستم اگه وقت داری باهم بریم...

رفتم جلوی پنجره و گفتم:

- باشه... کی بریم؟

پرده رو کنار زدم و صحنه ای رو دیدم که گوشه ای از دستم افتاد...! این اینجا چی کار میکنه؟! یه شال انداختم روی سرمو و بدو رفتم توی سالن... در خروجی رو باز کردم از پله ها رفتم پایین... بدو رفتم سمت باراد و آرمین... دست آرمینو از یقه باراد کنار زدمو گفتم:

- ولش کن وحشی!

آرمین نگاهی بهم انداختو پوزخند زدو گفت:

-اوو چه عجب! باید پیام در خونت که خودتو نشون بدی؟

یه دوباری که با آرمین رفته بودم بیرون جلوی این خونه منو پیاده کرده بودو آدرسو یاد گرفته بودابه باراد نگاه کردم... برگشتم سمت آرمینو گفتم:

-برو بیرون!

و هُلش دادم سمت در... مچ دستامو گرفتمو گفتم:

-چرا اینجوری میکنی؟! این شازده دلتو گرفته ما راضیت نمی کنیم؟

-چرا چرت و پرت میگی؟! برو بیرون...

خواستم دستمو بکشم که محکم تر مچ دستامو چسبید... باراد اومد سمتمون و با یه حرکت دست منو از دست آرمین کشید بیرون... بدون حرف آرمینو هُل داد بیرون... آرمین هی میگفت:

-باشه نگین خانوم... باشه... این دل شکوندنا یه روز دامنتمو میگیره ها!

رومو ازش برگردوندم و زیر لب گفتم:

-برو گمشو...

باراد در خونه رو بست و اومد سمتم... مچ دستمو گرفت و کشید منو برد توی اتاقش و درو بست... برگشت سمتمو گفتم:

-تا کی این گندکاریات ادامه داره؟

اخم کردم و گفتم:

-این موضوع چه ارتباطی با جنابعالی داره؟

باراد با صدای عصبی که سعی میکرد آروم نگهش داره گفتم:

-آخه کی خواست تو کارتو فضولی کنه؟! این پسرا که میان دم خونه مگه همسایه ها نمی بیننشون؟ تو جوابگوی حرف مردمی که پشت سر مادر جونه؟! اینم آخرین باری بود که من پادرمیونی کردم... برو این

گندکاریتو یه جای دیگه انجام بده! هرکاری میخوای با این پسر انجام بدی اینجا جاش نیست! فهمیدی؟!

این..چی فکر میکنه؟! ای دفعه جوش آوردم..دستم رفت بالا و محکم زدم توی گوشش... صورتش چپ شد.. سکوت شد... فقط صدای نفسای تند من بود که سکوت رو می شکست... اشک روی گونه هام جاری شد... لبمو گزیدم... داشت رسما... رسما اسممو میداشت ه\*ر\*ز\*ه! من نداشتم هیچ کدوم این پسر! بهم دست بزنی بعد این تازه از راه رسیده داره بهم میگه... انقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم که با بُهت زل زده بهم... به گونش نگاه کردم... چون پوستش سفید بود رد دستام مونده بود و سرخ شده بود... ناخودآگاه لبمو گزیدم.. با پشیمونی بهش نگاه کردم که در اتاقشو باز کرد.. یعنی گمشو بیرون! سرمو انداختم پایین و از اتاق بیرون اومدم... درو محکم بست که از صداش چشمامو بستم! بدو از پله رفتم بالا و به پری جون که صدام میکرد توجهی نکردم...

\*\*\*\*

قرصای عمه خانومو دادم... امروز باید می رفتیم واسه چکاپ.. کمک کردم لباساشو بپوشه.. گفتم:

-عمه خانوم... من میرم لباس بپوشم...

لبخندی زدو سری تکون داد... از اتاقش اومدم بیرون که باراد از اتاق ته سالن اومد بیرون... یه نگاه سرسری بهم کردو از کنارم رد شد... رفتم توی اتاقم... از اون روز به بعد اخلاقش به کلی عوض شده... یعنی بد بود بدتر شد! حتی با عمه خانوم و پری جونم زیاد حرف نمی زنه... یه مانتوی مشکی پوشیدم با شلوار جین یخی... شال مشکیم سرم انداختم... یه مداد زیر چشمم کشیدم و یه رژ نارنجی... گوشیمو انداختم توی جیب شلوارم و از اتاق اومدم بیرون... زیاد از کیف استفاده نمی کردم.. وسیله ای نداشتم که بخوام با خودم کیف همراه کنم... دوباره رفتم توی اتاق عمه خانوم و کمکش کردم از اتاقش بیاد بیرون... از پله ها رفتیم پایین... باراد نشستته بود روی مبل... با دیدنمون اومد سمتمون و بازوی عمه خانومو از دستم کشید بیرونو جدی گفت:

-تو لازم نکرده بیای... خودم می برمشون..

خشکم زد... یعنی چی من نیام؟! عمه خانوم گفت:

-واسه چی باراد؟

باراد حرفی نزد و عمه خانومو برد سمت در خروجی و رفتن بیرون... با حرص به زمین چشم دوختم... عوضی احمق... منو ضایع میکنی؟! گوشیم زنگ خورد... روزان بود... سریع برداشتم:

-الو؟

روژان - سلام عزیز... چرا هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟

-ببخشید حالم خوب نبود...

روژان - یعنی الان حالت خوب نیست؟

-نه چرا خوبم...

روژان - خب منو نریمان امروز میخوایم بریم بیرون.. میای؟

با قدمای تند رفتم سمت در خروجی و بازش کردم و گفتم:

-آره میام... کجایین الان؟

روژان - الان ما ناهار خوردیم... داریم میایم سمت خونه عمه خانوم..

-دقیقا کجایین؟

روژان با تاخیر گفت:

-اممم... الان سرچهار راهیم...

از پله ها پایین اومدم... بزار برم بیرون بفهمه من خونه بمون نیستم... مثلا من نیام که چی؟! اصلا بهتر... میرم واسه خودم لباس میگیرم... باراد داشت می نشست توی ماشین که با صدام سرشو برگردوند:

-باشه.. همونجا بمون من میام.

پوزخندی زد و سوار ماشین شد... برو بابا توهم... همش فکرای منحرف میکنه... در با ریموت باز شد... بدو ازش بیرون اومدم و شروع کردم به دویدن... تا چهار راه، راهی نبود... بالاخره

رسیدم... ماشین نریمانو دیدم... رفتم سمتش که مازاراتی باراد از کنارم گذشت... بیخیال رفتم نشستم  
توی ماشین.. من موندم چرا انقدر خودمو اذیت میکنم؟!

نریمان-سلام بر خواهر گرامی.. خوش میگذره؟

-هه هه بامزه! خیلی خوش میگذره جات حسابی خالی...

روژان-خوبی نگین جون؟

لبخندی زدمو گفتم:

-مرسی رژی جون...

نریمان راه افتاد... اول بازارو گشتیم که چیزی دلمو نگرفت فقط روژان یه مانتو گرفت... رفتیم توی  
پاساژ.. یه مانتوی آبی روشن خوش رنگ خریدم با شلوار جین سفید... شال سفید داشتم... یه کفش  
خوشگل اسپرت سفیدم خریدم... زیاد از کفشای پاشنه بیشتر از 5 سانت استفاده نمی کردم مگر در  
جشنا! هیمن جور مغازه هارو دید میزدیم که روژان گفت:

-نری من گشمنه...

نریمان یه اخم بامزه برای من کرد که براش زبون درآوردم.. گفت:

-خب بریم رستوران... چطوره؟

دستمو گرفتم بالا و گفتم:

-من موافقم...

روژانم دستشو برد بالا و گفت:

-منم همین طور...

دستمو گرفتم پایینو با بیحالی گفتم:

-رای با اکثریت آرا تصویب شد!

روژان و نریمان خندیدن و رفتیم به رستوران شیک توی طبقه بالا... داشتیم غدامونو می خوردیم که روژان گفت:

-نگین... اون لباسه به نریمان نمیاد؟

برگشتم سمتی که روژان اشاره میکرد... به کت اسپرت مشکی با شلوار جین سفید و پیرهن چهارخونه سفید مشکی... لبخندی زدمو گفتم:

-آره.. محشره!

-بریم بخریمش..

دستمو به علامت تسلیم بالا آوردمو گفتم:

-نه عزیز... منم نمیام... دارم می میرم از پادرد!

روژان ایشی گفتو دست نریمانو کشید و برد... دوباره مشغول غذا خوردن شدم... یکم دلستر برای خودم توی لیوان ریختم.. داشتم میخوردمش که یه صدایی باعث شد به سرفه بیفتم:

-اجازه هست خانوم؟

به پسری که روبروم وایساده بود نگاه کردم... اولالا! گفتم:

-نخیر... اجازه نیست!

پسره خم شد روی میزو گفت:

-باشه... ولی..

یه کارت از کتش درآورد و گذاشت روبرومو ادامه داد:

-این کارتم.. خوشحال میشم زنگ بزنی.

بعدم رفت... چقدر لحنش.. شبیه.. وای نه! چشمامو با ترس بستم... دوباره اون صحنه ها اومد جلوی چشمم... گرمم شد.. لیوانو دلسترو سر کشیدم! سرمو تکون دادم.. نه نه تموم شده! خیلی وقته که تموم

شده! بغضم گرفت... رفم سمت دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم... توی آینه به خودم زل زدم... آخه نگین خنگ! تو نمی دونی همه پسرا اینجورین؟! چرا... چرا بازم میری سمتشون بدبخت؟! آره همه پسرا اینجورین... منم بهشون صدمه میزنم.. همه پسرا خطرناکن... من نمی تونم به هیچ کدومشون اعتماد کنم... هیچ کدوم! از دستشویی بیرون اومدم... نریمان و روژان داشتن میومدن توی رستوران... بدو رفتم سمت میز و کار تو انداختم توی جیبم... روژان با ذوق اومد سمتم و کت نریمانو بهم نشون داد... دیگه حالم گرفته شده بود... لبخند بی جونی زدمو گفتم:

-نریمان؟! اگه خریدتون تموم شده میتونی منو ببری خونه؟ حالم خوب نیست...

نریمان-میخوای بریم دکتر؟

-نه فقط یکم سرم درد میکنه...

روژان-باشه پس.. منم خریدم تموم شده.. بریم.

منو رسوندن جلوی در خونه و رفتن... درو با کلید باز کردم وارد حیاط شدم که دیدم باراد در ماشینو بست... حالم خیلی بد بود... دوباره.. خاطرات تلخ گذشته... عرق کرده بودم... از کنارش رد شدم و رفتم سمت پله ها... سرم گیج رفت داشتم میوفتادم که باراد از کمر نگهم داشت... آروم گفتم:

-خوبی؟

از روی شوئم نگاهش کردم و ازش جدا شدم... وارد خونه شدم که چشمام سیاهی رفتو دیگه چیزی رو ندیدم!

چشمامو باز کردم که با صورت عمه خانوم و پری جون مواجه شدم! یه لحظه ترس خوردم که اونام صورتشو بردن عقب... عمه خانوم گفتم:

-خوبی عزیزم؟ چی شدی یدفعه؟

-من..

وای نه! دوباره... سرم تیر کشید... دستمو گذاشتم روی سرم...

-میخوام بخوابم...



عمه خانوم پتورو کشید رومو گفت:

-باشه عزیزم..بخواب..

پری جون برق اتاقو خاموش کرد و هردو رفتن بیرون...روی پهلوئی راستم و رو به پنجره خوابیدم...حالا مگه خوابم میبرد؟!فقط چشمامو بسته بودم...نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد...سایه یه مردو روی دیوار روبروم دیدم...خواست بره که صدای عمه خانوم اومد:

-باراد؟

!..باراده؟!نه بابا؟سایه عمه خانوم کنار باراد قرار گرفت...

عمه خانوم-ببینم دکتر چی گفت؟

باراد-مشکل خاصی نداره...فقط فشارش افتاده بود.

عمه خانوم-آخه مگه میشه بیخود و بی جهت فشار آدم بیاد پایین؟

باراد کلافه گفت:

-نمی دونم به خدا مادر جون!

بعدم رفت...عمه خانوم پوفی کردو در اتاقو بست...اشک از گوشه چشمم سُر خورد روی پُشتی...آره درد من جسمی نیست روحیه!

\*\*\*\*

چشمامو باز کردم که با قیافه عین جغد بیتا و آنی روبرو شدم!جیغ کشیدم و نشستم سرجام...

بیتا-!..چته بی شعور؟

آنی-مگه مرض داری زرت و زرت جیغ میزنی؟

با جیغ گفتم:

-مگه شما مرض دارین اینجوری بالای سرم وایسادی؟!!

بی‌تا نشست روی تخت و گفت:

-حالا بیخیال...چی شده آجی گلم؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-ایول ابراز محبت!

آنی این طرف تخت نشست و گفت:

-راست میگه..تو چرا غش کردی؟

با تعجب گفتم:

-شما از کجا خبردارین؟

بی‌تا-!...مگه نمی‌دونی؟دیشب تو اخبار گفتن!

-مزه نریز...

آنی-صبح زنگ زدیم بهت که مثلا سه نفری بریم بیرون...گوشیتو پروانه خانوم جواب داد...گفت دیشب غش کردی و فلان..

بی‌تا-حالا جدی برای چی غش کردی؟میگن فشارت افتاده پایین..

سرمو به علامت آره تکون دادم...

آنی-ببینم..همون ماجرای که توی حیاط مدرسه چالش کردیم؟

دوباره سرمو تکون دادم...آنی بغلم کرد و گفت:

-عزیزم...چی شد یدفعه این موضوع یادت اومد؟

با بغض گفتم:

-دیروز توی رستوران یه پسر به شماره داد...یدفعه لحنش مثل اون آشغال شد!

بیتا بازومو نوازش دادو گفت:

-خودتو اذیت نکن... تو که تقصیری نداری...اون آشغالیم که ایران نیست اذیتت کنه..

آنی-حالام گریه نکن دختر!این موضوع که نباید تورو از پا دربیاره...

بیتا-نگاه کن تورو خدا...عینهو کور کدیل!

خندیدیم.فین فینی کردمواز آنی جدا شدم...گفتم:

-در هر صورت مرسی که اومدین...

هردو لبخندی زدنو یدفعه بیتا گفت:

-بی شعور نگفته بودی باراد راد نوه عمه باباته!

اول تعجب کردم بعد گفتم:

-اوووو...تو از کجا فهمیدی باراد کیه منه؟!

بیتا-خب عمه خانوم گفت...بعدم تو بهش میگی باراد؟

-خب چی بگم؟

بیتا-هیچی..

-حالا یعنی که چی؟خب استادمون بود دیگه...

آنی-یعنی تو نمی دونی باراد راد کیه؟

منگ گفتم:

-نه.

بیتا-لپ ثابت همراهته؟

-آره..

بیتا-اینترنت داره؟

-خب آره!

بیتا-کجاست؟

دست انداختم از زیر تخت کشیدمش بیرون و گذاشتمش روی تخت...بیتا لپ تابو کشید طرف خودش...آنی نوچ نوچی کردوگفت:

-اصلا از دنیا عقبی دختر!

بعد چند دقیقه لپ تابو گرفت طرفم...نگاهی به صفحه مانیتور کردم که چشمم درشت شد!اینکه باراده!یکی از عنوان هارو خوندم:

-آلبوم جدید و فوق العاده زیبای باراد راد به نام "نفس من"

بعدی رو خوندم:

-اجرای کنسرت باراد راد در کیش!

-شایعه ازدواج باراد راد!

-عکسهای جدید و داغ باراد راد.

-فقط باراد!

-عکسهای اینستاگرام باراد.

-دانلود آهنگ باراد و مازیار به نام عشق من!

-بیوگرافی کامل از باراد راد!

دهنم باز موند... اههههه... باراد خواننده ست؟! همین جوری زل زده بودم به مانیتور... هیچ جوهره تو مخیله ام نمی گنجید...! میگم چرا انقدر صداس آشنا بود.. پس! سریع اون آهنگی که خیلی برام آشنا بودو پلی کردم و گفتم:

-این آهنگ باراده؟

بیتا و آنی یکم گوش دادن و آنی با ذوق گفت:

-وای آره! من عاشق این آهنگشم!

همین جوری زل زدم بهشون... زیر لب گفتم:

-باورم نمیشه...

بیتا زد به سرم و گفتم:

-باورت بشه... دو هفته ست پیش این شاهزاده ای بعد عین خیالت نیست...

-مثلا باید چی کار کنم؟

آنی - یعنی واقعا ازش خوشش نمیداد؟

-تا به حال بهش فکر نکردم...

بیتا - وای نگین! خیلی خوش شانسی... میگم کجاست حالا این شاهزاده سوار بر مازاراتی سفید؟

-چه میدونم...

صدای پری جون اومد:

-نگین جان! بیاین ناهار!

-بچه ها پیرین پایین که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد!

بیتا و آنی خندیدن..شالمو گذاشتم رو سرم و رفتیم توی سالن...باراد اومد توی خونه...همین جوری وایسادییم و من مثل بز بهش خیره شدم..هنوزم باورم نمیشدا...بدبخت تعجب کرده بود...روبروم وایساده بود و پرسشگرانه زل زده بود بهم...چشمامو ریز کردم و گفتم:

-نگفته بودی خواننده ای؟

باراد یه تای ابروش پرید بالا و گفت:

-آها..معنی این نگاهها همینه؟انتظار داشتی جار بزنم که خواندم..خودت می فهمیدی که حالا فهمیدی...-

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-آره خب...چه فرقی به حالم میکنه!

و رفتم توی آشپزخونه...صدای آنی اومد:

-آقا باراد،یه عکس با ما میگیرین؟

عین جت سرمو از آشپزخونه انداختم بیرون...آنی برام زبون درآورد...باراد گفت:

-بله حتما...-

آنی گوشیشو داد به بیتا و وایساد کنار باراد البته با فاصله!چقدر من حساس شدم...بعدم با بیتا عکس گرفت...نشستم پشت میز و نهارو با بیتا و آنی و باراد خوردم...البته کوفتم شد!آنی و بیتا هی با باراد حرف میزدن و برام چشم و ابرو میومدن!من موندم این چشم و ابروش یعنی چی؟بعد نهار بیتا و آنی رفتن طبقه بالا..موندم با پری جون کمک کردم..باراد تکیه داد به اپنو گفت:

-داری چیکار میکنی؟

دیسو گذاشتم کنار سینک ظرفشویی و گفتم:

-نمی بینی؟دارم کمک میکنم..-

باراد-مگه تو با دستات کاری جز آرایش کردنو خوردنو خرید کار دیگه ایم بلدی بکنی؟

با غیض بهش نگاه کردم... آخ بزخم دکور صورتشو بیارم پایین... فاصله چندانی باهام نداشت... دستمو مُشت کردم و سریع آوردم جلوی صورتش... یکم صورتشو بُرد عقب و با تعجب و ترس زل زد به دست مُشت شدم! با عصبانیت زل زده بودم بهش... بدجور جلوی خودمو نگه داشته بودم که نزنم توی صورتش... پری جون گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

با حرص مُشتمو باز کردم دستمو گذاشتم روی صورتتم... زیر لب گفتم:

-آخه بشر من به تو چی بگم؟...

یعنی قشنگ داشتتم حرص میخوردم... دلم می خواست یه جوری حالشو بگیرم... مسیر راه پله رو درپیش گرفتم... صدای باراد از پشت سرم اومد که می گفت:

-همچین ژست گرفت گفتم الان میزنه دکور مِکور صورتتمو میاره پایین...-

رفتم توی اتاق و آنی گفت قراره ازدواج کنه... حتی خواستگاریم براش اومدن... عروسیشم افتاده برای خرداد... هیچی دیگه تا ساعت 8 انقدر توی سرو کله هم زدیم که بعدش خداحافظی کردنو رفتن...

رفتم توی حیاط... مسیر باغو در پیش گرفتم... چه هوایی! ایدفعه یه چیزی از بالای درخت افتاد پایین که باعث شد جیغ هفت رنگ بکشم! زیر پامو نگاه کردم... آخی... دو تا گنجیشکه... نشستم... یکیشون پرش شکسته بود... عزیزم... اون یکی... اون یکی مُرده بود! اووویی... قلبم درد گرفت...

-تو بودی جیغ می کشیدی؟

با ترس و سریع برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دیدم باراد با تک کت اسپرت چهار خونه مشکی و سفید، پیرهن مردونه سفید و شلوار جین مشکی به علاوه یه شال مشکی که دور گردنش انداخته بود وایساده پشت سرم! سرعت آنالیزم تو حلق خاطر خواهام!

-اِه... ترسوندیم!

اومد حرفی بزنه که گفتم:

-هیس! بیا اینجا...

پوفی کرد و او مد جلو... گنجشکی که زنده بود و گرفتم سمتش...

-بگیرش...

ابروهاش پرید بالا و با تعجب گفت:

-بله؟!!

-اه زود باش! دستم خسته شد!

نفسشو با حرص بیرون داد و گنجشکو از دستم گرفت... خواستم برم توی خونه که گفت:

-کجا میری؟!!

-اه صبر کن دیگه! عجول...

بدو رفتم توی خونه و یه دستمال کهنه رو برداشتم و گنجشکی که مُرده بود و گذاشتم روش... از روی زمین برش داشتم و بلند شدم...

باراد- این یکی چیه دیگه...

-نمی بینی؟ گنجشکه!

باراد- اینو که خودم میدونم...

یکم دقت کرد و پرسشی و تعجبی گفت:

-مُرده؟!!

سرمو به معنای آره تکون دادم... یکم به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم:

-برو زیر اون درخت و ایسا من الان میام.

باراد- من باید برم کار دارم!

-ای بابا! دو دقیقه ست دیگه!



بعدم رفتم توی انبار و یه بیل کوچیک برداشتم...رفتم زیر درختی که باراد بود...بیلو زدم به زمین...گنجشکی که مُرده بودو گذاشتم روی زمین،گنجشک زندهه رو از باراد گرفتمو به بیل اشاره کردم...باراد با ناباوری گفت:

-الان باید بیل بزnm؟!!

-اشکالی داره؟نکنه بلد نیستی؟

تک خنده عصبی کردو گفت:

-من یه خواننده معروفما...یادت رفته؟!!

با تعجب گفتم:

-این چه ربطی به بیل زدن داره؟قانونی هست که نوشته یه خواننده معروف نباید بیل بزنه؟

نفسشو با حرص بیرون دادو کف دستاشو سایید بهم و گفتو:

-فراموشش کن!انجامش میدم...

بعدم بیلو برداشت و اولین ضربه رو زد و وایساد...با ابروهایی که بالا پریده بود بهش خیره شده بودم...دوباره یه استارت!خخخ...بلد نیست یه بیل بزنه...وایساد...نگاهی بهم کردو دوباره بیلو زد به زمین...ولی نه!نمی تونست...زدمش کنارو گفتم:

-برو اونور...بگیر اینو...

گنجشکو بهش دادمو بیلو برداشتم..

-چطور یه مرد نمی تونه بیل بزنه؟

یه بار بیلو زدم به زمین و خاکشو ریختم اونورو گفتم:

-فکر کنم از بچگی تاحالا دست به سیاه و سفید نزدی که نمی تونی اینکارو هم انجام بدی.

همین جور که به کارم ادامه میدادم گفتم:

-احتمالا هیچ کاری جز خوردن، خوندن، دستشویی رفتن انجام ندادی!

با چشمای از حدقه بیرون اومده گفت:

-دستشویی؟!!

وایسادمو گفتم:

-آره.. دستشویی!

دهنش از تعجب باز شد از رک حرف زدنم... خخخ... بسی خر کیف شدم... الان کاملا فهمید حرفای بعد از ظهرو بهش تحویل دادم! آخیش... دق و دلیم خالی شد... بالاخره با موفقیت گنجشک مُرده رو چال کردم... بلند شدمو لباسمو که روش خاک بود تکوندم... دستامو بهم زدم که خاک دستام بیره... گنجشکه که فکر کنم بچه بودو از باراد گرفتمو آرام گفتم:

-عزیزم... تنها شدی؟

بعدم خواستم برم سمت خونه که باراد گفت:

-داری میری؟!!

برگشتم سمتشو گفتم:

-پَن پَن! میخوای بیام؟ خب برو به کاری که داشت دیر میشد برس دیگه!

بعدم رفتم سمت خونه... خخخ... آی حرص خورد! گنجشکه رو دادم به پری جون که بالشو پانسمان کنه... رفتم نشستم روی مبل جلوی تی وی زدم شبکه پنج... یه پرتقال برای خودم برداشتم و شروع کردم به پوست کندن... مجریه گفت:

-خب! مهمون امشب مون کسی نیست جز! باراد راد!

سریع سرمو گرفتم بالا که گردنم صدا داد! انگشت اشاره ام سوخت.. بهش نگاه کردم که دیدم با چاقو بریدمش! یه دستمال برداشتم و دورش پیچیدم. نگاه کردم به آرم شبکه که دیدم برنامه زنده ست.. مجریه شروع کرد به دست زدن و باراد اومد توی استودیو...!.. پس اون کاری که می گفت این بود؟! با مجری دست داد و نشستن روی مبل روبروی هم... همین جوری زل زده بودم به تی وی...

مجری-خب باراد جان خوش اومدی..

باراد-مرسی امید جان، ببخشید میتونم یه سلام بکنم؟

مجری-بله حتما.

باراد رو کرد به تی وی و گفت:

-سلام عرض میکنم خدمت همه مردم عزیز که این برنامه رو تماشا میکنن و عید نوروز رو هم پیشاپیش تبریک میگم.

مجری-مرسی باراد جان، ماهم عیدو بهت تبریک میگیم...باراد جان، دیر کردی؟

باراد که معلوم بود داره حرص میخوره گفت:

-بله..یه مشکلی پیش اومد...رفع شد..

خندم گرفته بود عجیب!ریز خندیدم...

مجری-خب خداروشکر..خب آلبومتم که تازه وارد بازار شده داره میترونه...

باراد-شما لطف داری..البته من انتظار همچین فروشی رو نداشتم..

مجری-خب بهر حال تو طرفدارای زیادی داری و این امر امکان پذیر بود.یه سوال..اگه اشکال نداره..خصوصیه.

باراد لبخندی زد و گفت:

-نه پرسین.

تورو خدا نگاهش کن!چه برای من اخم و تخم میکنه اینجا نیشش تا بناگوش بازه!خوب بازیگریه به خدا!یادم باشه بهش بگم یه جا توی قطعه هنرمندان برای خودش اجاره کنه!

مجری-شایعه شده برای ازدواجت...

باراد تک خنده ای کرد و گفت:

-خودت میگی شایعه...-

دیگه بحث های موزیک و موسیقی شد...مجریه گفت:

-خب میریم یه آهنگ از باراد و مازیار عزیز که فعلا سرشون گرم آلبوم جدیدشونه..اتفاقا ما امشب مازیارو هم دعوت کردیم ولی گفت سرش شلوغه ایشالله یه شب دیگه...-

باراد-آره...متاسفانه دیگه وقت دیدن مارو هم نداره!انشالله یه آهنگ برای عید مشترک خونده میشه با مازیارجان.

اهه...حیف شد مازیار نیومد...مازیارو می شناختم...طرفدارشم بودم...ولی خب نمی دونم چرا از وجود خواننده ای مثل باراد بی خبر بودم...یه دو سه باری آهنگشو شنیده بودم..از صداشم خوشم اومده بود ولی حوصله نداشتم برم دنبال اسم آهنگو دناودش...هر آهنگی گوش میکردم از آنی و بیتا می گرفتم..خودم حوصله گشتن نداشتم...-

آهنگ پخش شد...یه نوار کوچیک کناره تی وی باز شدو نوشت:

-عشق من؛خواننده:باراد راد و مازیار اعتمادی.

(خواننده های عزیز،من به هیچ وجه قصد ندارم که آثار خواننده های کشورمون رو به اسم این شخصیت ها تموم کنم.اصلا این قصدو ندارم.ولی خب منکه نمی تونم از خودم آهنگ بسازم.به ناچار از آهنگ های خواننده های دیگر استفاده میکنم.درهرصورت معذرت)

یه موزیک ویدیو بود...اول مازیار اومد...توی یه دشت بود:

-نگو تموم شد هرچی بوده

داری میری از پیشم

من هنوزم از نبودن تو

دیوونه میشم

هنوزم با دیدنت،دلم تو سینه میزنه

هنوزم اسم قشنگت تموم دنیای منه

حالا باراد! توی یه جنگل خوشگل بود.. کنار یه آبشار روی سنگ نشسته بود دستشو گذاشت رو قلبش و خوند:

-تو قلب من جز عشق تو

هیچی دیگه جا نداره

دستشو گذاشت روی پاش و ادامه داد:

-نگو بهم میخوای بری

نگو که حرف آخره

بی تو میمیرم به خدا

بی تو میمیرم من!

بعدشم همین آهنگا تکرار میشد... موزیک ویدیو تموم شد... دوباره مجری و باراد، باهم صحبت کردن و بالاخره از هم خداحافظی کردن... شبکه رو عوض نکردم... آهنگای دیگم میذاشتن... تقریبا 45 دقیقه گذشته بود که در خونه باز شدو باراد اومد داخل... شالشو از دور گردنش باز کرد... برگشتمو به تی وی خیره شدم.. داشت از پشت سرم می گذشت که چشمش به تی وی خورد... پوز خندی زدو گفت:

-این برنامه رو می دیدی؟

اهههه... اهمممم... چه گافی دادما... آب دهنمو قورت دادمو خونسرد گفتم:

-نه... تازه زدم این شبکه... چیز خاصی داشت مگه؟

اونم دید من از رو نمیرم گفت:

-نه همین جوری گفتم..

بعدم رفت توی اتاقش... ساعتو نگاه کردم.. اووو کی 12 شب شد؟! رفتم توی اتاق و سریع خوابم برد.

\*\*\*\*

سریع شالمو گذاشتم روی سرم...یه خط چشم زیرچشمم کشیدم...با یه رژ نارنجی...تموم!همون لباسایی که با نریمان و روزان خریده بودمو پوشیدم...سریع از اتاق بیرون اومدم...از پله ها رفتم پایین...در خونه باز شدو نازی بدو اومد توی خونه...عمه خانوم از روی مبل بلند شد و رفت سمتشون...نازی پرید بغل عمه خانوم..مامان و بابا هم اومدن..باهاشون روب\*\*و\*\*سی کردم و گفتم برن بشینن روی مبل...سرمو از در خونه بیرون انداختم که نریمان مثل جن پرید جلوی درو گفت:

-سلام!

دستم روی قلبم گذاشتمو خواستم جیغ بزنم ولی دیدم جایز نیست!خخخ...تلنگری به پیشونیش زدمو گفتم:

-ببینم تو زن گرفتی آدم نشدی؟

نریمان ویولن رو طرفم گرفتمو گفت:

-فرشته که آدم بشو نیست...

ویولنو ازش گرفتمو گفتم:

-آره جون مادر صاحب بچه ات!حالا کو این زن داداش ما؟

نریمان درحالی که می خندید و می رفت داخل خونه گفت:

-داره میاد...

تا سرمو برگردوندم روزان که داشت کفشاشو درمیاورد سرشو گرفت بالا و گفت:

-سلام نگین جون-

وایساد و باهم روب\*\*و\*\*سی کردیمو گفتم:

-سلام رژی جون.بیا تو...

باهم رفتیم داخل... ویولن رو گذاشتم گوشه سالن و نشستم پیش بقیه... مامان گفت:

-من بالاخره نفهمیدم دقیقا عید ساعت چنده؟! ساعت 12 شب مارو کشوندین اینجا تا ساعت چند؟

-بابا مادر من! ساعت 2:11 و 15 ثانیه ست...

مامان - اووو.. دیگه نخواستم زیر و روشو برام دربیاری که.

عمه خانوم - بفرمایین از خودتون پذیرایی کنین.

بابا - مرسی عمه جان. باراد کوش؟

عمه خانوم - یه کاری داشت بیرون. زنگ زدم گفت خودشو میرسونه.

دیگه تا ساعت 2 فقط حرف زدیم... ساعت شد 2:1 دقیقه که عمه خانوم گفت:

-نگین جان، باراد چرا دیر کرد؟

-نمی دونم عمه خانوم.

عمه خانوم - خب یه زنگ بهش بزن.

-باشه باشه.

و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه... خوب بچه که نیست! خودش میاد دیگه. میوه و شیرینی رو برداشتم و بردم گذاشتم روی سفره هفت سین. نشستم روی زمینو گفتم:

-بیاین الانه که سال تحویل بشه ها...

نریمان و روزان بدو اومدن یکی این ورم نشست یکی اون ورم!

-وا... چرا همچین می کنین؟

نریمان - بده دوست داریم پیش خواهرمون بشینیم؟

روزان - نه خدایی راست میگه! بده میخوایم پیش خواهر شوهرمون بشینیم؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

-نه! اینکارا به شما نمیاد..یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست...

ریز خندیدنو چیزی نگفتن...بعدشم بابا و مامان و عمه خانوم اومدن نشستن. پری جون ماهی رو گذاشت روی سفره و نشست کنار عمه خانوم. عمه خانوم قرآن رو برداشت و شروع کرد زیر لب خوندن. منم چشمامو بستم و دستامو به نشانه دعا باز کردم. خدایا...نوکرتم، امسال سال خوبی برام باشه! کمتر با مامان و بابا اعصاب خوردی داشته باشم. خدایا ببخش اگه گناه کردم. خودت کاری کن که به راه راست هدایت شم. یه راه پیش روم بزار. بغضم گرفته بود...دستامو گذاشتم روی صورتمو گفتم:

-الهی آمین!

ساعت شد 14:2 دقیقه اولی باراد نیومد. ی دفعه در خونه باز شدو باراد بدو اومد توی خونه که تلویزیون آغاز سال جدیدو اعلام کرد! همه به باراد نگاه کردیمو زدیم زیر خنده! بعدم همه بلند شدن و شروع کردن به روب\*\*و\*\*سی... عمه خانوم به همه عیدی داد...نشسته بودیم که نریمان گفت:

-نگین؟

درحالی که بادوم هندی مینداختم توی دهنم گفتم:

-هوم؟

نریمان- باراد میخواد پیانو بزنه برامون بخونه. بیا توهم همراهش ویولن بزن.

-بله؟!

مامان- آره راست میگه. هم نوازی پیانو و ویولن عالیه! زودباش بلند شو...

بعدم دستشو گذاشت روی کمرم و هلم داد. اوکی. رفتم ویولن رو آوردم... بارادم نشست روی صندلی پیانو. نشستم کنارش..گفت:

-اول من میزنم..بعد 6 ثانیه تو شروع کن به زدن.

سرمو تگون دادم...شروع کرد به زدن..شروع کردم به شمردن...1.2.3.4.5.6! منم شروع کردم به زدن...بعد 10 ثانیه شروع کرد به خوندن...منم دست ازکار کشیدم. چه شروع تو شروعی شد!!!!



چجوی شد، نمی دونم

که عشق افتاده به جونم

خودت خونسردی اما من

نه اینطوری نمی تونم

دارم حس میکنم هر روز به تو وابسته تر میشم

تو انگاری حواست نیست، دارم دیوونه تر میشم

یه لحظه وایساد و دوباره شروع کرد:

-یه حالی دارم این روزا

نه آرومم نه آشوبم

به حالم اعتباری نیست

تو که خوبی منم خوبم

بهم اشاره کرد یعنی بزنم..شروع کردم به زدن...بعد 20، 10 ثانیه دست از کار کشیدمو اون خوند:

بگو با من چیکار کردی

که این جور درب و داغونم

نه گریونم نه خندونم

مثل موهات، پریشونم

من از فکر و خیال تو

هرشب سردرد میگیرم

سرتو با خودم با تو

با یه دنیا درگیرم

یه بار دستشو روی آکوردای پیانو کشیدو تموم! همه شروع کردن به دست زدن.. نیم نگاهی به باراد کردم از کنارش بلند شدم. نازی رفت سمت باراد و گفت:

-عالی بود!

باراد لپ نازی رو کشید و گفت:

-چقدر نازی تو نازی...-

نریمان - باراد؟ انگاری بچه دوست داریا...-

باراد خندید و گفت:

-آره خیلی! البته میشه گفت یکم بیشتر از حد معمول...-

همه خندیدن... نشستم سر جامو مشغول آجیل خوردن و جواب به اس های دوستانم که عیدو تبریک می گفتن شدم...-

\*\*\*\*

عیدم سریع گذشت! یه عالمه عید دیدنی و خلاصه جاتون خالی! امروز تولدمه... 4 اردیبهشت! میخوام با دوستانم تولد بگیرم... آخی پس فردا عروسی نریمانم... به همه زنگ زدم و دعوتشون کردم... آرایشگاه و اینام نیاز ندارم. همه باهم دوستیم رودروایسی نداریم. یه لباس آبی روشن حریر که روی کمر، کمر بند طلایی میخورد و از کمر به پایین دامنش کلوش میشد برای امروز انتخاب کردم. عمه خانومم اجازه دادن تولدو اینجا بگیرم. رفتم توی اتاق عمه خانوم. نشستم کنارشو گفتم:

-خوشم من چطوره؟-

عمه خانوم خندید و گفت:

-لوس نشو دختر. چی میخوای؟-

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

-راستش...میخواستم با، باراد صحبت کنین امروزو خونه نباشه. بعدم بگین میوه و شیرینی و کیک و اینجور چیزا بخره.

عمه خانوم سر جاش خوابید و گفت:

-قربونت برم دختر. این کار من نیست. حوصله فک زدن با اونو ندارم. کار، کار، خودته!

بعدم خودشو به خواب زد! بفرما... میدونستم از اول کار خودمه... ولی اگه ضایعم کنه؟ از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق باراد... در بزدم؟ نه بیخیال. خواستم برم که گوشیم زنگ خورد. آنی بود:

-بنال.

آنی - کوفت! بی تربیت. ادبت نم کشیده ها.

-اه آنی زر بزنی کار دارم.

آنی - اصلا یادم رفت.

خواست قطع کنه که گفتم:

-خب بابا! حالا قهر نکن نازت خریدار نداره.

آنی - حالا که دیدیم شما بدجور پيله ای. میخواستم بگم باراد میره دیگه؟ نیام ببینم نامحرم اونجاست؟

-وای خواهر این حرفا چیه میزنی؟ ما و این کارا؟

آنی - درد! گفتم که یادت باشه. ما اونجا لباسمون مناسب نیست شالمونو بر میداریم..

-خب بابا! میخوام برم باهاش صحبت کنم. دعا کن قبول کنه.

آنی با لحن بامزه ای گفت:

-به حق پنج تن! برو پشتتم!

خندیدمو گفتم:

-برو گمشو بابا!

آنی- فعلا.

قطع کردم بدون معطلی در اتاقو زدم.

-بله؟

-نگینم. میتونم پیام تو؟

-بیا.

در اتاقو باز کردم. اهممم... خدایا به امید تو! اصلا حرف زدن با این چلغوز دل شیر میخوادو پشتکار رستم که بخوای از هفت خانش بگذری! همچین اخم کرده و تو فکره... نشسته بود روی تختش و یه ورقه دستش بود... یه خودکارم توی دهنش... وای که من چقدر بدم میاد یکی خودکار بندازه توی دهنش! ناخودآگاه دستم رفت سمت خودکارو از دهنش کشیدم بیرون.

باراد-!.. چته؟ دندونم درد گرفت.

-خب بابا!

خودکارو انداختم بغل دستش. نشستم روی کاناپه و گفتم:

-بین. اصلا حوصله حاشیه و پاشیه ندارم. امروز تولدمه. همه دوستانمو دعوت کردم. امروزو میری استودیوی چیزی. قبلشم میوه و شیرینی و کیک و اینجور چیزا میخوری میاری.

همون جووری خشکش زد عین منته حرف میزدم خب! بروهانش بالا پریدو گفت:

-نوکر بابات سیاه بود.

با پرووی گفتم:

-چون سیاه بود دوستش داشتم. حالا اینکارو میکنی؟

باراد-خواهش کن.

-ها؟!!

باراد-میگم خواهش کن. نوکرت نیستم که هرچی گفتی بگم چشم!

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم:

-لطفا! اینکارو برام انجام بده!

باراد-نه خواهش کافی نیست. کی دوستات میان؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم و گفتم:

-سه چهار ساعت دیگه.

باراد از روی تخت بلند شد و گفت:

-اوکی. پس اول اتاقمو تمیز کن. بعدشم یه قهوه برام درست کن بیار توی سالن!

بلند شدم اعتراض کنم که گفت:

-فقط در این صورت کارایی که گفتی رو انجام میدم.

بعدم از اتاق رفت بیرون... ای بزخم لهش کنما! آی حرص میخورم! من اتاق خودم سال دوازده ماه دست نمی خوره بعد این پسره مغرور خودخواه از خودراضی ازم میخواد اتاقشو تمیز کنم. حالا خوبه زیاد اتاقش نامرتب نیست! مثل خونه مجردی فرناز هم دانشگاهیم نیست که دستی میندازی توی خروار خروار پتو و لباس و پستی آخرش قندونو از زیرش درمیاری! والله... تند تند اتاقو تمیز کردم. وقتم کم بود. خب اینم تموم شد... حیف حیف که کارم بهش گیره.. اصلا حوصله خرید ندارم دیرم میشه... حالا خریدو بزاریم کنار اصلا باراد نباید توی خونه باشه... رفتم توی آشپزخونه و یه قهوه برای شازده آماده کردم. گذاشتم روی میز روبرویش. دیدم کلافه ست... فضولیم گل کرد... یه ساعته سرشو کرده توی اون کاغذ که چی؟ اصلا اون کاغذ چیه؟ رفتم بالا سرش... متن ترانه بود... مگه خودش ترانه نویسه؟ زیرلب یه بیتی که نصفه مونده بودو خوندم:

-عزیزم عید امسالو کنار سفره هفت سین

یکم فکر کردم و گفتم:

-دعا کردم واسه تو...

یه چیزی تو ذهنم می چرخید ولی روی زبونم نمی یومد...دعا کردم واسه تو...زیر لب گفتم:

-بشم دیوونه تر از این-

یدفعه برگشت سمتم...بشکنی زدو گفت:

-آره همینه!

بعدم زیر لب زمزمه کرد:

-عزیزم عید امسالو کنار سفره هفت سین،دعا کردم واسه تو بشم دیوونه تر از این!

با خوشحالی گفت:

-مرسی نگین! واقعا دیگه مونده بودم...

با تعجب گفتم:

-خواهش همیشه...

بعدم بلند شد رفت توی اتاقش...همین جوری سر جام خشک شده بودم...واوا!من به یه خواننده کمک کردم؟ خندم گرفت و ریز خندیدم.بعدم رفت توی اتاق برای آماده شدن.موهامو فر کردم یه آرایش دخترونه،لباسم پوشیدم.صندل 10 سانتی سفید خوشملمو پوشیدم تکمیل!رفتم جلوی آینه..وای چه جیگری شدم!خب خب میدونم پیسی گرون شد!از پله ها آهسته رفتم پایین..نکنه باراد خونه باشه؟داد زدم:

-پری جون؟

پری جون بعد چند ثانیه از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:

-جانم؟

آهسته گفتم:

-باراد هست؟

پری جونم عین خودم گفتم:

-نه رفته...

خندم گرفت و با حالت عادی از پله ها پایین اومدم...همین که پامو روی پله آخر گذاشتم زنگ در به صدا دراومد. پری جون درو باز کرد...رفتم سمت استریو و یه آهنگ شادو پلی کردم...

بیتا-سلووووم!

برگشتم سمتشو باهاش روب\*\*و\*سی کردم...

آنی-سلام آجی خوبی؟

-مرسی.

باهاش روب\*\*و\*سی کردم. آتنا اومد داخلو گفتم:

-هلو مای فرندزرز!

منو آنی و بیتا سری تکون دادیمو من رفتم سمتشو باهاش روب\*\*و\*سی کردم.

آتی-نگین، کجا برم لباسمو عوض کنم؟

-بیاین دنبالم.

هرسه دنبالم اومدن وسط پله ها بودیم که دوباره زنگ خورد. اتاقو بهشون نشون دادمو اومدم پایین. مهسا وسط سالن وایساده بود.

-سلام مهسا خانووووم!

مهسا برگشت سمتم...لبخندی زدو گفتم:

-سلام بر هم دانشگاهی عزیز. تولدت مبارک.

باهاش دست دادمو گفتم:

-ممنون خانوم. برو بالا لباستو عوض کن صدای بچه ها میاد دیگه.

مهسا خندید و گفت:

-آره میشناسمشون.

بعد دو قیفه ساغر (خواهر باراد) اومد. دعوتش کرده بودم. بالاخره فامیلم بود. همسنم بودیم. باهاش روب\*\* و\*\*سی کردم و راهنماییش کردم بالا. یاس و مینا و نساء و مائده هم اومدن. همه توی سالن نشسته بودیم.

آتی -نگین، بیا این فلشو بگیر برات آهنگ ریختم.

فلشو وصل کردم. آتی آهنگ خورشید از احمد سولو و بهزاد پکس و علیرضا شاهو گذاشت. همه ریختیم وسط. توی اوج آهنگ بود که آهنگ رپ پخش شد. همه وایسادیم و بهم نگاه کردیم. بیتا کم نیارود ادای خواننده های رپو در آورد!!! دیگه مُردیم از خنده بجای رقص نشسته بودیم روی زمین می خندیدیم. آتنا کنترل برداشت و گفت:

-بی مزه ها...

بعدم زد آهنگ احسان پایه، عزیزی. خداروشکر این آهنگش خوب بود. از ننگ در به صدا دراومد. پری جون رفته بود طبقه بالا نماز بخونه... از بچه ها جدا شدم و رفتم سمت آیفون. باراد بود. یه شال گذاشتم روی سرم درو باز کردم. از پله ها بالا اومد. چشمش که به من افتاد یه لحظه خشکش زد. یه تای ابروم پرید بالا... گفتم:

-اهم...

سریع خودشو جمع و جور کرد و بدون اینکه نگاهم کنه وسایلو داد دستم... آخ دستم شکست! چقدر سنگینه! بیتا بدو اومد کمکم. همین که بیتا رفت در حیاط باز شد و رویا اومد داخل... رویا تا بارادو دید خر ذوق شد و گفت:



-وای سلام آقای راد! باورم نمیشه... از دیدنتون خیلی خوشبختم.

باراد یه لبخند هل زد انگاری دیرش شده بود... گفت:

-سلام... منم همین طور... ببخشید من دیرم شده...

و بعدم بدو از حیاط رفت بیرونو درو پشت سرش بست! این باراد چرا یهو بی تغییر موضع داد؟! رویا که دهنش همینجوری باز مونده بود وسط حیاط و ایساده بود... بدبخت کُپ کرد باراد باهاش اینجوری برخورد کرد... رفتم سمتشو گفتم:

-چته خانوم؟

رویا با دهنی که از تعجب باز و کج شده بود گفت:

-یعنی الان منو ندید؟

خندیدمو گفتم:

-چرا دید ولی گویا عجله داشتن...

رویا-پسره پررو از خود راضی الدنگ!

-وا چرا فحش میدی؟

رویا-ولی خیلی خوشگل بودا... لامصب!

یکی زدم پس کلشو گفتم:

-هووووی! مراقب باشا بفهمم بخوای به داداش مرتضی خیا\*نت کنی تک تک گیساتو میکنم!

رویا خندیدو گفت:

-اصلا نگران نباش... یه ورزشه ای به پای هر دو مون بسته شده که نه من میتونم از جام جُم بخورم نه اون!

با منگی گفتم:

-ها؟!

رویا- خنگ...

بعدم برگه آزمایشو دستم داد! چشمم از تعجب گرد شد... گفتم:

-وای رویایی... خیلی واست خوشحالم! مرتضی میدونه؟

رویا- مرسی... نه هنوز.. شب میرم بهش میگم!

-خب بریم تو که این خبر خوش یمن و مبارک را به اهالی شهر برسانیم!

رویا- دیوانه روانی!

دستشو گرفتمو رفتیم داخل خونه... به همه خبر بارداری رویا رو گفتم اونام بهش تبریک گفتنو کلی خوشحال شدیم! بقیه تولدم به خیر و خوشی گذشت... بیتا برامون یه رقص بابا کرمی کرد که از خنده روده بر شدیم! آنی هم نقش زنو داشت و هی براش ناز میکرد...! ساعت نزدیکای 9 شده بود که گوشیم زنگ خورد! شماره ناشناسه! برداشتم:

-الو؟

صدای باراد پیچید توی گوشی!!! این شماره منو از کجا آورده؟

-ببینم جشنتم تموم نشد؟

با حالتی که با شنیدن صداش هول شده بودم گفتم:

-نه.. یعنی یه نیم ساعت دیگه!

بعدم قطع کردم. اوای... چه استرسی گرفتم.. موقع دادن هدیه ها شد... بچه ها تک تک اومدنو هدیه هاشونو دادن. یه هدیه موند. گفتمک

-این مال کیه؟

بیتا درحالی که مچ پاهاشو مالش می داد گفت:

-من!

شروع کردم به پاره کردن کاغذ کادو... بیتا در حالی که میومد سمتم زیر لب میگفت:

212-اصل!

پرسشگرانه نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد! به اسپری خوشگل اصل فرانسه بود. روشو زیر لب خوندم:

!S...212-

با تعجب به بیتا نگاه کردم... خندم گرفته بود... بیتا به چشمک زد و گفت:

-اولین وسیله جهیزیتو من خریدم! حواست باشه...

-گمشو... بی شعووووور...

بچه ها که کنجاو شده بودن همه اومدن بالا سرم... آنی خوند:

-اسپری 212... \*S\*E\*.. وای بچه ها من دیگه نمی خونم! مورد داره...

همه خندیدن و رفتن کنار... موقع رفتنشون شد... تک تک ازم خداحافظی کردنو رفتن... رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم و اومدم پایین که سالنو تمیز کنم... اوفففف شدم 23 ساله! چقدر زود گذشت... در خونه باز شد و باراد اومد داخل... هنوز اومده نیومده خودشو پرت کرد روی کاناپه! مشکل داره بابا... کاغذ کادو هارو از رو زمین جمع کردم بلند شدم برم توی آشپزخونه که دیدم همون اسپری مورد داره که بیتا خریده بود دسته باراده! وای یا حضرت فیل! عین چی پریدم سمتشو از دستش قاپیدم... همه کاغذ کادو ها ریخت روی سرو صورتش! به من که از خجالت سرخ شده بودم نگاهی کرد... من از خجالت سرخ شده بودم اون از خنده! سرشو انداخت پایین و رفت توی اتاقش... همین که درو بست صدای قهقهه اش رفت هوا! ای کوفت! درد... مرض... یا تاقان.. جذام.. دِ بِنْد اون گاله روا! ایش... بالاخره بعد یه ساعت سالنو تمیز کردم... انقدر که میوه و شیرینی خورده بودم سیر بودم، از پله ها بالا رفتم که در اتاق باراد باز شد... همین که اومد بیرون نگاهش به من افتاد... منم توقف کردم... توی چشمش خنده موج میزد... درحالی که ریز می خندید رفت سمت آشپزخونه... زیر لب با حرص گفتم:

-کوفت...

آی بیتا! من یه حالی از تو بگیرم... آبرومو بُردی! خلاصه اینکه تا رسیدم توی اتاق زنگ زدم به بیتا چندتا فحش خوشگل و جدید تحویلش دادم و قطع کردم... بعدم بلافاصله گرفتم خوابیدم...

\*\*\*\*

به روزان که با لباس عروس به آینه قدی زل زده بود خیره شدم.. از روی صندلی بلند شدمو رفتم سمتش... دستمو انداختم دور گردنشو گفتم:

-بابا خوشگلی! چقدر خودتو نگاه میکنی...

روزان آروم خندیدو گفت:

-واقعا؟

-اوهوم..

گوشیم زنگ خورد... نریمان بود. رو به روزان گفتم:

-بدو که شازده منتظره.

کمک کردم شنلشو بزاره روی سرش... خودمم همون لباسی که نریمان بهم سوغاتی داده بودو پوشیده بودم. خیلی ناز بود... موهامم کج گذاشته بودم، دو تیکه شو از جلو برده بودم پشت بهم گره زده بودم، بقیه موهامم روی شونم آزاد بود... حوصله مدل مو نداشتم... با روزان و نریمان رفتیم آتلیه بعدشم تالار... اصولا من دُمشون بودم... یه دقیقه هم تنهانشون نمی داشتم.. خخخ مردم آزارم دیگه... بیتا و آنیم دعوت بودن... پیششون نشسته بودمو باهم گپ می زدیم که یه پسره وایساد کنارم... یه تای ابرومو بالا دادم از بالا تا پایین بهش نگاه کردم... دستشو سمتم دراز کردو گفت:

-افتخار می دین؟

چی کار کنم؟ حوصلم سر رفته... بیخی... دستمو گذاشتم توی دستشو گفتم:

-با کمال میل...

باهم رفتیم وسط پیست و شروع کردیم به رقصیدن... پسره خوشگلو جذابی بود... به چرخ زدم که بارادو دیدم.. او! این چرا اینجوری شده؟ آدم می ترسه بهش نگاه کنه... مشغول رقص شدم... آهنگ تموم شد... خواستم برم که پسره دستمو گرفت... برگشتم سمتش.. گفت:

-من برسامم. میتونم اسمتونو بدونم؟

-نگینم. با اجازه.

دستم از دستش کشیدم بیرونو رفتم سمت آنی و بیتا... جلوی راهم بارادو دیدم با یه پسره.. چقدر این پسره آشنائه... ایههههه اینکه مازیار اعتمادیه! رفتم سمتشون... مازیاره دید بهش زل زدم برگشت سمتم... بدبخت هنگ بود... بدجور ذوق کرده بودم... نمی دونستم چی باید بگم... گفتم:

-سلام!

آروم گفت:

-سلام...

درحالی که به مازیار زل زده بودم رو به باراد گفتم:

-نگفته بودی آقا مازیارم دعوتن...

باراد درحالی که آبمیوه شو میخورد گفت:

-لازم نمی دیدم بهت بگم... شما که مشغولی.

با حرص برگشتم طرفش... به من تنه میزنی دیگه؟! گوشیم گرفتم سمتشو گفتم:

-یه عکس از منو آقا مازیار بگیر. میشه آقا مازیار؟

مازیار لبخندی زدو گفت:

-چرا که نه.

وایسادم کنارش... باراد با کلافگی یه عکس از مون گرفت.. ایش آدم کار دست این نمی ده! والله... همچین بی حوصله گرفت عکسو خراب کرد... احمق!

مازیار- باراد؟ معرفی نمی کنی؟

باراد- دختر برادر زاده مادر بزرگ پدریمه.

مازیار- اوه! چه طولانی! درهر صورت... خوشبختم.

-منم همین طور.. واقعا باعث خوشحالیه که تونستم شمارو ببینم.

مازیار- اسمتون؟

لبخندی زدمو گفتم:

-نگین هستم!

مازیار- آها... نگین خانوم..

-بعله.

دوباره پیست رقص شلوغ شد.. همه ریختیم وسط...

خسته شدم رفتم نشستم سرجام... به گوشیم یه اس اومد:

-بیا توی حیاط.

این کیه دیگه؟! هاج و واج مونده بودم.. جواب دادم:

-شما؟

-یه آشنا... بیا..

گوشی رو انداختم توی کیفم... بیخیال بابا... به نریمان و روزان که مشغول رقص بودن خیره شدم... نه! همیشه فکرش مثل خوره افتاده به جونم... هرکیه آشناست... کی میتونه باشه؟ بدون فکر بلند

شدم رفتم توی حیاط...همین جور چشم می چرخوندم که صدای کسی که از پشت سرم میومد سر جا میخکوبم کرد:

-ساده لوح!

برگشتم سمت صدا..هیچکس...این..زبونم قفل شد..وای نگین خدا نگم چیکارت کنه با این فضولیت! چرا یکیو با خودم نیاوردم؟ این اینجا چی کار میکنه؟ رعشه افتاده بود به تنم...وایساد روبروم..صورتشو آورد جلو گفت:

-نه..خوشگل شدی.. منو یادت میاد؟

اشک توی چشمام حلقه بست...دوباره خاطرات تلخم هجوم آوردن به مغزم! چشمامو از ترس بستم و یه قدم رفتم عقب...هی عقب عقب رفتم که خوردم به ستون...اونم اومد جلو یه دستشو گذاشت کنار سرمو با صدای نحسش گفت:

-ازم می ترسی؟ من که باهات کاری ندارم عزیزم...

وای دارم حالت تهوع میگیرم...آب دهنمو با ترس قورت دادم...زیر لب گفتم:

-برو گمشو...

نوچ نوچی کردو گفت:

-ادبت نم کشیده ها...قبلنا بهتر بودی..

-مگه الان چشه؟!

با صدای باراد هر دو سرمونو برگردوندیم! وای فرشته نجاتم اومد...خدایا عاشقتم...باراد اومد سمتم و منو پشت خودش پنهان کرد...از روی شونش نگاهم کردو گفت:

-اذیتت کرد؟

می لرزیدم...فقط سرمو به علامت نه بالا بردم...مانی اومد جلوی باراد و گفت:

-شما کی باشی؟ من داشتم با دختر خالم اختلات میکردم.

باراد پوزخندی زد و گفت:

-اختلات؟! چچور اختلاتیه که تو دهن طرفی؟

مانی یکم روی صورت باراد دقیق شد...سوتی کشید و گفت:

-واو...باراد راد!خواننده معروف کشور...مشتاق دیدار جناب!

باراد-در کمپوت مزه تو ببند توی جایی که به درد بخوره بازش کن.دیگم نبینم به این دختر نزدیک بشی.

دعا دعا میکردم مانی چیزی به باراد نگه که آبروم بره!باراد دستمو کشید و از اونجا دور شدیم..رفت پشت تالار...عرق کرده بودم عجیب!وایساد روبروم..با بُهت زل زد بهم و گفت:

-خوبی نگین؟

بهش نگاه کردم...چیزی نگفتم..دستشو گذاشت روی شونمو بغلم کرد!!!همون جوری مونده بودم این چی کار کرد که ی دفعه دوباره خاطرات گذشته اومدن جلوی چشمم..نه من نباید به یه پسر اجازه ورود به قلبمو بدم!نبايد بزارم بهم نزدیک بشن!نه..!همه مثل همن...بارادو هُل دادم و برگشتم شروع کردم به دوییدن...رسیدم به یه آلاچیق...نشستم روی یکی از صندلیاش و زدم زیر گریه...نبايد..باراد نبايد منو دوست داشته باشه...نبايد!شاید فکر دخترونه کرده باشم که دوستم داره..ولی حتی اگه به احتمال یک درصد منو دوست داشته باشه باید از بین بره...من..نمی تونم..انمی تونم کسی رو دوست داشته باشم...

-نگین؟!!

صدای بیتا باعث شد سریع سرمو برگردوندم...با آنی نشستن کنارم..خودمو انداختم بغل بیتا و زار زار گریه کردم...میون گریه گفتم:

-دیدینش؟دیدینش کصافطو؟

بیتا-آره..دیدیمش..

آنی-باراد بهمون گفت اینجا یی..ببینم چیزیم دید؟



براشون کل ماجرا رو تعریف کردم...آنی با حالتی که تو شک بود گفت:

-واقعا..باراد..

نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

-بغلت کرد؟

فین فینی کردم و گفتم:

-به جون عزیزترین کسم-

هردوشون شیطون نگاهم کردند و گفتن:

-ای بلا...-

بیتا-یعنی احتمال میدی دوستت داشته باشه؟

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-حتی اگه یک درصدم باشه فایده نداره-

دامنمو کشیدم بلا که بتونم از پله ها پیام پایین.از آلاچیق بیرون اومدیم...آنی و بیتا کنارم قدم برداشتن..

آنی-آخه واسه چی؟

باغم بهش نگاه کردم و گفتم:

-من حق دوست داشتن کسیو ندارم-

بیتا-داری خودتو اذیت میکنی.مگه تو مقصری؟

آنی-حالا تا به حال بهش فکر کردی؟

-به کی؟ باراد؟

آنی سرشو به علامت آره تکون داد... یکم فکر کردم و گفتم:

-نه... یعنی.. فکر نمی کردم منو دوست داشته باشه. اصلا یه درصدم احتمال نمی دادم. اون یه خواننده معروفه. براش بهترینا هستن.

آنی- اوووو... همچین میگه خواننده معروف انگاری آدم نیست... خب اونم دل داره...

-وای آنی! حالا انگار اومده عاشق منه مشنگ شده! توهم یه چیزی میگیا...

آنی شونه ای بالا انداخت... باهم رفتیم توی دستشویی... آرایشمو پاک کردم و یه آرایش ساده کردم... ریمل گند زده بود به صورتتم! برگشتیم توی سالن... وای خدایا... گوشه سالن نشسته بود با چشمای هیزش زل زده بود به من! بیتا و آنی نشسته بودیم... این دونفر که همش زل زده بودن به عروس و داماد!

-نگاهش اذیتت میکنه؟

سرمو گرفتم بالا که دیدم باراد کنارم نشسته.. سرشم پایینه. تا خواستم چیزی بگم گفت:

-بخاطر اتفاق یه ساعت پیش... متاسفم. من درست رفتار نکردم.

حرفی نزدم...

باراد- من بلد نیستم مقدمه چینی کنم...

سرشو گرفت بالا و زل زد توی چشمام.. نه تو رو خدا... قلبم شروع کرد به تند تند زدن...

باراد- من... واقعا... واقعا.. از ته قلبم... دوستت دارم!

بغضم گرفتم... سرمو گرفتم پایین... یه نفس عمیق کشیدمو سرمو گرفته بالا که دیدم آنی و بیتا زل زدن بهمون...! با مهربونی و تعجب! زیر لب نوچی گفتم بلند شدم و رفتم سمت دستشویی... وایسادم جلوی روشویی و آبی به دست و صورتتم زدم... تا حالا کسی... انقدر.. انقدر صریح نگفته بود دوستم داره! خیلی برام شک بود! اینکه یکی صادقانه بگه دوستم داره برام سخت بود... اینکه مجبور بودم پشش بزنم... از در دستشویی اومدم بیرون که باراد جلوم قرار گرفت... سرم پایین بود... اومد حرفی بزنه که زل زد توی چشماشو با صدای لرزون گفتم:

-منو... منو از فکرت بیرون کن..

یه اشک چکید روی گونم... ادامه دادم:

-خواهش میکنم...

بعدم کنارش زدمو رفتم... غمو توی نگاهش حس کردم... ولی چی کار می تونستم بکنم...؟ چرا انقدر خودمو اذیت میکنم؟ منکه حسی بهش ندارم... آره ولی... اولین کسی بود که بهم ابراز علاقه کرد... صادقانه! غرورشو شکست و بهم گفت! ولی من غرورشو له کردم. جشنم تموم شد... حوصله اینکه عروسو تا خونه می برن نداشتم گفتم سرم درد میکنه و با ماشینم رفتم خونه عمه خانوم... ماشینو که پارک کردم ماشین بارادو دیدم! میگویم چرا یدفعه توی عروسی غیبش زد! بگو زودتر اومده خونه... یه نفس عمیق کشیدم، سعی کردم تا حد ممکن جدی باشم... رفتم داخل خونه که دیدم روی کاناپه نشسته... اخم هام تو هم بود... سرشو برگردوند و بهم زل زد... بی تفاوت از پله ها رفتم بالا... در اتاقو بستم و لباسامو در آوردم... نشستم روی تخت و سرمو بین دستام پنهان کردم... اوففففف... چه شبی! دیوانه کننده! دوتا اتفاق توی یه شب! دیدن مانی و ابراز علاقه باراد! امیدوارم بتونه فراموشم کنه...

\*\*\*\*

دو سه روزی از اون شب نحس گذشته بود... کم تر از اتاقم بیرون میومدم و فقط برای دیدن عمه خانوم 10 یا 20 دقیقه می رفتم اتاقشو برمی گشتم... ناهار و شامم توی اتاقم! عمه خانومو پری جون از رفتارم تعجب کرده بودن... ولی می خواستم باراد منو نبینه تا راحت تر بتونه فراموشم کنه... حالا که توی یه خونه ایم براش سخته... من چرا براش دلسوزی میکنم؟.. چه میدونم والله! برای اینکه پسر خوب و صادقیه دلم براش می سوزه.. قلبش پاک پاکه! اما من چی؟ یه چندباریم که با آنی و بیتا رفتم بیرون ندیدمش خداروشکر... وقتاییم که خونه نبود می رفتم توی سالن... آهنگو عوض کردم و رفتم جلوی پنجره... چشمم خورد به حیاط که باراد از ماشینش پیاده شد سرشو گرفت بالا و به پنجره اتاقم خیره شد... تقریبا این چند روز همش اینکارو میکنه... البته بیشتر وقتا من پشت پنجره نیستم... از جلوی پنجره رفتم کنار... گوشیم زنگ خورد. بیتا بود.

-الو؟ سلام آجی خوبی؟

بیتا- سلام گل دختر! منم خوبم. تو خوبی؟

-مرسی. چه خبر؟

بیتا- خبر مبر یوختی! تو چی؟ چه خبر از شازده؟

-دیوونه! من که زیاد نمی بینمش.. بهتره بگم اصلا نمی بینمش.

بیتا- گناه داره نگین..

-وا! بیتا؟ تو چرا اینجوری میکنی؟ اینم مثل همه پسرای دیگه! میره رد کارش...

بیتا- نمی دونم چی بگم والله. این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. حالا گفته باشم. این بارادی که من میشناسم راحت دست نمی کشه!

-حالا می بینیم!

بیتا- اوکی. ببین آنی زنگ زده بود بهم.

-خب؟

بیتا- میخواد خرید عروسیشو بکنه.

-از الان؟!

بیتا- وا... چند هفته دیگه ست دیگه! گفت فردا صبح باهم بریم بیرون. به علاوه آفاشون...

باهم خندیدیمو گفتم:

-من موندم چجوری آنی با اون سختگیریش این بدبختو قبول کرده! یاده راحت شماره کسی رو قبول نمی کرد؟

بیتا- آره... هی.. آنی داره سروسامون میگیره... تو هم که در شرفشی! من اینجا سرم بی کلاه موند!

-کوفت! چی منو همین جور شوور دادی! کی میگه من در شرفم؟

بیتا- ..این باراد پس کشکه؟

-اها! بیتا دیگه اسمشو نیار دیگه... من باید قبولش کنم که نمی‌کنم. توئم سوژه بیاد دستت ول کن نیستیا!

بیتا- خوبه منو میشناسی. حالا! میای؟

-معلومه که میام! راستی برای ترم جدید ثبت نام کردی؟ من بهارو دیگه برای اینکه اینجا بودم انتخاب نکردم.

بیتا- منو آنیم همین طور. واسه تابستون واحد برمیداریم.

-اوکی. پس فردا ساعت چند؟

بیتا- 9 یا 10 آماده باش میام دنبالت. کاری نداری؟

-نه قربونت. بای.

بیتا- فدای تو. بای!

گوشی رو قطع کردم... اینم از این برنامه فردا پُر شد... چقدر روزا برام سخت میگذره ها... چی میشه زودتر بگذره من برم خونمون؟ هی... یکم توی اینترنت چرخ زدم بعدم گرفتم خوابیدم. صبح باید زود بیدار شم...

\*\*\*\*

سریع یه مانتو گلبهی با شلوار جین سفید و شال سفید پوشیدم. یه رژ زدمو کیفمو برداشتم. از اتاق بیرون اومدم... همین که در خروجی رو باز کردم باراد از ماشینش پیاده شد... پوففف... از پله ها پایین اومدم.. از کنارش رد شدم که گفت:

-جایی میری؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-معلوم نیست؟

باراد- چرا. گفتم اگه میخوای برسونمت.

-لازم نکرده. میان دنبالم.

بعدم برگشتمو از در خارج شدم... این تنها راه بود... سردی ایکم منتظر موندم که یه پرادو سفید جلوی پام ترمز کرد... سرمو خم کردم که دیدم آنی نشسته روی صندلی کنار راننده و اشاره میکنه بیا بالا! نشستم توی ماشین.

-سلام!

بیتا-سلام. خوفی؟

-اییییش... لوس. خوبی آنی؟

آنی برگشت سمتمو گفت:

-مرسی عزیز.

به پسری که راننده بود اشاره کردم... گفتم:

-سلام آقا..

پسره از آینه نگاهم کردو گفت:

-سلام نگین خانوم. خوبین؟

-مرسی ممنون.

آنی-خب نیما.. حرکت کن.

آقا پسری که اسمش نیما بود ماشینو روشن کردو راه افتاد. تکیه دادم به صندلیو به بیتا اشاره کردم سرشو بیاره جلو... دم گوشش گفتم:

-نه خوشمان آمد! پسره خوبیه..

بیتا خندیدو گفت:

-آره والله... خیلی مودبه!

آنی برگشت سمتمون و مشکوک نگاهمون کرد... از بیتا فاصله گرفتمو گفتم:

-برگرد! تو دیگه متاهلی! اینجا جمع مجرداست..

آنی ایشی کردو برگشت و مشغول صحبت با نیما شد. منم با بیتا درباره اتفاقای چند روز پیش صحبت کردم. باهم رفتیم یه عالمه پاساژو گشتیم و بالاخره آنی خانوم خریداش تموم شد! البته ماهم لباسی که می خواستیم برای عروسیش بپوشیمو خریدیم. با نیما هم بیشتر آشنا شدیم... توی شرکت پدرش مشغول به کار بود. یعنی باباش رییس شرکت بودو اون معاونش. منو جلوی خونه پیاده کردنو رفتن... وارد حیاط شدم... نشستم لبه حوض وسط حیاطو به آسمون زل زدم... یعنی به خواب نمی دیدم یه بار زندگیم اینجوری بشه! وقتی بچه بودم فکر می کردم بزرگ میشم، درس میخونم، یه کاره ای میشم، ازدواج میکنم، بچه دار میشم و اوووو... یه عمر با خونوادم خوشبخت زندگی میکنم... ولی زهی خیال باطل... اینجوری نشد! خیلی پیچیده تر شد... من درسو دارم می خونم... ولی از این مرحله به بعد برام گیج کننده ست... توی فکر بودم که در حیاط باز شدو باراد با یه شلوار ورزشی مشکی و یه سویی شرت سفید اومد داخل... بلند شدم برم توی خونه که گفتم:

-چرا خودتو ازم قایم میکنی؟

سرجام وایسادم... رسید به پشت سرم... برگشتم سمتش.. زل زدم توی چشماشو گفتم:

-برای اینکه خودت اذیت نشی...

باراد-ولی من اینجوری اذیت میشم... نگین، نمی تونم فراموشش کنم... وقتی خودتو ازم قایم میکنی عذاب میکشم...

وای خدا.. دارم دیوونه میشم.. این پسر.. با این صداقتش..

-ببین.. باراد! باید فراموشش کنی.. تو پسر خوبی هستی... صادقی.. ولی من...

بغضم گرفت... با صدای لرزون ادامه دادم:

-با من خوشبخت نمیشی باراد.. باور کن.. نمی خوام غرور تو بشکنم.. خواهش میکنم..

حرفمو قطع کردو گفتم:

-نگین! تو تنها دختری هستی که به این راحتی اجازه دادم وارد قلبم بشه... نمی تونم به همین راحتیم بیرونم کنم.

دستم و گذاشتم روی سرم و گفتم:

-بسه...

باراد-نه! بزار همه حرفامو بزنم. بزار راحت شم. تو تنها دختری هستی که بدون جلب توجه جذب شدم. تو حتی وقتی فهمیدی من یه خواندم رفتار باهام عوض نشد... همون جور که باهام در جنگ بودی موندی. همین رفتارات بود که منو جذب کرد.

با حالت عصبی و صدای لرزوم گفتم:

-خب قلب من پس چیه؟! قلب من مثل اتوبانه! هزارتا پسر این تو(به قلبم اشاره کردم) رفتن و اومدن! تو هم باید اینجوری باشی تا منو فراموش کنی... تو هم..

حرفمو قطع کرد و جدی گفت:

-نمی تونم! من نمی تونم اینکارو بکنم... نمی تونم به عشق اولم خیا\*نت کنم. تو منو نمی خواهی باشه. ولی من راحت ازت دست نمی کشم!

بهم تنه زد و رفت داخل خونه... نشستم روی لبه حوض... زیرلب گفتم:

-ای خدا!!!... این چه دردسری بود؟! چرا نمی تونم مثل بقیه پسرا باهاش برخورد کنم؟! آخه چرا!!!...

\*\*\*\*

دست توی دست کامیار توی خیابونا بودم...! تقریبا ساعت 11 یا 12 مشب میشد... نمیدونم چرا اجازه دادم این پسره دستمو بگیره... بعد شب عروسی فهمیدم پسرعموی روزانه... اونم شمارمو پیدا کرد و باهم دوست شدیم...

کامیار-نگین؟

-هوم؟



کامیار-میگم...این چند روز چرا دمقی؟

-هیچی...خوب میشم...

کامیار وایساد روبروم...زل زد توی چشمامو گفت:

-اممم...نمیدونم چجور بگم...ولی من با روژان در موردت صحبت کردم...

-خب؟

کامیار-گفتم با مادرت صحبت کنه برای خواستگاری!

با تعجب گفتم:

-چی؟!کی بهت اجازه همچین کاریو داد؟نباید قبلش با من صحبت کنی؟

کامیار-من فکر کردم خودتم راضی ای.

یدفعه بغلم کرد!آروم گفت:

-منو ببخش...

چشمم خورد به اونور خیابون...هیعهعه اینکه باراده!توی ماشین نشسته بودو زل زده بود به

من!چرخیدم جوری که پشتم به باراد بود...آروم گفتم:

-کامی...خواهشا ولم کن...

تا اینو گفتم صدای بوق ماشین باعث شد از هم جدا بشیم...برگشتم سمت صدا که دیدم باراد وسط خیابون وایساده و یه ماشین چسبیده به پاش...!فقطم به من نگاه میکنه و حواسش به بوقهای مکرر راننده ها نیست!دستم از دست کامیار کشیدم بیرونو رفتم سمت باراد...راننده از ماشین پیاده شدو گفت:

-حواست کجاست پسر؟

باراد نگاهی به راننده کردو گفت:

-بخشید...

مچ دستمو گرفت و خواست ببره سمت ماشین که دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

-کجا؟! -

باراد -خونه...

-مگه من بچه ام؟ -

باراد عصبی گفت:

-پدرت تورو به من سپرده. منم اینو قبول ندارم دختر از ده شب به بعد بیرون باشه!

بعدم دستمو کشیدو برد سمت ماشین! هلم داد توی ماشین و درو بست...خواستم پیاده شم که نشستو درارو قفل کرد... با اعصاب خورد خودمو فرو کردم توی صندلی. رسیدیم خونه... ماشینو که پارک کرد بلافاصله پیاده شدم... رفتم سمت پله ها که بازمو کشید عقب... تند برگشتم سمتشو گفتم:

-ببین! یه بار با زبون خوش گفتم پاتو از زندگیم بکش بیرون...! اگه غرور داری، اینکارو بکن!

بعد زدن این حرف دستمو از دستش کشیدم بیرونو با قدمای محکم و حرصی رفتم داخل خونه...

\*\*\*\*

امروز، روز عروسی آنیه... وای که چقدر خوشحالم.. با خانوم اومدیم آرایشگاه... اول آرایش منو بیتا تموم شد، لباسامونو پوشیدم و نشستیم روی صندلی و عین بزا زل زدیم به آنی...

آنی -چیه عین بزا زل زدین به من؟

بفرما! میگم دل به دل راه داره، اینم فهمید عین چی بهش زل زدیم!

-خوشگلی دیگه.. -

آنی -اینو که خودم میدونم...

و سرشو برگردوند... بالاخره عروس خانوم آماده شد... آقا داماد اومد.. منو بیتا با ماشینم رفتیم  
تالار... کامیارم اونجا بود... دعوتش کرده بودم.. این بهترین راه بود که به باراد فکر نکنم... این روزا  
خیلی بهش فکر میکردم.. خلاصه یکم باهم رقصیدیم.. شب خیلی زود گذشت... آخرشیم عروسو تا  
خونه بدرقه کردیم... از ماشین پیاده شدیم... رفتیم سمت آنی.. دم گوش آنی گفتم:

-امشب چه شبی ست! شبه مراد است امشب!

آنی هلم دادو گفت:

-برو گمشو.. بی شعووووور..

بیتا- خب راست میگه دیگه! نگین، ای کاش اون اسپره رو به جای تو به آنی داده بودما... این زودتر  
احتیاجش شد...

آنی هردومونو هل دادو گفت:

-شماها نمی خواین برین خونه؟ از اول صبح چسبیدین به من؟ برین دیگه...

بیتا چشمکی زدو گفت:

-چشم عزیزم.. فردا صبح زنگ می زنم حالتو بیرسم...

آنی- کوفت!

براش ب\*\*\*و\*\*س فرستادیمو سوار ماشین شدیم... بیتا رو رسوندم دم خورش... یه سر به مامان اینا  
زدمو شبو اونجا موندم...

\*\*\*\*

دو ماه دیگم گذشت... بابا گفت تا مرداد بمونم خونه عمه خانوم... داره کم کم حالش خوب میشه... توی  
اتاقم نشسته بودمو با اینترنت ور می رفتم... که گوشیم زنگ خورد... از روی عسلی برش داشتم.. باراد  
بود! این وقت شب؟

-الو؟

-الو نگین خانوم؟

صدای ناآشنا بود...گفتم:

-شما؟

-مازیارم!

-...سلام.خوبی؟

بعد با تردید گفتم:

-چیزی شده؟

مازیار-میتونی بیای به این آدرسی که میگم؟

دلش شور افتاد...با استرس گفتم:

-چی شده؟

مازیار-باراد...

عین فنر از جام پریدم...

-باراد چیزیش شده؟!

مازیار-مست کرده...

تقریبا جیغ زدم:

-چی کار کرده؟!

مازیار-بخشید تنها کسی که میتونستم باهاش تماس بگیرم تو بودی.

-نه خواهش میکنم...آدرسو بگو.

آدرسو گرفتمو قطع کردم...سریع لباسامو پوشیدم...پسره احمق...یعنی چی که مست کرده؟! دروغ نگم باراد برام مهم شده بود...یعنی برام متفاوت بود...همچین چیزی...سوییچ ماشینو برداشتم و سریع رفتم توی حیاط...رفتم به آدرسی که مازیار گفته بود...باورم نمیشد باراد مست کرده باشه! از همچین کاری متنفرم! عصبانیتمو روی پدال گاز خالی کردم...نه! باراد نباید به خاطر من پاکیشو از دست بده.. چراغ قرمز شد محکم زدم روی ترمز که نزدیک بود با سر برم توی شیشه! اه بدشانسی...! با هزار تا بدبختی خونه رو پیدا کردم...یه پارتی! اوففف...ماشینو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم...نگاه اجمالی به ساختمون انداختمو رفتم دم در...زنگو زدم...یه پسر که احتمالا مست بود جواب داد:

-بله؟

با صدای جدی گفتم:

-باز کن درو!

-وای چه جوجویی!

بعدم درو باز کرد...ببین تورو خدا اومده چه جایی! رفتم داخل ساختمون...مازیار درو برام باز کرد...

مازیار -بالاخره رسیدی؟! این که خودشو کشت..تا خره خره خورده!

-پسره دیوونه...!

رفتم داخل خونه...نگاهی به اطراف کردم...

مازیار -اونجاست...

سمتی که مازیار اشاره کردو نگاه کردم..باراد نشسته بود روی یه کاناپه، یه گیلایس دستش...دو تا دخترم کنارش! جوش آوردم رفتم سمتش و دستشو کشیدم بلندش کردم...با صدای مست و کشیده ای گفت:

-بــــع! ببین کی اومده...چرا زحمت کشیدی خانوم..

دستم رفت بالا و با عصبانیت زدم توی گوشش! این دومین سیلی بود که بهش می زدم و خیلی برام درد داشت..! چیزی نگفت زل زد بهم...دوباره خودشو انداخت روی کاناپه...رفتم سمت مازیار و گفتم:

-بلندش کن بیار توی ماشین من..

می خواستم از خونه برم بیرون که بازومو گرفتی گفت:

-میخواهی بپریش خونه مادربزرگش؟

-آره...

مازیار- با این وضع؟

-میگی چی کار کنم؟

مازیار- باراد خونه مجردی داره. بیا اینم کلیدش. برای آدرسشم گوشیتو بده برات بنویسم...

کلیدو ازش گرفتمو گوشی رو بهش دادم... چاره ای نبود.. با این حال نباید می بردمش  
خونه... مازیار، بارادو صندلی عقب خوابوند..

-خودم می برم. دستت درد نکنه.

مازیار- نگین...

برگشتم سمتش... یکم این پا اون پا کردو گفت:

-ببینم ارزششو داره انقدر اذیتش کنی؟

-مازیار... چرا هیچ کس حال منو نمی فهمه؟! چرا همه طرف بارادو میگیرن؟ باراد حق داره خوشبخت  
باشه. بامن خوشبخت نمیشه.

بعدم نشستم توی ماشین... اینا چه اصراری دارن من بارادو دوست داشته باشم؟! راه افتادم... بالاخره  
بعد این کوچه اون کوچه کردن رسیدم. ایه خونه دو طبقه لوکس و خوشگل... از بیرون که نماش  
خوشگل بود... ببین توش چه خبره... دست بارادو انداخت دور شونم و یکی از دستامو انداختم دور  
کمرش... تقریباً بیهوش بود... فقط قدم برمیداشت... چشمش بسته بود... با کلید درو باز کردم... وارد  
حیاط شدم... چقدر حیاطش خوشگله! وقت آنالیز کردن نداشتم... طبقه اول درش باز نشد! برای طبقه  
دوم پله میخورد طبقه بالا! به زور از پله ها بردمش بالا و درو باز کردم... رفتم داخل خونه... وای که چه  
خونه ایه! پرفکت! تک تک در اتاقارو باز کردم که بالاخره اتاق خوابشو پیدا کردم... برتش کردم

روی تخت و یه نفس عمیق کشیدم... اوففف عرق کرده بودم... نشستم رو تخت.. نفسام تند بود... نگاهی به باراد انداختم... چشماش بسته بود... نیم خیز شدم که بلند شم که مچ دستمو گرفتو دوباره نشوندم روی تخت... نگاهش کردم درحالی که چشماش بسته بود با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-ای کاش می دونستی داری نابودم میکنی...-

چیزی نگفتم... خنده عصبی در حالت مستی کردو ادامه داد:

-اصلا توی خوابم نمی دیدم یه روز همچین حالی داشته باشم... همیشه دخترا میومدن سمتم.. حالا که یه دختر پسم زده برام خیلی درد داره.. غرورم خش برداشته... اصلا هم دلیل پس زدنشو بهم نمیگه... ببینم..-

سرشو برگردوند طرفم و ادامه داد:

-واقعا کسه دیگه ای رو دوست داری؟-

حرفی نزدم... بزار اینجور فکر کنه که من یکی دیگه رو دوست دارم... شاید اینجوری راحت تر باشه... خنده غمگینی کردو گفت:

-هیچ وقت نمی خواستم نفر سوم یه خلوت دونفره باشم... خیلی سخته... تلخ..-

بغضمو قورت دادم... بلند شدم که گفت:

-باشه... من تمام سعیمو میکنم... سرد میشم مثل یخ... قلبمو مثل جاده اتوبان میکنم... آدمی میشم مثل خودت... آری از احساسات... میخوام بارادی بشم که تو میگی.. میخوام ببینم یه آدم دیگه بودن چه جوریه... اینکه خودت نباشی... ولی.. امشبو پیشم بمون... میخوای تو یه اتاق دیگه بخواب.. ولی بمون...-

از اتاق بیرون اومدم.. اشکام ریخت روی گونم... با این وضع نمی تونستم تنهاش بزارم... خواستم آخرین خواستشو که به عنوان این باراد بود انجام بدم... رفتم روی کاناپه دراز کشیدم... دست راستمو به صورت قائم گذاشتم روی پیشونیم... بغضم ترکیدو بی صدا گریه می کردم...-

\*\*\*\*

با صدای گوشیم از روی کاناپه افتادم پایین! زیر لب گفتم:

-بمیری هی..-

صفحه گوشی رو نگاه کردم... سارا بود... بع! بهتر از این نمی شد! جواب دادم:

-بله؟

سارا- الو؟ کجایی عمو دختر؟

-میخواهی کجا باشم؟ خونه عمه خانوم دیگه...-

سارا- ولی من که خونه عمه خانومم... تو کجایی؟

یدفعه بهم شک وارد شد انگاری بلند شدمو گفتم:

-گفتی کجایی؟! -

سارا- خونه عمه خانوم... تو که نیستی..-

-آها.. ببخشید آخه من خواب بودم تازه موقعیت مکانیم دستم اومد... من خونه یکی از

دوستامم.. همون جا باش من الان میام. باشه؟

سارا خندید و گفت:

-باشه..-

قطع کردم... در اتاق بارادو باز کردم... همون جوری که دیشب خوابیده بود با لباسای بیرون خواب بود... تازه تونستم خونشو آنالیز کنم... یه بخشش مبلا سلطنتی و رسمی بود. یه بخشش مبلا نشیمن که جلوش تلویزیون ال ای دی 60 اینچ بود... یه گوشه میز غذا خوری هشت نفره مر مر بود... یه گوشه یه کتابخونه کوچیک بود کنارشم دوتا مبل یه نفره... یه در بزرگ داشت برای بالکن کنار میز غذاخوری. یه گوشه پیانو بود! خونش خدایی خیلی بزرگ بود... لامصب از گلوی آدمم پایین نمیره... سه تا اتاق خوابم داشت... رفتم توی آشپزخونه و یه چایی دم کردم... نون و پنیر و عسل و مربا و این چیزا رو گذاشتم رو میز... خودمم لباسامو پوشیدم... در اتاق باراد باز شدو آقا در حالی که با حوله سرشو خشک میکرد اومد بیرون... رفته بود حموم. اومد توی آشپزخونه اصلا نگاه به منو میز غذا نکرد! یه



راست رفت سمت یخچالو ازش یه لیوان شیر برداشتو سر کشید...تموم مدت نشسته بودم روی صندلی و با فنجان چایی که دستم بود بهش زل زده بودم...بازم بدون اینکه نگاهم کنه رفت سمت اتاقش و بعد 10 دقیقه بیرون اومد...شیک و پیک رفت سمت در...از همون جا گفت:

-سعی کن بی سر و صدا بری.نمی خوام کسی اینجا ببینت...

بعدم درو بستو رفت! او! او! 180 درجه تغییر کرده بود...آفرین...خوشم اومد...ببینم تا کی میتونه دووم بیاره...سریع از خونه بیرون اومدم...همون جور که گفته بود خیلی بی سر و صدا از خونه دور شدم...خدا کنه کسی ماشینمو ندیده باشه...با سرعت رفتم سمت خونه عمه خانوم...ماشینو پارک کردم توی حیاطو پیاده شدم...وارد خونه شدم...

-سلام!

سارا از روی مبل راحتی بلند شدو گفت:

-سلام...چقدر دیر کردی بابا...

سارا با اینکه 4 سال ازم کوچیک تر بود ولی تقریبا هیکلش باهام هم خونی داشت...یعنی میشه گفت من یه نمه ریزه میزم...ولی خدایی هیچ کی هیکل منو نداره ها...هرچی میخورم چاق نمیشم! میدونم پیسی گرون شد! وایساد کنارم..گفتم:

-ببخشید دیگه..کار پیش اومد...الان میام.

رفتم توی اتاقو لباسامو عوض کردم..برگشتم پایین...سارا داشت سیب پوست میکند...روبروش نشستمو گفتم:

-خب...از این ورا؟

سارا-آها...هیچی همین جوری...خواستم یه سر به دختر عموم بزنم...بده؟

یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

-نه چرا بد باشه...

خلاصه سارا دوساعتی موندو بعدم رفت...وسایل پذیرایی رو جمع کردم و بُردم توی آشپزخونه...رو به پری جون گفتم:

-شما برو استراحت کن..من اینارو می شورم...-

پری جون لبخندی زدو گفت:

-ایشالله خیرببینی دختر...-

زیرلب گفتم:

-ایشالله...-

پری جون که رفت مشغول شستن ظرفا شدم...تقریبا 5دقیقه گذشته بود که در خونه باز شدو باراد با مازیار اومد داخل...رفتم کنار آپن...-

-سلام آقا مازیار...-

مازیار لبخندی زدو گفت:

-سلام آجی نگین...-

باراد یه راست رفت داخل اتاقش...مازیار اومد سمتمو گفت:

-ببینم دیشب چی شد؟-

-چی باید بشه؟-

مازیار-آخه..باراد یکم فرق کرده..یکم که نه!خیلی!دیشب بهش چی گفتی؟-

-والله من هیچی نگفتم...همش اون بود حرف میزد...-

مازیار-توی مستی؟-

-میگن مستی و راستی!بههم قول داده دیگه بهم فکر نکنه و یکی بشه عین خودم!به قول خودش آری از احساسات!

مازیار متفکر به زمین خیره شد و گفت:

-که این طور...

باراد با لباسای راحتی خونه که شامل یه شلوار ورزشی سفید با پیرهن آستین کوتاه آبی روشن جذب میشد از در اتاق بیرون اومد.. با دیدن ما که جیک تو جیک هم بودیم پوزخندی زد و رفت نشست روی کاناپه... با غیض زیر لب گفتم:

-پوزخندت بخوره تو فرق سر..

ادامه حرفمو نزدمو گفتم:

-لا اله الا الله...

مازیار ریز خندید... گفتم

-برو بشین براتون چایی بیارم..

مازیار -مرسی.

رفتمو سه تا چایی ریختم... اومدم توی سالن.. اول به مازیار تعارف کردم که تشکر کردو برداشت.. جلوی باراد گرفتم... همه نگاهش به تی وی بود... فنجونو برداشتو گذاشت روی میز... با حرص نشستم روی مبل تک نفره کنار مازیار... یکم خودمو خم کردم طرفشو آروم گفتم:

-کی آلبوم جدیدت میاد؟

مازیار برگشت طرفمو گفت:

-فعلا فکری برای آلبوم جدید ندارم. دارم یه تک آهنگ با باراد میخونم...

-آها...

\*\*\*\*

خلاصه این سه ماه تابستونم گذشت... دانشگاهم به لطف خدا به خیر گذشت... ولی خدایی جای باراد خالی بود... اوه گفتم باراد! چه حرصایی که من از دستش نخوردم... توی تولد ساغر که با سارا گرم گرفته بود ناجور... سارا هم مثلا بهم سو سو میداد!! چندباریم که با کامیار بیرون رفتم منو دید این پوز خنداش رو اعصابم بود... کامیارم بهش مشکوک شده بود این پسره کیه.. خلاصه که خیلی حرص خوردم و بدتر از همه اینکه... خیلی بی محیلیای باراد اذیتم میکرد... حداقل اون موقع ها یه سلام خشک و خالی هم بهم میکرد! الان.. هیچ! هیچ جوره ام نمی تونم خودمو قانع کنم که پایبند یه مرد بشم... میخواما ولی خیلی سخته! فکر کن ازدواج کنم بعد دوماه از یارو خسته بشم! دیگه بار بیارو باقالی بار کن.. ولی خب.. باراد فرق میکنه... اه چی میدونم.. بیخی! توی خیابونا دنبال یه مانتو می گشتم... آخرای شهر یور بود... خیلیم گرم! آها.. این خوشگله... یه مانتوی یاسی شیک و دخترونه... خریدمشو از مغازه که بیرون اومدم گوشیم زنگ خورد.. آنی بود:

-جانم آجی؟

آنی با صدای گرفته گفت:

-کجایی نگین؟

-خوبی آنی؟ بازار..

آنی- میتونی بیای خونم؟ لطفا...

-باشه عزیزم.. الان میام.

گوشیو قطع کردم با هزارتا دردسر همونجا یه تاکسی گرفتم به مقصد خونه آنی... جلوی کوچه خونه آنی پیاده شدمو پول تاکسی رو حساب کردم... وارد کوچه شدم... وای که چه خونه های خوشگلی.. وارد برج شدم... از نگهبان اجازه خواستم اونم به آنی زنگ زدو اجازه ورود داد. رفتم داخل آسانسور... توی آینه آسانسور به خودم خیره شدم... سرمو به چپ و راست تکون دادم... نه نگین... تو نباید عاشق بشی... این حقت نیست... رسیم طبقه 10. از آسانسور پیاده شدمو رفتم طرف خونه آنی که دیدم درش بازه... وارد خونه شدم... کفشامو درآوردمو گذاشتم روی جاکفشی و داد زدم:

-آنی؟

آنی- اتاقم...

وارد اتاق شدم... روی تخت دراز کشیده بود و تی وی میدید... موهایش خیس بود انگاری تازه از حمام اومده...

-سلام...

با صدای گرفته و چشمای پُف کرده گفت:

-سلام... ببخشید زحمت شد...

-نه بابا... این چه حرفیه؟

شالمو در آوردمو گفتم:

-طبق معمول دعوا؟

آنی-آره...

-چی می بینی؟

آنی تی وی رو خاموش کرد و گفت:

-فیلم مونت کارلو...

-آها...

داشتم مانتومو در میاوردم که آنی نشست روی تخت و گفت:

-میدونی توی مونت کارلو چه خونه هایی هست؟ همه چیش عالیه.. پیاده روها... چمن زارها..

نشستم کنارش و پاهامو دراز کردم.. ادامه داد:

-من آرزوی زندگی توی همچین خونه هایی رو داشتم.. بخاطر همین با نیما ازدواج کردم.. خیلی احمق بودم..

-نه آرزوی تو احمقانه نیست... همه دخترا همچین آرزویی دارن...

آنی-آره..ولی من نیما رو بازیچه قرار دادم...فقط میخواستم باهش برم خارج.همین امن خیلی بی احساسو بدجنسم...اون منو بخاطر خودم میخواد ولی من...

دیگه نتونست حرف بزنه و اشکاش بی صدا ریختن..دستمو انداختم دور شونش و گفتم:

-خیله خب دختر...گریه نکن..

آنی ازم جدا شدو گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است\* ([1roman.ir](http://1roman.ir))

-من یه خونه خیالی نمی خوام...من..من فقط نیما رو میخوام و بس!

بینمون سکوت شد...بدفعه برگشت طرفمو گفت:

-نگین...اگه همه چیزو خراب کرده باشم چی؟

بغضم گرفته بود...به آنی حسودیم شد که تونسته پایبند یه مرد باشه...زیرلب گفتم:

-آنی...

سرمو گرفتم پایین...دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

-بینم تو که بخاطر من گریه نمیکنی؟

نگاهش کردم..ادامه داد:

-من..من همه چیو درست میکنم..مثل همیشه!

سرمو تگون دادمو گفتم:

-میدونم که میتونی..

دوباره سرمو گرفتم پایین...

آنی-چی شده؟

بغضمو قورت دادمو گفتم:

-من..فقط..من بالاخره مردی رو پیدا کردم که منو به خاطر خودم بخواد و من بتونم بهش پایبند بمونم...  
...

آنی لبخند مهربونی زدو گفت:

-باراد...  
...

سرمو به معنای آره تکون دادم...ادامه دادم:

-ولی من دارم یه رازو ازش مخفی میکنم.اما حس میکنم عاشقش شدم.اگه باراد حقیقتو بفهمه از من بدش میاد...  
...

آنی حرفمو قطع کردو گفت:

-نگین باور کن اوقتی حقیقتو بفهمه...شخصیت درونتو درک کنه...نگینی که من میشناسم...اونوقته که می فهمه چقدر خوشبخته...  
...

پوزخندی زدمو گفتم:

-اینطور فکر میکنی؟  
...

آنی-اینو از دقیقه اولی که دیدمت فهمیدم.

لبخندی زدو گفت:

-دختر!تو دیگه عاشق شدی..  
...

سرمو گذاشتم روی شونش...اونم سرشو تکیه داد به سرم...گفتم:

-چرا با نیما دعوا کردی؟  
...

آنی-هیچی...بحث همیشگی...گفتم بریم خارج.اونم مخالفت کرد.

-خب؟و حالا؟  
...

آنی-بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم میخواد توی کشورمو کنار عشقم باشم.

خندیدمو گفتم:

-آنی اصلا بهت رمانتیک بازی نمیداد...

بعدم سریع از تخت پایین اومدم...یکی از کوسن های تختو پرت کرد طرفمو گفت:

-کوفت!حالا تورو هم می بینیم...خیلی دلم میخواد وقتیهو بینم که ناز بارادو میکشی!

-هه هه...اولا اون باید ناز منو بکشه.دوما!همین الان زنگ بزن به نیما بگو برگرده خونه..ازش عذرخواهی کنو بگو میخوای همینجا بمونی.

آنی-واقعا؟

-آره دیگه!زودباش...

آنی خندیدو گفت:

-یه موقعیت پَن پَ رو از دست دادی!

بعدم گوشیشو برداشتم شماره نیما رو گرفتم...خندیدمو نشستم کنارش...حس سبکی میکردم که حرف دلمو به کسی که بهش اعتماد دارم زدم...

آنی-الو؟نیما؟

-.....

آنی-راستش...میخواستم بگم..متاسفم..خواهش میکنم منو ببخش...

-....

آنی-من دیگه نمیخوام برم خارج.میخوام توی ایرانو پیش تو بمونم...

-...

آنی-راست میگم...حالا برگرد خونه.



....-

آنی- دیوونه بی حیا زود باش بیا. بای.

بعدم قطع کرد....

-چرا یدفعه جوش آوردی دختر؟

آنی- لا الا حی الله... هنوز هیچی نشده بهم پیشنهاد منکراتی میده پسره منحرف!

خندیدمو گفتم:

-پس من برم که مزاحم خلوتتون نباشم...

آنی خندیدو گفت:

-بی شعور شدیا...

مانتو و شالمو پوشیدم... گونه آنیو ب\*\*\*و\*سیدمو گفتم:

-واقعا ممنون... سبک شدم...

آنی- پس دوست واسه ی چه روزاییه؟

-خدا حافظ...

آنی- برو به سلامت...

تا دم در همراهیم کرد... داشتم کفشامو می پوشیدم که در آسانسور باز شدو نیما ازش بیرون اومد... یه

نگاه به من کرد... یه نگاه به آنی و گفت:

-سلام.

هر دو جوابشو دادیم... زیرگوش آنی گفت:

-فکر کنم توی پارکیگنگ منتظر زنگت بود بیاد بالا...

آنی ریز خندید و گفت:

-برو و روجک...

دوباره ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت آسانسور...

-خداحافظ آقا نیما...

لبخندی زد و گفت:

-خداحافظ...

بعدم رفت سمت آنی... جلوی در وایساد و دستشو انداخت دور کمر آنی... یه لبخند عشقولانه بهم زد و دوباره بهم خیره شدن... گفتم:

-نمیرین تو؟

هر دو سرشونو به علامت نه بالا دادن... رفتم توی آسانسور... دکمه طبقه همکفو فشار دادم قبل اینکه در بسته بشه سرمو از آسانسور بیرون آوردم و زیر لب گفتم:

-برین تو...

خندیدن و رفتن داخل خونه... در آسانسور بسته شد... تکیه دادم به دیوار آسانسور... باورم نمیشه.. من.. به عشقم اعتراف کردم؟ ولی چه فایده.. اون که دیگه منو نمیخواد... حیف... بالاخره رسیدم خونه عمه خانوم... به محض ورود گوشیم زنگ خورد... سارا بود! تعجب کردم.. کمتر پیش میومد بهم زنگ بزنه...

-الو؟

سارا-سلام عمو دختر... چطوری؟

-مرسی... یه لحظه..

گوشی رو از گوشم دور کردم به عمه خانومو پری جون سلام گفتم... از پله رفتم بالا که وسط راه پله باراد جلوی روم قرار گرفت... سرمو انداختم پایین و کنار کشیدم که بره پایین... بدون اینکه نگاهم کنه رفت داخل اتاقش... نفسمو با حرص بیرون دادم... صدای داد سارا اومد:

-ببینم مُردی؟! -

گوشی رو گرفتم جلوی گوشم... رفتم داخل اتاقمو گفتم:

-خجالت بکش... مثلاً 4 سال ازت بزرگترما... -

سارا- خب بابا! ساری... حالا میزاری حرفمو بزخم بعد هر جا خواستی برو... -

-خب! بگو.. -

سارا- ببین ما فردا میخوایم بریم رامسر... باهامون میای؟

با تعجب گفتم:

-فردا؟! چرا انقدر دیر گفتی؟ حالا من چه جوری مامانمو راضی کنم؟

سارا- زن عمو که حله! من راضیش کردم.. گفت تو باید قبول کنی. میای؟

-اول بگو کیا هستن؟ -

سارا- الناز و ساناز (دختر عموهام). ساناز با نامزدش میاد. نریمان و روزان. میترا (دختر عمه ام). مهسا دختر خالم با نامزدش میاد. کامیار پسر عموی روزانم هست.

-اون واسه چی؟ -

سارا- چه میدونم والله... به روزان گفتم گفت باید کامیارم باشه. انگاری اینا مثل خواهر برادرن همه جا باهم میرن.

-آها... -

سارا- چی شد؟ نمیای؟

-فقط میتونم دوتا از دوستانم بیارم؟

سارا-آره. چرا که نه؟ بیتا و آنی؟

-آره.

سارا-آره بیارشون. خوش میگذره.

سارا-حالا میای؟

-چرا نیام؟ میام. فردا ساعت چند؟ چقدر می مونیم؟

سارا-ساعت 8 صبح. یه دو هفته.

-آها.. اوکی. شب خوش.

سارا-شب شیک. بای.

گوشی رو قطع کردم... بدو وسایلمو برای فردا آماده کردم... رفتم واسه شام... وسطای غذا رو به عمه خانوم گفتم:

-عمه خانوم؟

عمه خانوم-جانم؟

-من فردا با سارا دخترعموم میرم رامسر. گفتم که اگه نبودم نگران نشین.

عمه خانوم-مرسی از خبر دادنت عزیزم. حالا کیا هستن؟

-الناز و ساناز با نامزدش. روژان و نریمان با پسرعموی روژان...

تا اینو گفتم باراد یه پوز خند تحویلیم داد... یعنی سرش پایین بود... ایشی گفتمو ادامه دادم:

-میترا. مهسا با نامزدش. دوتا از دوستانم میان.

عمه خانوم-ایشالله به سلامت برینو برگردین.

-مرسی-

بعد شام زنگ زدم به آنی و بیتا که با سر قبول کردن. بعدم سریع گرفتم خوابیدم برای اینکه فردا راحت بیدارشم...

\*\*\*\*

نشستم رو تخت و دستامو گرفتم بالا و کش و قوسی به بدنم دادم... قلنج گردنمو شکستم بلند شدم رفتم توی دستشویی صورتمو شستم.. بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم... همون مانتوی شیک یاسی با شلوار جین سفید و شال سفید... ساعت 7:30 بود... چمدونمو برداشتمو از پله ها پایین اومدم...

-اووو... بالاخره خانوم بیدار شد؟

با تعجب به دور و اطرافم نگاه کردم که دیدم سارا و باراد پایین نرده ها دارن نگاه میکنن... اونیم که این حرفو زده بود سارا بود! به دست سارا که دور بازوی باراد حلقه شده بود نگاه کردم... دندونامو با حرص بهم فشردم..

سارا- باراد؟ چرا نمیری چمدونو ازش بگیری؟

سریع گفتم:

-نه نیازی نیست...

باراد سریع از پله ها اومد بالا و چمدونو از دستم گرفتو رفت توی حیاط... به سارا نزدیک شدمو آرام در حالی که به جلو نگاه میکردم گفتم:

-چه زود باهات میچ شدی...

سارا-ها؟

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-مراقب خودت باش.. مردا خطرناکن..

بعدم رفتم توی آشپزخونه...قشنگ ترسو توی چشماش دیدم...خخخ...بعد خوردن صبحونه از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم ساغر اومد طرفمو گفت:

-به به سلام...خانوم!پارسال دوست امسال آشنا...باید توی سفر و اینا ببینمت؟

با تعجب گفتم:

-سلام..مگه تو هم میای؟

ساغر-آره خب...باراد میاد دیگه!

اخم هام رفت تو همو گفتم:

-سارا کوش؟

ساغر با تعجب گفت:

-تو حیاط...مشکلی داره؟

-نه..چه مشکلی...

بعدم رفتم سمت حیاط...زیر لب گفتم:

-این آقا باراد برای من سر تا پا مشکله!

رفتم سمت سارا و بازوشو از پشت کشیدم...برگشت سمتمو گفت:

-وا..چرا همچین میکنی؟

-ببینم..نگفته بودی بارادم میاد...

سارا-آره خب...صبح اومدم اینجا...گفتم اونم بیاد.بعدم گفت من بدون خواهرم نمیام منم زنگ زدم به ساغر.مشکلی داره؟

با عصبانیت چشمامو بستم...دستامو به کمر زدمو نفسمو با حرص بیرون دادم...وای خدا!از این بهتر همیشه...یعنی خوشبختی از سر و روی من مباره!

-سلام نگین خانوم...

برگشتم سمت صدا که کامیارو دیدم...زیرلب با حرص گفتم:

-اینو کجای دلم بزارم...

لبخند تصعنی زدمو رفتم طرفش...

-سلام کامی...خوبی؟

کامیار-واقعا خوشحال شدم وقتی فهمیدم توهم میای...

زیرلب گفتم:

-خوشحالت بخوره تو فرق سرت..

کامیار-چیزی گفتمی؟

-نه...

صدای بوق ماشین باعث شد سرمو برگردونم سمت در...ماشین نیما جلوی در توقف کرده بود...هر سه پیاده شدن و اومدن داخل حیاط...رفتم به سمتشون...با آنی و بیتا روب\*\*و\*\*سی کردم...

-سلام خوش اومدین...

آنی-مرسی...

نیما-واقعا به یه سفر احتیاج داشتیم.

بیتا-نگین..ببینم این کیه عین بز بهت زل زده؟

برگشتم سمتی که بیتا اشاره میکرد...برگشتم سمت بیتا و گفتم:

-کامیار...پسر عموی زن داداشم.

بیتا-آها...

-میشه من با شما پیام؟

آنی- حرفها میزنیا. خب یه جا اضافه داریم که.

-باشه. پس برین بشینین توی ماشین من الان میام... بیتا! تو بیا کمک کن چمدونمو بیارم...

بیتا- نوکر بابا غلام سیاه!

بعدم اومد دنبالم... آنی و نیما رفتن سمت ماشین... رفتیم داخل خونه...

بیتا- پس کو چمدون؟

-چمدون چیه بابا!

بیتا- شکر خدا آلزایمرم که گرفتی... خودت الان..

یه لحظه وایسادو گفت:

-آها... الکی گفتی... خب مگه مرض داری؟

-بیتا... این کامیاره... من باهاش دوست شدم.. بعد عروسی نریمان.

بیتا- وای خاک عالم!

بعدم زد توی سرش... یدفعه گفت:

-خب مگه آنی نامحرمه؟

-نه بابا خنگه! نمیخواستم نیما چیزی بفهمه... حالا بدبختیم اینه... من یکی دیگه رو دوست دارم این

کامیار رفته به روزان گفته با مامانم برای خواستگاری صحبت کنن!

بیتا چشماش درشت شدو گفت:

-کی رو دوست داری؟!

نگاهم به باراد خورد که گوشه سالن با سارا حرف میزد... بیتا نگاهی به باراد کردو گفت:



-دروغ؟! -

سرمو به علامت آره تکون دادم... بیتا زد به بازومو گفت:

-ای کلک! تو که گفتی تنوع پذیری...! پس چی شد؟

-اووو... تا آخر عمر که نمی شد اینجوری بمونم! حالا یکی پیدا شده میتونم بهش پایبند بمونم ولی حالا اون منو نمیخواه...

بیتا به چارچوب در خروجی تکیه داد و گفت:

-بدبخت شدی که... -

ابروهامو شونه هامو بالا انداختمو گفتم:

-چه کنم... -

بیتا یدفعه شیطون بشکن زد و گفت:

-عاشقی... عاشقی بد دردی به انگین گرفتارش شده... -

جوری اینو گفت که سارا و باراد برگشتن سمتمون... زدم به بازوی بیتا و گفتم:

-!.. میشنون... -

بیتا-بیخیال بابا... ولی خدایی! تو دم به تله نمیدادی؟

با حال زار گفتم:

-نمیدونم بخدا... یعنی هیچ توضیحی براش ندارم... اصلا همه چی یهو بی شد... -

بیتا حرفمو قطع کرد و گفت:

-یه روز صبح بیدار شدی دیدی عاشق کسی شدی که یه روز پیش زدی!

آروم زد روی پیشونیمو گفت:

-خنگول..بریم توی ماشین..

لبخندی زدم...وقتی چرخیدم دیدم باراد هنوز نگاهش به منه...رفتم توی حیاط که دیدم ساناز و الناز و نامزدش اومدن...باهاشون روب\*\*و\*\*سی کردم...

-سلام الی خانومو سانی خانوم...

الناز- تو که بازم اسم مارو شکستی!

ساناز- تو که میدونی این آدم همیشه...دیگه چرا هی بهش میگی...

الناز نگاهی به سارا و باراد کردو يدفعه گفت:

-هیجعه...اینکه باراد راده!وای خدا...

بعدم رفت سمتشون...

ساناز- دیوونه ست این خواهر من...کشته مُرده این خواننده ست دیگه...

نگاهی به سارا کردو گفت:-ببینم...چجوری میخوای دو هفته با سارا توی یه خونه سر کنی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-با توکل به خدا...ایشالله که میگذره...

داشتیم می خندیدیم که...

-بگین ماهم بخندیم...

سرمونو برگردوندیم که دیدیم میترا خانوم با ژست خاصش که میگفت شبیه مدلینگاست یکم ازمون دور وایساده...یه قدم برداشت که نزدیک بود با اون کفشای پاشنه بلندش بخوره زمین که دستشو به درخت گرفت...دلککه دیگه!رفتیم سمتش...

میترا-سلوووم...

-سلام...بینم تو مجبوری با این کفشای پاشنه بلند راه بری؟ خب یه جفت کفش اسپرت بپوش  
دیگه...مهمونی که نمیخوایم بریم...-

ساناز-راست میگه والله...-

میترا پشت چشمی نازک کردو شبیه کسایی که رژ زدن نمیخوان رژشون پاک بشه گفت:

-آخه میدونین...کالاس داره...-

منو ساناز خندیدیمو من گفتم:

-چی داره؟-

میترا-کالاس..کالاس..اصلا میدونی چیه؟

دوباره خندیدیمو ساناز گفت:

-خوب تو نقشت فرو رفتی میترا...-

میترا یدفعه رژشو با دستمالش پاک کرد...کلاه گیس بلوندشو برداشتو موهای مشکیشو مرتب  
کرد...کفشای پاشنه بلندشو کند از کیفش یه جفت کفش اسپرت برداشت پوشید و کفشای پاشنه  
بلندشو انداخت توی چمدونش...بعد گفت:

-آخیش...راحت شدم..-

با تعجب گفتم:

-این الان چی بود؟...یکی منو روشن کنه...-

ساناز خندیدو گفت:

-مگه نمیدونی میترا توی آزمون بازیگری قبول شده؟-

نه...-

میترا- آره بابا! تازه کارگردانه بهم گفته باید نقش یه دختره جلف بازی کنم... همینی که الان دیدی... اه بدم میاد...

خندیدمو گفتم:

-نه اتفاقا خیلی بهت میومد...

بعدم رفتم سمت ماشین آئی اینا... با صدای بلند گفتم:

-خب دوستان سوار شید دیگه! دیر شد بابا!

همه سوار ماشینا شدن... البته! سارا با باراد دونفره اومدن اوسط راه بودیم که نیما گفت:

-میگم... ماشین باراد پشت سرمون نبود؟

-آره...

نیما- ولی الان نیست!

منو بیتا یدفعه برگشتیم پشت که سرمون به همدیگه خورد..

-آخ...

برگشتم نشستمو گفتم:

-نیستن... کجان پس؟

به نریمان زنگ زدم...

-الو؟

روژان جواب داد:

-جانم؟

-...پس نریمان کوش؟

روژان خندید و گفت:

-نریمان مثلا داره رانندگی میکنه ها...

-آها... ببین رژی... ماشین باراد ناپدید شده... یه زنگ میزنی بهش؟

روژان نگران گفت:

-واقعا؟ باشه... فعلا..

گوشی رو قطع کرد... بعد 5 دقیقه گوشیم زنگ خورد... ساغر بود:

-الو؟

ساغر-نگین؟ یعنی چی ماشین باراد ناپدید شده؟

-نمیدونم والله... تا الان پشت سرمون بود...

گوشیم بوق خورد... پشت خطی داشتم...

-ساغر جان... من پشت خطی دارم... فعلا.

قطع کردم و دوباره دکمه تماسو زدم... نریمان بود:

نریمان-الو؟ نگین؟

-بله؟ چی شد؟

نریمان-هیچی...

-ا.. پس چی کار کنیم؟

نریمان-هیچی... هرچی بهش زنگ میزنم در دسترس نمی باشد...

-خب.. الان دقیقا باید چی کار کنیم؟

نریمان-ناچاریم بزنیم بغل..بریم یکم جلوتر اینورا یه ایستگاهی چیزی هست دیگه...

-باشه.فعلا.

گوشیو قطع کردم...توی جاده های شمال بودیم...واقعا درختاش خوشگل بودن...خیلی...انرژی خاصی داشتن...کنار یه مغازه کنار زدیم

..پیاده شدیم و مردا که شروع کردن به زنگ زدن...ماهم نشستیم روی دوتا تخت که گذاشته بودن بیرون برای نشستن...چشمم خورد به عکس پوسترایی که روی دیوار مغازه زدن بودن...ساناز برامون دلستر خرید...با خنده گفتم:

-آهههه...شاهرخ خان...بچش!فرانکیو!جکی چان!آمیتا پاچان...وای خدایا این چقدر خوشگله...

دم گوش بیتا گفتم:

-این شبیه باراد نیست؟

بیتا خندیدو گفت:

-بابا..باراد که چشماش آبییه..

یدفعه مغازه داره که یه پسر جوون بود از مغازه اومد بیرونو با خنده رو به ما گفت:

-نوکرتم آجی...چه میشه کرد دیگه خوشگلیه...

نگاهی به سرتاپاش کردم و گفتم:

-تو چرا به خودت گرفتی؟من این عکسو میگم...

بعدم به عکس پسر اشاره کردم...پسره که مشنگ میزد دوباره خندیدو گفت:

-ایول آجی...بد سوتی دادی!این دی کاپریوئه...منم کوچیک شما بهروزم.

لبخند مسخره ای زدمو گفتم:

-آقا بهروز؟

پسره دوباره خندید و گفت:

-حالا اگه آقا بهروز سخته میتونی منو دی کاپریو صدا کنی...-

ایشی گفتم که ساغر که جلوی جاده بود اومد نشست روی تخته کنارمو گفت:

-من دلم عین سیر و سرکه می جوشه اونوقت تو...-

دلسترمو که از اصلا نتونستم یه قلوپیم ازش بخورم برداشتو سر کشید! گفتم:

-تو همیشه سیر و سرکه ای!

بعدم رو به پسره گفتم:

-لطفا یه چیبس سرکه ای!

پسره چشمی گفت و یه چیبس داد دستم...-

ساغر-چرا انقدر دیر کرده؟!

-دُنت فوری آبجی!هرجا باشن الان میان...-

پسره خندید و گفت:

-طرف کاشته؟

چشم غره ای براش رفتمو گفتم:

-نخیر!

پسره سری تکون داد و گفت:

-چرا کاشته!این همه آدمو یه جاهم کاشته!این درختارو می بینی؟

نگاهی به درختا کردم و گفتم:

-خب؟

پسره- اینارم اینجا کاشتن.. فکر کنم طرف یکم دیگه دیر کنه شمام عین اینا سبز میشین...

-بی مزه..

روژان- گم نشده باشن؟

ساغر- باراد؟! منو بگی یه چیزی! باراد بچه جاده ست...

10 دقیقه ای گذشته بود... اما خبری از باراد نشده بود... حرصم می گرفت سارا هم باهاش.. نکنه.. وای این فکر چیه؟ خاک تو سرت... خدایا این ذهن منحرف منو به راه راست هدایت کن.. ساغر از لب جاده اومد سمتونو گفت:

-جا قحط بود اومدیم اینجا وایسادییم؟ می رفتیم یه جای دیگه... حداقل قابل دید باشیم.

پسره برامون کبابم آورد! یه لقمه گرفتم انداختم دهنم... ساناز رو به پسره گفت:

-ببینم... ندیدی یه مازارتی سفید از اینور رد بشه؟

پسره گفت:

-چرا دیدم.

با تعجب برگشتیم سمتش که گفت:

-رد شد، ولی دوباره امتحان داد قبول شد!

بعدم بنای خنده رو گذاشت! غذا تو دهنم بود خندم گرفت... ساناز دستشو به علامت تهدید آورد بالا که بزنه تو سرم... دستامو به علامت تسلیم بالا آوردم...

ساناز با حرص گفت:

-تو همیشه انقدر بامزه ای؟

پسره دوباره خندید و گفت:



-نه..یه روز در میون..شانس شما امروز بامزم...

بعدم رفت توی مغازه اش...

ساناز با حرص گفت:

-هه هه هه...چلغوز...

بعدم روشو کرد سمت جاده...یدفعه گفت:

-ااون مازاراتی نیست؟

همه برگشتیم سمت جاده...خودش بود...نریمان براش دست تکون داد که زد کنار...رفتم سمتشون...

نریمان-تو که مارو گشتی پسراتا الان کجا بودی؟

سارا اومد بازوی بارادو بگیره که با چشم اشاره کردم به نریمان...سارا اومد بغل دستم وایساد...چشم دیدنشو نداشتم...باراد گفت:

-بخشید...بنزین ماشین تموم شد...کنار جاده وایسادیم که بهمون بنزین بدن...

زیرلب جوری که بشنوه گفتم:

-معلومه هرکی همچین ماشینی بیینه وایمیسه..وای به روزی که مازاراتی بنزین تموم کنه...

بعدم رفتم سمت ماشین نیما...قشنگ حصر خوردنشو دیدم...چون وقتی نشستم توی ماشین برگشتو نگاهم کرد...چشم غره ای براش رفتم و رومو برگردوندم...همه سوار شدنو حرکت کردیم...بیتا زیر گوشم گفت:

-درکت میکنم عزیزم...

-چی؟

بیتا-بدجور داری حرص میخوری...نمیدونی من چه حرصی میخورم که سارا به باراد میچسبه...

-اه..بیخیال بیتا..هرچی بهش بیشتر فکر کنم...اعصابم خورد تر میشه...

نگاه خورد به آینه جلو... نیما یه لحظه بهمون نگاه کرد... بعد گفت:

-راحت باشین...

دم گوش بیتا گفتم:

-دارم دیوونه میشم بیتا! چی کار کنم؟

بیتا-درکت میکنم... ولی بهش اهمیت نده... کاری نکن فکر کنه چه آدم مهمیه...

سرمو به علامت باشه تکون دادم.. یکم که از راه گذشت احساس حالت تهوع گرفتم... نفسم بالا

نمیومد... آرام گفتم:

-میشه بزنین کنار؟

آنی برگشت سمتمو گفت:

-خوبی آجی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم...

آنی-بزن کنار نیما...

خداروشکر دقیقا کنار یه رستوران نگه داشت...! بیتا باهام پیاده شد...

بیتا-برو دستشویی اونجاست...

به سمتی که گفت نگاه کردم شروع کردم به دویدن... وقتی رسیدم پریدم توی دستشویی و هرچی

خورده بودم بالا آوردم! اه... سرم گیج می رفت عجیب... صورتمو شستم... رنگ به رخ نداشتم... از در

دستشویی بیرون اومدم...

بیتا-خوب شدی؟

-بله.. هرچی خوردم...

دیگه حرفی نزدم... بیتا دستشو گذاشت روی کمرم و گفت:

-باشه...بریم...-

رفتیم سمت ماشین دیدم همه بچه ها از ماشین پیاده شده بودن! اینا دیگه واسه چی توقف کردن؟ نریمان اومد سمتم...-

نریمان-چی شدی؟

-هیچی.. خوبم... شما چرا وایسادی؟

نریمان-اینم سوال داره؟ دیدیم نیما وایساد ماهم وایسادیم.

دیگه چیزی نگفتمو سوار ماشین شدم... دوباره حرکت کردیم... اصلا جون توی تنم نبود... سرمو گذاشتم روی پای بیتا و خوابیدم..-

-نگین؟ نگین؟

چشمامو باز کردم... سرمو از روی پای بیتا برداشتمو گفتم:

-هوم؟

بیتا-برو پایین رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم... چشمم که به ویلا خورد دهنم باز موند... چقدررر خوشگله! رفتیم داخل...-

-ا.. پس اتاقا کجاست؟

سارا-اتاقا از این وره...-

نگاه سرسری بهش کردم و به راه پله ای که به زیرزمین می خورد رفتم... یوخ بابا؟! چقدر لوکسه...-

-میگم سارا... عمو اینجارو خریده یا ساخته؟

سارا در حالی که در اتاقارو یکی یکی باز میکرد گفت:

-خریده...-

بعد گفت:

-بیا... اینم اتاق تو و دوستات. البته آقاشون باید با آقایون بخوابه...

-مرسی...

بیتا و آنی اومدن توی اتاق... لباسامو عوض کردم... رفتم نشستم توی سالن... بیتا بدو اومد سمتمو گفت:

-حدس بزن کامیار با کی هم اتاقی شده؟

-باراد...

بیتا-از کجا فهمیدی؟

با تعجب گفتم:

-واقعا؟!

بیتا-آره...

-خب پس برو کنار...

بیتا-کجا؟

بلند شدمو گفتم:

-میرم پیش عشقم...

بیتا خندیدو گفت:

-برو دارمت...

با خنده رفتم سمت سارا...

-اتاق کامیار کجاست؟

سارا-اونجاست...

و با دست سمتی رو بهم اشاره کرد...رفتم سمتش...درو زدم...صدای باراد اومد:

-بله؟

از قصد گفتم:

-کامی؟ هستی؟

یدفعه صدیا کامیار اومد:

-آره هستم..بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل...باراد داشت لباساشو از چمدونش درمیاورد اصلا هم نگاهم نکرد...به درک! کامیار تا منو دید از روی تخت بلند شد و اومد سمتم...

کامیار-کاری داشتی؟

-آره...

یکم ناز چاشنی حرف کردم و گفتم:

-کامی؟

کامیار-جونم؟

-میگم...بریم لب ساحل؟

کامیار-هنوز نیومده؟

-خب بریم دیگه!

کامیار-باشه...پس صبر کن...

در چمدونشو بست و اومد سمتم..دستمو گرفت و از اتاق بیرون رفت...وقتی از اتاق بیرون رفت  
دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم:

-کامیار...اینجا برادرم هست...از این کارا ممنوع...-

کامیار لبخندی زدو گفت:

-چشم خانومی..-

خواستیم بریم که صدای نریمان اومد:

-کجا میری نگین؟-

برگشتم سمتش...با ابروهای بالا پریده بهم نگاه میکرد...گفتم:

-میرم لب ساحل...-

نریمان-با کی؟

-با...-

کامیار حرفمو قطع کردو گفت:

-من راه اینجارو بلدم...میخوام ب

ببرمش یکم حال و هواش عوض شه..همش توی ماشین بوده...-

تا نریمان اومد حرفی بزنه روزان گفت:

-نریمان اجازه بده دیگه...-

نریمان یکم به روزان نگاه کردو گفت:

-باشه برین...ولی زود بیاین..-

-مرسی...-

بدو از خونه زدم بیرون...

کامیار-بابا یکم آرام تر...

از ویلا زدم بیرون...بالاخره رسیدیم لب ساحل...نشستم روی شنا...

کامیار-!!!دختر این چه کاریه؟

-بیخی بابا...بیا بشین...

نشست کنارم...یکم که گذشت چشمم خورد به پنجره ویلا...باراد و سارا رو دیدم که کنارهم وایسادن و دارن یه ریز حرف میزنن...چشم باراد به من خورد پوزخندی زدو دستشو دور کمر سارا انداخت...یعنی اون لحظه خونم به جوش اومد...خواستم بلند شم که کامیار دستمو گرفت...با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-میدونم دوستش داری...و الان نرو..چون واقعا ضایعست..

دوباره نشستم سرجام...به تته پته افتاده بودم...گفتم:

-تو...تو میدونستی؟

کامیار لبخند تلخی زدو گفت:

-از اول صبح این موضوعو فهمیدم...فکر کردی من خنگم؟صبح که باراد همش به تو نگاه میکرد...اینجام تو به اون!فکر میکنی نمیدونم واسه چی اومدی توی اتاق؟چرا منو کشوندی اینجا؟

-کامیار...

کامیار-ولی من!

همون جووری منتظر موندم ادامه حرفشو بزنه...لبخندی زدو گفت:

-من دوستت دارم...نمیشه...نمیشه منو دوست داشته باشی؟

با ناراحتی نگاهش کردم...خواستم بگم نمیتونم که گفت:

- الان جوابمو نده... بهت وقت میدم... این چند شبو فکر کن... آخر هفته ازت جوابو میگیرم...

بعدم بلند شد رفت... با حرص چشمامو بستم... بفرما! حالا اینو چیکار کنم؟ بلند شدم رفتم توی سالن... به به! سارا و باراد تو دهن هم دارن فیلم می بینن... نشستن روی کاناپه و دارن فیلم می بینن... باراد دستشو انداخته دور کمر سارا... بدفعه سارا گفت:

-..بیاین داره آهنگ بارادو نشون میده!

همه بدو رفتن جلوی تی وی ولی من کاملا ریلکس نشسته بودم روی صندلی میز غذاخوری... حالا داشتم خودمو میکشتم نرم جلوی تی وی! والله... از اینجام به تی وی دید داشتم... خیره شده به صفحه تی وی! آهنگ شروع شد... بازم با مازیار بود! دستمو گذاشتم زیرچونم... آهنگ شروع شد:

اول باراد بود، توی یه کافی شاپ نشسته بود:

-بی تو دلگیرم، وقتی که می بینم

با دیگری نشستی من آرام نمی گیرم

شکستن من رو چه ساده می بینی

به غیر تو هیچ کسی تو دلم نمی بینم

صحنه عوض شد رفت توی یه باغ بزرگ! باراد داشت راه می رفتو می خوند:

-دروغه که دوستم داری، آره میری تنهام میزاری

من میمونمو غصه هات که داری توی قلبم میکاری

حرفات باد هواست، همه کارات اشتباست

میخوام مثل خودت شم ولی قلبم خیلی باحیاست...

تا این تیکه رو شنیدم چشمم رفت سمت باراد، اونم به من نگاه کرد... دیگه مطمئنم این حرف که میخواد مثل من بشه رو به من گفته!



مازیار خوند و ما همچنان بهم خیره شده بودیم:

-میگم حرفهای تورو تو قلبم من حک کنم

میگی نه باز کاری میکنی به حس خودم شک کنم

همه ی شعرام جون تو دلیره وقتی که تو با منی

دنیا با منه وقتی که تو بامنی

دوباره باراد اومد که باعث شد نگاهامونو از هم بگیریم:

-نمیدونم که دلت بند کجاست

پابنده کیه، خیلی بی وفاست

نمیدونم با کی هم بازی شده

چطور راضی شده، خیلی سر به هواست

مازیار-نمیدونم که دلت منو میخواد

پا به پام میاد، اصلا عشقمو میخواد؟

نمیدونم سرکارم یا که نه؟

بیدارم یا که نه؟

تورو دارم یا که نه؟

میگم حرفهای تورو تو قلبم من حک کنم

میگی نه باز کاری میکنی به حس خودم شک کنم

همه ی شعرام جون تو دلیره وقتی که تو با منی

دنیا با منه وقتی که تو بامنی

آهنگ که تموم شد همه بچه ها شروع کردن به دست زدن...ولی من بلند شدم رفتم توی آشپزخونه...یه لیوان آب خوردم..دستی روی شونم قرار گرفت...بغضم گرفته بود عجیب!سرمو برگردوندم که دیدم آنیه..خودمو انداختم بغلش..بغضمو قورت دادمو آروم گفتم:

-خیلی سخته آنی..خیلی...-

آنی-میدونم عزیزم..میدونم...-

اشکام راه گرفتمو گفتم:

-آنی...رامین راست میگفت...بالاخره آه کسایی که دلشونو شکوندم منو گرفت...گرفتار بد چیزی شدم...عاشقی بد دردیة آنی...-

آنیم که با گریه من گریه اش گرفته بود گفت:

-گریه نکن منم گریه ام میگیره ها...-

اشکامو پاک کردم که بیتا اومد توی آشپزخونه...-

بیتا-آبجیا خلوت کردین؟

آنی-نگین یکم حالش بد بود...بههم ریخته...-

بیتا تکیه داد به کابینت که روی زمین نصب بودو گفت:

-میدونم...دلم میخواد سارا رو از سه قسمت مساوی نصف کنم!

-!..بابا ناسلامتی دخترعمومه ها...-

آنی-من نمیدونم تو فکر خودتی...فکر دیگرانی!اوففف...-

نیما اومد توی آشپزخونه...-

نیما-آماده شین میخوایم بریم ساحل..-

باهم رفتیمو آماده شدیم...یه تونیک سبز یشمی پوشیدم با شلوار آدیداس مشکو روسری مشکو...صندل مشیکمو پوشیدمو از اتاق بیرون اومدم...سارا اومد کنارم...

سارا-میگم این باراد خیلی پسره خوبیه...

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در خروجی رفتمو اونم دنبالم اومد...گفتم:

-خب که چی؟

سارا-میگم...تو بهش نزدیکی نه؟

-چطور؟

سارا-اِهم...شمارشو داری؟

یدفعه وایسادم...برگشتم طرفشو گفتم:

-میخوای باهاش دوست بشی؟

سارا-خب...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-بین..اون تو سنیه که دیگه باید ازدواج کنه...دوست بازی به چه دردش میخوره؟

سارا-خب...یه مدته دیگه...اگه تونستیم باهم به تفاهم برسیم ازدواج میکنیم...

-سارا..میخوای خودتو خورد کنی؟ از کجا میدونی دوستت داره؟

سارا-فکر نمیکنم...ولی میدونم میتونم عاشق خودم بکنمش...

وای خدایا...دلم میخواست خفش کنم...وایسا بینم اگه شماره سارا رو به باراد بدم چی کار میکنه...

-باشه..بینم چی میشه...بهش میگم...

سارا با ذوق گفت:

-مرسی نگین...-

بعدم رفت سمت ساحل... بارادو دیدم که داره چوب جمع میکنه برای هیزم... گوشیمو برداشتمو شماره سارا رو براش فرستادم... یه لحظه وایساد گوشه رو از جیب شلوارش در آورد... رفتاراش دقیقا زیرنظرم بود... رفتم پشت درخت قایم شدم... قایمکی نگاهش می کردم... سرشو آورد بالا و انگاری با نگاهش دنبال می گشت... صدای اس ام اس گوشیم دراومد... اسو باز کردم... باراد بود:

-این شماره کیه؟-

جواب دادم:

-سارا...-

باراد- این کارت یعنی چی؟

-دیدم خیلی بهم میاین، بعد این سفرم ممکنه دیگه همو نبینین، بهتره که شماره همو داشته باشین. نه؟-

چند دقیقه گذشت ولی جوابمو نداد... پشتش به من بود... سریع صدای اس گوشیم دراومد... ولی در کمال ناامیدی سارا بود:

-مرسی آجی.. بهم اس داد. ب\*و\*و\*س.

با حرص گوشیمو انداختم توی جیبم... چقدر احمقم.. انتظار داشتم به سارا محل نده... همش تقصیر خودته دیگه نگین... اه بیخی...-

رفتم سمت ساحل.. فقط باراد بود که نشسته بود جلوی آتیش... نشستم روبروش... گوشیش اس اومد.. دستامو گرفته بودم جلوی آتیش که گرم بشم.. کم کم داشت شب میشد هوام سرد... گوشیشو گرفت بالا... زیرلب چیزی رو خوند و لبخند زد... یعنی اون لحظه دلم میخواست برگردم تهران! خیلی عذاب میکشیدم اینجا... همه اومدن نشستن... سیب زمینی کبابی گذاشتن... همه باهم حرف میزدن... بیتا اومد دم گوشم گفت:

-این دوتا چرا هی بهم لبخند ژکوند میزنن؟-

-بخاطر اینکه ضایع نباشه، وگرنه نیششون تا بناگوش برای هم بازه.

بیتا با تعجب گفت:

-ا..واسه چی؟

آنیم سرشو آورد این ور گوشمو گفت:

-راست میگه... اینا مشکوک میزنن...

-باهم دوست شدن...

هر دو با تعجب و صدایی که سعی میکردن آروم نگهش دارن گفتن:

-چی؟!

-اِهههه... چتونه؟! گوشم کر شد...

بیتا تا خواست چیزی بگه که سارا گفت:

-خب دوستان! آقا باراد میخواد برامون بخونه...

همه دست زدن... من بی تفاوت به سارا نگاه کردم.. باراد تک سرفه ای کرد که گلوش صاف بشه... همه ساکت شدن...

باراد- این آهنگ... واقعا این آهنگو دوست دارم...

کنجکاو شدم بدونم آهنگی که دوست داره چیه؟ درحالی که سرم پایین بود گوشام کامل تیز بود...

باراد- قلب من، میگه که هستی

اما چشمام، میگه نیستی

خیلی سخته، باورم شه

که تو پیشم دیگه نیستی

بگو که هنوز چشاتو رو به عشق من نبستی

چشم من، میگه تو رفتی

اما قلبم، میگه هستی

حالا که همش خیاله، بزار دستاتو بگیرم

بزار تو، فرض محالم، با تو باشم تا بمیرم

بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم...

صداش یکم اوج گرفت:

-حالا که همش تو رویاست

نزار دلتنگت بمونم

مرگ بیداری برا من

اینو خیلی خوب میدونم

بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم...

صداش آروم شد و غمگین:

-مگه میشه تو نباشی...

تو مثل نفس میمونی

دستای گرم تو کاشکی

تو به دستم برسونی

بی تو قلبم بی پناهه

میمیرم وقتی که نیستی

مگه میشه باروم شه

که تو پیشم دیگه نیستی

حالا که همش خیاله، بزار دستاتو بگیرم

بزار تو، فرض محالم، با تو باشم تا بمیرم

بزار عاشقت بمونم، بزار عاشقت بمونم

بزار عاشقت بمونم...

دیگه نخوند... همه فهمیدن آهنگ تموم شده و شروع کردن به دست زدن... به محض اینکه سرشو گرفت بالا با من چشم تو چشم شد، سریع نگاهمو ازش گرفتم... بحثا عوض شد... داشتم با روزان حرف میزدم که بیتا زد به شونم... برگشتم سمتش...

-هوم؟

بیتا- بیا اینور...

سرمو گرفتم سمتش... دم گوشم گفت:

-من یه ساعته توی فکر خوندن بارادم...

-خب؟ که چی؟

بیتا- منظور نداشته؟

-اه برو بابا!

خواستم سرمو دور کنم که دو دستی چسبید به گیره روسریمو گفت:

-...دروغ نمی گم...چرا از بین اینهمه آهنگ باید این آهنگو بخونه؟

-وااای بیتا!من چه میدونم...حتما دوست داشته دیگه...

بیتا-ولی من بازم میگم با منظور خونده...

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-هر جور دلت میخواد...

بعدم ازش دور شدم همین که سرمو برگردوندم دیدم یه سیب زمینی جلوی صورتمه!ترس خوردمو یکم عقب کشیدم...روژان سیب زمینی رو از جلوی صورتش بُرد کنارو گفت:

-بفرما...بخور..

سیب زمینی رو ازش گرفتمو گفتم:

-مرسی...

چندجاش سوخته بود، جاهایی که سیاه شده بودو با دستم داشتم میکنم که چشمم خورد به باراد و سارا!!اوففف...سارا همچین چسبیده بود بهش...بارادم سیب زمینی که پوستشو کنده بود داد به سارا...اه..سرمو گرفتم پایین...بغ کرده بودم!خب بابا چیه؟!امسخره نکنین دیگه...عاشق شدم...گناه نکردم که!ولی اون راز...باید ازش مخفی کنم...نباید بخاطر اتفاق چندسال پیش زندگی آینده و عشقمو از دست بدم...سیب زمینی رو که خوردیم وسایلو جمع کردیم رفتیم سمت ویلا...کامیار وایساد کنارم...

کامیار-امشب خیلی خوش گذشت نه؟

سبدو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

-به من که نه!تورو نمی دونم...

کامیار-ببینم، تو مجبوری این سفرو به خودت زهر کنی؟اونارو ولش کن...



وایسادم و با عصبانیت رو بهش گفتم:

-اصلا من دلم میخواد این سفر بهم زهر بشه، تورو سننه سکینه باجی؟! اه...

بعدم رفتم توی ویلا... سریع رفتم توی اتاق و روی تختم دراز کشیدم... بیتا اومد توی اتاق:

-آخیش... شب باحالی بودا.. نه؟

چشم غره ای براش رفتم که گفت:

-نه واسه همه!

بعدم شالشو درآورد تا کرد گذاشت روی لبه تختش...

-آنی کوش؟

بیتا- در حال خداحافظی با یاره... اینهاش...

به سمت پنجره ای که اشاره کرده بود نگاه کردم... رفتم سمتش... نیما و آنی توی حیاط روبروی هم

وایساده بودن...

-بیتا... بیا اینارو ببین..

تا بیتا اومد نیما آنی ب\*\*\*و\*سید! که منو بیتا از خنده روی زمین ولو شدیم... آنی اومد داخل اتاق... با

دیدنش خندمون شدید تر شد! آنی که گیج شده بود نشست روی تختشو گفت:

-خندتون واسه چیه؟

خندمون شدید تر شد و هر دو نشستیم روی تخت بیتا...

بیتا- آخه.. قربونت برم... میرفتی پشت یه دیواری چیزی... جا قحط بود رفتی توی حیاط؟

آنی ابروهایش بالا پرید... گفتم:

-آنی؟ تو رژت پررنگ تر نبود؟

آنی لبشو گزید... خندش گرفته بود... سریع شالشو درآورد و پرید زیر پتو... منو بیتا بهم نگاه کردیمو ریز خندیدیم... رفتم روی تخت دراز کشیدمو سریع به خواب رفتم...

\*\*\*\*

سه روز از اومدنمون گذشته بود... به من که خیلی سخت گذشت... توی بازار باهم گشت میزدیم... یه انگشتر خوشگل خریدم که خیلی دوستش دارم... دیدم باراد رفت توی مغازه ای که از این تیتانیومو استیل میفروختن... نیم ستش خیلی خوشگل بود... قایمکی دیدش میزدم... دیدم فروشنده هه یه انگشتر و گذاشت توی یه جعبه انگشتر و داد دست باراد... سارا رفت توی مغازه که باراد جعبه رو انداخت توی جیب کتش... خواستن برگردن که بدو رفتم سمت بیتا... دستشو گرفتمو گفتم:

-باراد یه انگشتر خرید...

بیتا-واقعا؟ برای کی؟ سارا؟

-نه بابا... وقتی سارا رفت توی مغازه ازش قایم کرد!

بیتا-خب خنگه! ممکنه بعدا میخواد بهش بده...

بادم خالی شد... نا امید شدم بدجور... با بیحالی و ناراحتی گفتم:

-راست میگی...

از بیتا جدا شدم... تنها راه می رفتم... ناهار و توی یکی از رستورانها خوردیم... ماهی! خیلی چسبید خدایی... از رستوران بیرون اومدیم... همه داشتیم می رفتیم سمت ماشینا... فکرم بد درگیر بود... یعنی توی دو سه روز به تفاهم رسیدن ازدواج کنن؟... یدفعه پام پیچ خورد محکم خوردم زمین... وای پام... چه تیری کشید... کامیار و باراد و سارا که از من جلوتر بودن برگشتن سمتم... با درد چشمامو بستم... سرمو گرفتم بالا... باراد یه قدم برداشت سمتم ولی برگشت و رفت سمت ماشینش... کامیار اومد سمتم...

کامیار-خوبی نگین؟

-نه... فکر کنم پام پیچ خورده...

نریمان اومد سمتمون...

نریمان -چی شده؟

کامیار -پاش پیچ خورده...

نریمان -خب بلند شو...بلند شو بریم یه دکتری چیزی...

بازومو گرفت و کمک کرد بلند شم...دو نفری رفتیم یه مطب عمومی...دکتر عمومیه گفت پام آسیبی ندیده و فلان..اومد سمتش دستشو گذاشت روی مچ پام چنان پیچی داد!که جیغ کشیدم از نوع رنگین کمان!نریمان دستشو گذاشت جلوی دهنم...دکتره رفت عقب و با لبخند گفت:

-خب...درست شد..فقط بزار یه باند پیچیش بکنم...

با غیض نگاهی می کردم...به نریمان نگاه کردم که دستشو از جلو صورتم برداشت...مچ پامو باند پیچی کرد و گفت:

-تا سه روز پاتو زمین نزار!

-بعله؟!یعنی نباید از جام تکون بخورم؟

دکتر -میتونی پاشی بری این ور اونور...ولی با عصا دیگه...

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم:

-اصلا خوشبختی از سر و روی من میباره...

دکتر خندید و گفت:

-پسر جان،میتونی خواهرتو ببری...

نریمان کمکم کرد تا ماشین،نشستم روی صندلی...دیگه با لی لی راه می رفتم...یعنی از این عصاها متنفر بودم...نریمان رفت و برام خریدش...از این عصاهای زیربغلی بود...با نفرت انداختمش صندلی عقب...رسیدیم به ویلا...به ناچار با کمک عصا رفتم داخل...بیتا و آنی و ساغر اومدن سمتم...ساغر گفت:

-وای چی شدی نگین؟

-هیچی بابا... پام پیچ خورد فقط...

آنی-وووییی...مچ پاتو جا انداخت؟

-اووووففف آره!دلم میخواست سرشو از تنش جدا کنم...

بیتا-خب بیا بشین بابا خسته میشی...

نشستم روی کاناپه...بیتا گفت:

-قهوه میخوری یا چایی؟

-قهوه...

بیتا-قهوه فوری یا اینکه بزارم دم شه؟

-فوری...

یتا با اعتراض گفت:

-اخره قهوه فوریم قهوه ست؟!

با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

-خب...تو دوست داری دیگه...رقیق یا غلیظ؟

دیگه داشت اعصابم خورد میشد...به آنی و ساغر نگاه کردم و گفتم:

-رقیق...

بی شعورا مشکوک میزدن...بیتا دوباره گفت:

-شیرین یا تلخ...

با حرص رو بهش گفتم:

-شیرین!

بیتا- یا شکر یا عسل؟

-عسل!

بیتا- عسل کوهستانی؟

-آره...

بیتا- کوهستان شمال ایران یا فلات مرکزی؟

-شمال ایران.

بیتا- خب.. مال مورچه های کارگر یا ملکه؟

-آخه مگه تو اینارو داری؟!

بیتا- اه بگو دیگه...

-مورچه ملکه.

بیتا- لیوان کوچیک یا بزرگ؟

-کوچیک..

شیر داشته باشه؟

-آره...

بیتا- شیر کم چرب یا پُر چرب؟

-کم چرب...

بی‌تا خواست حرفی بزنه که زودتر گفتم:

-وای بی‌تا! باورم نمیشه اینهمه سوالو فقط برای یه قهوه آوردن داری ازم می‌پرسی!

ساغر- راست می‌گه دیگه... بیا برو درست کن...

بی‌تا-... تو داری توی انجام کار من مانع میشی...

ساغر- منو نگاه بی‌تا...

بی‌تا و ساغر چند لحظه بهم چشم دوختنو یدفعه بی‌تا گفت:

-باشه باشه... فهمیدم! رفتم...

رفت توی آشپزخونه و یدفعه داد زد:

-با دستمال یا بدون دستمال؟

که همه ی اهل خونه زدن زیر خنده! او ففف... حالا اعصاب من خورد اینم تکنو میره رو اعصابم! بالاخره خانوم رفتو یه قهوه برام آورد... نشستم روی کاناپه جلوی تی وی... سارا نشست کنارمو گفت:

-وای این باراد خیلی پسر خوبیه...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-چطور؟

سارا- خیلی مودبه... مهربونه... هرچی گفتم برام خرید...

توی دلم گفتم... برعکس مغروره، بی احساسه، لجبازه... ولی خدایی راست میگفتا... من الان باهاش لج کردم اینارو می‌گم...

-ایشالله خوشبخت بشین...

زد به بازمو گفت:

-دیوونه..هنوز که خبری نیست...-

سرمو تکون دادم...صدای اس ام اس گوشیش در اومد...باراد بود،اسو باز کرد:

-بریم لب ساحل؟-

بغضم گرفت...سارا لبخندی زدو گفت:

-میگن دل به دل راه داره،منم دلم میخواست برم لب ساحل...-

جواب داد:

-آره بریم...-

سارا-من برم آماده شم...فعلا...-

بلند شد رفت...بعد چند دقیقه از اتاق اومد بیرون دست بازوی بارادو گرفت...صدام کرد:

-نگین؟-

سرمو برگردوندم سمتشون...باراد خیلی سرد بهم نگاه میکرد...سارا گفت:

-ما میریم...واسه شام بهم زنگ بزن...-

تا اینو گفت کامیار نشست کنارمو بهم کیوی تعارف کرد...برگشتم سمت کامیار و لبخندی بهش زدم که دور از چشمای باراد نمود چون اخم کرد...درحالی که به کامیار نگاه میکردم گفتم:

-باشه برین...-

دیگم نگاهشون نکردم..از خونه رفتن بیرون...کامیار گفت:

-انگاری همو دوست دارنا...-

گره روسریمو یکم شل کردمو گفتم:

-ایشالله خوشبخت شن...-

خیلی این حرف برام درد داشت... خیلی... بالاخره وقت شام شد که به سارا زنگ زدمو گفتم بیان... بعد شام زودتر از همه رفتم توی اتاقمو خوابیدم...

وسطای خواب بیدار شدم... دستشویی لازم بودم شدید! اول خواستم بخوابم که نشد... با حرص پتورو کنار زدمو بلند شدم... حوصله عصا دست گرفتن نداشتم! از دستشویی بیرون اومدم.. حالا تشنه ام شده بود! رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم.. از آشپزخونه که بیرون اومدم دیدم یه جسم سیاه داره میاد طرفم! جیغ زدم و نزدیک بود بیفتم که از کمر بغلم کرد و جلوی دهنمو گرفت که جیغ نزدم! کلید برقی که کنارمون بود روشن کردم در کماله تعجب دیدم کامیاره!

کامیار-!... چرا جیغ میزنی؟

-خب ترسیدم... تو اینجا چیکار میکنی؟

کامیار- خودت اینجا چیکار میکنی؟

در اتاقشون باز شد و باراد از اتاق اومد بیرونو... هیعهع مارو در این وضع دید... خواستم از کامیار جدا شم که بدتر نزدیک بود بخورم زمین که اینبار کاملا افتادم توی بغل کامیار... اوه اوه! باراد اخمه‌هاش بد توی هم رفته بود... این ابروهاش درد نگرفت این چند روز انقدر اخم کرد؟! اومد توی آشپزخونه یه لیوان آب برداشت با حرص خورد و گفت:

-ببینم مگه تو عصا نداری؟

برگشتم سمتش و چیزی نگفتم... از کامیار جدا شدمو به دیوار تکیه دادم... باراد رفت سمت اتاقم... سرشو گرفت پایین و بدون اینکه سرشو بگیره بالا عصامو برداشتو اومد سمتم... با اخم گفت:

-بگیر...

بدون اینکه نگاهش کنم عصارو گرفتمو رفتم توی اتاقم... نهج نهج... حالا خوبه باراد سرشو گرفته بود پایین این دو تا چلغوزو ندید! بیتا که طاق باز خوابیده دهنش نیم متر بازه! آنیم دمر خوابیده دهنش نیم متر بازه! یه دستم از تخت آویزونه... خندم گرفت... دراز کشیدم روی تخت... میچ پام یکم درد میکرد...

\*\*\*\*



نشسته بودم روی کاناپه، دو روز گذشته بود. همه ی بچه ها رفتن ساحل.. منم گفتم برم که حرص بخورم؟ درد پامو بهونه کردم موندم خونه.. تی وی هم اصلا برنامه های خوبی نداره... اه.. سرمو تکیه دادم به پشتی و چشمامو بستم... در خونه باز شدو باراد اومد توی خونه... نشست روی صندلی میز غذاخوری... دید دارم بهش نگاه میکنم با عصبانیت گفتم:

-چیه؟ نگاه میکنی؟

اخم کردم و رومو برگردوندم... سارا اومد توی خونه و چشم غره ای به باراد رفت و رفت توی اتاقش... آروم بلند شدم رفتم توی اتاق سارا.. ماجرا بو دار بود... نشست روی تختش و با عصبانیت ناخانشو می جوید... نشست کنارش... حرفی نزد... یهو بی نگاهم کردو با حرص گفت:

-وای نگین...

-چی شده؟

سارا- من دیگه بارادو دوست ندارم...

-!... چرا؟

سارا- پسره... لا اله الا الله... میاد راست راست بهم میگه به من نجسب من یکی دیگه رو دوست دارم... من با این عشوه هات جذب نمیشم...  
خندم گرفت ولی خودمو نگه داشتم... گفتم:

-که این طور...

سارا- آره بابا... منم گفتم دیگه چرا خودمو بهش بچسبونم؟ غرورم بیشتر از این خورد نشه... بیخیال بابا... چیزی که واسه من زیاده پسر! واسه اون دختر! هفته دیگم میرم اسپانیا...

-!... واسه چی؟!

سارا- میرم درسمو ادامه بدم...

-آفرین... فکر خوبی کردی...

داشتم از ذوق میمیردم! باور کنین... دوست داشتم بپریم بغل سارا بگم مرسی بارادو ول کردی! اولی حجب و حیا نداشت... خخخ... از اتاقش بیرون اومدم...

\*\*\*\*

دو روز دیگه میمونیم... امروز باید به کامیار جواب بدم... نشسته بودم روی شنا... آگه ببینه اینجام میاد پیشم... آها اومد! دقیقا پشت سرم وایساد... ولی صدای قدمهاشو شنیدم... اینجوری بهتره که چشم تو چشم نباشیم... سریع گفتم:

-بین کامیار! من نمیتونم تورو دوست داشته باشم! من... من یکی دیگه رو دوست دارم... خوب؟

و برگشتم طرفش که... هیعیعیعی اینکباراده! اوای مامانی اخمهاشو... آب دهنمو قورت دادم که گفت:

-آگه اون یه نفری که دوست داری کامیار نیست... پس کیه؟

-من.. فکر کردم کامیار میاد...

باراد نشست کنارمو گفت:

-آها... پس منتظرش بودی... پسر خوبیه.

سرمو گرفتم پایین... گفت:

-نکنه اینم نمیتونی مثل من دوست داشته باشی؟

-من.. میتونم دوستت داشته باشم..

حرف دلمو زد! آخیش... راحت شدم... سرمو گرفتم بالا که دیدم با چشمای متعجب بهم خیره شده... ادامه دادم:

-حالا آگه تو میخوای میتونی غرورمو خورد کنی... من غرورتو خورد کردم...

باراد- من گیج شدم.. چی داری میگی؟ تو...

و به من اشاره کرد... ادامه داد:

-منو دوست داری؟

و به خودش اشاره کرد...جوابی ندادم...دوباره گفت:

-آره؟

چیزی نگفتم...پوزخندی زدو گفت:

-ولی تو گفتی نمیتونی منو دوست داشته باشی...

-آره..به یه دلایلی..ولی حالا...دیدم نباید خودمو اذیت کنم...تو...هنوزم رو حرفت هستی؟

باراد-چه حرفی؟

-هنوزم...هنوزم دوستم داری؟

توی این مدت همش سرم پایین بود...دستشو گذاشت زیرچونم و سرمو آورد بالا...زل زد توی  
چشمامو گفت:

-اگه...اگه بگم آره...چی میگی؟

چشمامو بستمو گفتم:

-اگه میخوای غرورمو بشکنی عیبی نداره...منم غرور تو شکوندم...میتونم...

چشمامو باز کردم و ادامه دادم:

-دوستت داشته باشم؟

انگاری باورش نشده باشه بهم چشم دوخت...اشک توی چشمام حلقه بستو دوباره گفتم:

-میشه...میشه رازمو مخفی کنم؟میشه؟

بازم حرفی نزد...اشکام روی گونه هام ریختن...خیلی سخت بود که میخواستمو رازمو مخفی  
کنم...بازم گفتم:

-میشه... رازمو مخفی کنم و درکنارت باشم؟ میشه؟

باراد ازم جدا شد، سرشو گرفت بین دستاش و گفت:

-یعنی... بعد چند هفته ولم نمیکنی؟

سرشو گرفت بالا و گفت:

-نمیتونم نگین... نمیتونم...

بعدم بلند شد رفت... دیگه نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر گریه... اونم حرف خودمو به خودم زد... آخر این کارا کار دستم داد! خدایا... دیگه نمیخوام دل کسی رو بشکونم... دیگه نمیخوام... خدایا غلط کردم... میدونم همه کارام اشتباه بود... خدایا کمبود محبت داشتم ولی حالا یکی پیدا شده که منبع محبتته برام... کسیه که منو بخاطر خودم میخواد... خدایا یعنی نمیتونم کنارش باشم؟ این یه شانسم ازم میگیری؟!

\*\*\*\*

از رامسر اومدیم... از اون روز به بعد منو باراد انگار غریبه ایم... باهم سرد برخورد نمی کنیم... بی اعتنائی نمیکنیم... انگاری غریبه ایم... یه سلام و خداحافظ...! امروز زنگ زدم به بابا و گفتم میخوام برگردم خونه... اینجا عذاب میکشتم... پری جون در اتاقو زد:

-بله؟

پری جون-نگین جان، بیا پایین بابات اومد...

-اومدم...

چمدونو برداشتمو رفتم توی سالن... با بابا روب\*و\*سی کردم... رفتم سمت عمه خانوم که ناراحت بهم چشم دوخته بود...

-عمه خانوم.. ناراحت نباشین دیگه... من میام بهتون سر میزنم... بالاخره باید یه روزی میرفتم.. حالا یه روز دو روز زودتر...

عمه خانوم پوفی کردو گفت:

-نمیدونم والله..هرچی خودت میدونی...

گوشو ب\*\*\*و\*\*سیدم و رفتم سمت پری جون...اونم ناراحت بود،اونم راضی کردموازش خداحافظی کردم...از خونه بیرون اومدیم که باراد از ماشینش پیاده شد...با دیدن ما تعجب کردو گفت:

-سلام...

بابا-سلام پسر خوبی؟

منم آروم سلام کردم...باراد گفت:

-عمو جان،چیزی شده؟چمدون می برین؟

بابا-آره...نگین گفت میخوااد برگرده خونه،حال عمه خانومم که شکر خدا خوب شده...

باراد ابروهاش بالا رفت...به من نگاه کرد و گفت:

-آره حالشون خوب شده...به سلامت...

بابا چمدونو برداشت و از حیاط رفت بیرون...خواستم از کنارش بگذرم که گفت:

-بخاطر منه؟

چیزی نگفتم...دوباره گفت:

-بخاطر منه که میخواوی بری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-بالاخره باید می رفتم..خداحافظ...

از کنارش رد شدم و از خونه بیرون زدم...در ماشینو باز کردم،آخرین نگاهو به خونه کردم،من توی این خونه عاشق شدم...اما چه عشق تلخی...هی...نشستم توی ماشین...رفتیم به سمت خونه!داشتم لباسامو توی کمد می چیدم که در اتاق زده شد...

-بفرمایین...

در کمال تعجب بیتا اومد داخل! گفتم:

-... تو چجوری فهمیدی من اومدم؟

بیتا- جلوی پنجره بودم دیدم از ماشین پیاده شدی... چرا اومدی دیوونه؟

نشست کنارم روی زمین... گفتم:

-منظورت چیه؟ نباید برگردم؟

بیتا- دلشو داشتی برگردی؟

به زمین چشم دوختمو گفتم:

-اون بهم اطمینان نداره... چه فایده...

بیتا- خب اون تو رامسر یه چی گفت!

-نه بیتا! اون راست گفت... نمی تونه بهم اعتماد کنه! جلوی خودش سه تا دوست پسر عوض کردم!

بعد صدام آروم شدو با بغض گفتم:

-اصلا تو مخیلم نمی گنجید یه روز بخوام عاشق این پسر بشم...

بیتا- عشق شاخ و دم نداره که بشناسیش...

-اصلا من اعتقادی به عشق نداشتم... حالا دامن گیرش شدم... چرا چیزی رو که نمیخواهی واست پیش  
میاد؟

\*\*\*\*

یه ماهی بود که برگشته بودم خونه... می رفتم دانشگاهو میومدم... هیچ خبریم از باراد نداشتمو این  
عذابم میداد! از ماشین پیاده شدمو ریموتشو زدم... وارد خونه شدم... همین که درو بستم صدای بارادو  
شنیدم... البته از تی وی! داشت آهنگ میخوند:

-امشبم مثل هرشب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم، گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم

امشبم مثل هرشب زل زدم به عکست رو دیوار

گریه کردم گریه کردم که شاید ببینی تو دستای سردم

یکم رفتم جلوتر... این بار اجرای زنده بود!

کجایی بیا خیلی تنهام، کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه، کجایی که غم تو چشمه...

دیگه نتونستم تحمل کنم... بدو رفتم توی اتاقم... اشکام بی صدا می ریختن... لباسامو عوض کردم و

رفتم صورتمو آب زدم که یکم حالم بهتر شد... رفتم توی سالن...

-سلام!

مامان - سلام خانوم...

نشستم پشت میز غذاخوری... گفتم:

-مامان؟ امروز مهربون شدی...

برگشتو گفتم:

-خیلی بی انصافی نگین... من مهربون نیستم؟

-اون که هستی! بر منکرش لعنت... ولی وقتی میخوای یه چیز یو بگی همچین حالتی میشی...

مامان نشست روبرومو گفتم:

برگشتو گفتم:

-خیلی بی انصافی نگین... من مهربون نیستم؟

-اون که هستی! بر منکرش لعنت... ولی وقتی میخوای یه چیز یو بگی همچین حالتی میشی...

مامان نشست روبرو مو گفت:

-خیلی ضایعست؟

-بدجور!

مامان -خب پس بزار بگم راحت شم...یکی از فامیلا زنگ زد برای امر خیر...

ابروهام بالا پریدو گفتم:

-خب؟

مامان -گفت از تو خوشش اومده برای پسرش! منم گفتم فرداشب بیان!

عین فنر از جا پریدمو گفتم:

-چی کار کردی!؟

مامان -تو چرا داد میزنی!؟ها!؟

پوفی کردم و نشستم سرجام...گفتم:

-آخه...شما نباید به من بگی؟

مامان -خب میدونستم اینجوری جنجال بازی درمباری دیگه!

دیگه حرفی نزدم...فوقش میاد ردش میکنم دیگه...بعد شام رفتم طبقه بالا...اعصابم خورد بود...رفتم روی بالکن...هی خدا...یعنی به همین راحتی از دستش میدم؟...چقدر بد..چشمم خورد به مازاراتی سفید!خودشه؟آره خودش!از ماشین پیاده شد و زل زد بهم...ابدو رفتم توی خونه و شال و مانتومو پوشیدم...گوشیمو برداشتم و رفتم پایین...به مامان گفتم:

-مامان؟

-مامان؟

مامان -بله؟



-من میرم خونه بیتا اینا... کارش دارم... باشه؟

مامان -باشه...

از خونه زدم بیرون... ما کلا با خونواده بیتا اینا راحت بودیم... حتی بهم اجازه میدادن شب پیششون بمونم. رفتم توی کوچه... با قدمای تند رفتم سمتش... نفسام تند تند میزد... رسیدم بهش... روبروش وایسادم... میخواستم حرف بزوم که انگشت اشاره شو گذاشت رو لبمو گفت:

-درد داره... موقعی که هنوز دوستت دارم نباید به روم بیارم. موقعی که میخوام مثل قبل باشم همیشه. موقعی که یاد کارات میفتمو لبخند میشینه رو لبم. موقعی که دل یه چیز میگه و عقل یه چیز دیگه، موقعی که نمیدونم کجای زندگیتم، موقعی که تو برام جذاب ترینی، موقعی که باید ازت ناراحت باشم ولی نمیتونم، من بهت اعتماد دارم، از وقتی که بهت دل بستم بهت اعتماد پیدا کردم، حتی اگه روزیم ازم خسته بشی ولت نمیکنم... دوستت دارم بخاطر شخصیتت، بخاطر شخصیتی که وقتی که کنار توئم پیدا میکنم.

دستمو بردم بالا که بزوم توی صورتش الکی مثلا میخواستم بترسونمش... ولی دستمو توی هوا نگه داشت... دستمو آورد پایینو ب\*\*و\*سید! سرخ شدم... گفتم:

-اگه... اگه بهم اعتماد داشتی چرا عذابم دادی؟ چرا توی این مدت عذابم دادی؟ میخواستی تلافی کنی؟

باراد -اولش... فکر میکردم بهت اعتماد ندارم... توی این مدت فکر کردم دیدم از همه بیشتر به تو اعتماد دارم...

-حالا... چه فایده... خواستگار دارم.. نمیدونم چه پسر چلغوز و مشنگی هست که مامانم همین فرداشب بهشون گفته بیاین!

باراد خندید... اومد دم گوشمو گفت:

-اون پسر چلغوز و مشنگ..

سرمو برگردوندم سمتش... خیلی به صورتتم نزدیک بود... بهم نگاه کردو گفت:

-منم!...

چشمام از تعجب درشت شد... گفتم:

-دروغ میگی؟! -

باراد- دروغم کجا بود؟ توی این یه ماه داشتم مامان و بابامو راضی میکردم، بابام یکم سختگیره... داشت درباره ات تحقیق میکرد... شانس آوردی هیچ کی درباره دوست پسرای مختلف چیزی نگفته..

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-اون ماله دوران جاهلیت بود... -

فقط نگاهم کرد... گفتم:

-تو.. چرا دختری مثل منو دوست داری؟ همه دنبال دخترای پاکن..

باراد سرشو گرفت سمت آسمونو گفت:

-نمیدونم.. دله دیگه.. به جایی گیر میکنه..

-باراد.. من.. بخاطر کمبود محبت از طرف خونوادم اینکارو کردم و میدونم اشتباه بزرگی کردم که نجابتمو نگه نداشتم... و..

باراد- و... -

-همین!

توی دلم گفتم و بخاطر انتقام از پسرای شبیه مانی...

-منو ببخش... -

باراد خندید و گفت:

-بریم قدم بزنیم؟ -

-نچ! هر وقت محرم شدیم... اوکیه..

باراد-ببینم تو با پسرا تا ساعت 11 شب قدم میزدی، حالا نوبت ما شد اوفه؟

-نه دیگه گفتم میخوام آدم بشم...بای بای...-

بعدم رفتم سمت خونه بیتا..خندیدو گفت:

-خداحافظ بدجنس خانوم...-

درحالی که می رفتم دستمو بلند کردمو تکون دادم به علامت بای بای!زنگ خونشونو زدم...در باز

شد...رفتم بالا...بیتا اومد جلوی درو گفت:

-سلام..-

-چیه تعجب کردی؟-

بیتا-خب آره...-

-بریم تو برات خبر دارم...-

به مامان و بابای بیتا سلام کردم و رفتیم توی اتاقش..

بیتا-خب بگو دیگه!مردم از فضولی...-

نفسمو محکم دادم بیرونو گفتم:

-هنوزم باورم نمیشه!

بیتا-چیو؟-

-همین الان!

بیتا-خب؟-

-باراد توی کوچمون بود...گفت...گفت بهم اعتماد داره...تازه فرداشب قرار خواستگاری با مامانم

گذاشتن!

بیتا با چشمای از حدقه در اومده گفت:

-دروغ میگی؟! -

-والله... -

بیتا محکم بغلم کردو گفت:

-وای نگین! خیلی برات خوشحالم! دیدی گفتم توئم رفتی سر من بی کلاه موند؟ -

-دیوونه... -

بیتا-دقیقا بگو چی گفت؟

نشستمو همه چیو براش تعریف کردم بعدم ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه... انقدر ذوق داشتم برای فردا بی خوابی زده بود به سرم! باراد اینهمه برام حرف زد من هیچی بهش نگفتم... گوشه رو برداشتمو بهش اس دادم:

-تموم شیطنت های دختر و نمو فداات میکنم، وقتی مردونگیتو به رخم میکشی، وقتی غیرتی میشی، وقتی حسودی میکنی، وقتی اخم میکنی، وقتی دعوام میکنی، وقتی از عشق زیاد فریاد میزنی... من با تموم وجود دوستت دارم!

باراد-چرا نخوابیدی نگین خانوم؟

-تو چرا نخوابیدی؟! -

باراد-خب خوابم نمیبیره... بگیر بخواب.

-اوففف... فکرای فردا نمیزاره بخوابم.

باراد-مثلا؟

-چی بیوشم؟ خونه رو تمیز کنم... اوففف هزارتا کار.

باراد-پس واجب شد بخوابی. اوکی؟ بخواب سر خواستگاری خوابت نبره.

-دیوونه باشه.

باراد-عاشقتم!

-منم همین طور.شب خوش.

باراد-شب خوش نگینم.

لبخندی زدم و گوشی رو گذاشتم روی عسلی...خب..بزار به حرفش گوش کنم بخوابم!چقدر من حرف گوش کن شدما...خلاصه با فکر فردا به خواب رفتم...

\*\*\*\*

استرس تموم وجودمو گرفته بود...اگه از من خوششون نیاد چی؟!اوای نه خدایا...زنگ در خونه به صدا در اومد که عین گربه پریدم روی آیفون...خودشون بودن!

-مامان!اومدن...

مامان-خب درو باز کن دیگه...نوید کجایی؟بیا اومدن...

بابا حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون.روژان اومد سمتمو گفت:

-نگین...چرا استرس داری!؟

-خب...میتراسم...اگه از من خوششون نیاد؟

روژان-وقتی قبول میکنن بیان خواستگاری وقتی تحقیق کردن دیگه چرا قبول نکنن؟

-نمیدونم والله...

در خونه باز شدو اول از همه بابای باراد که واقعا مرد مغروری به نظر می رسید اومد داخل...رفتیم سمتشون...

-سلام...

نگاهی بهم کردو گفت:

-سلام...-

بابا-خوش اومدین آقای راد..بفرمایین...-

نفر بعد ساغر بود...باهم روب\*\*و\*سی کردیم...-

ساغر-وای..یعنی میشه بشی زن داداشم؟

-اصلا فکر میکنی از من خوششون بیاد؟

ساغر-آره بابا...اونا اوکیه...-

بعدم رفت سمت مبلا...مامان باراد و باراد باهم اومدن...-

-سلام...-

مامان باراد لبخند گرمی زدو گفت:

-سلام دختر گلم...-

بعدم باهام روب\*\*و\*سی کرد...-

-بفرمایین...-

باراد-سلام..-

برگشتم سمتش...لبخندی زدمو گفتم:

-خوش اومدی...-

بعدم دسته گلو ازش گرفتم..دیگه رفتم توی آشپزخونه...معذب بودم...مامان اومد توی آشپزخونه و گفت:

-نگین..چایی حاضره؟

-آره...-

مامان - بریز.. بیار.

- مامان؟

برگشت طرفمو گفت:

- بله؟

- چی شد؟

مامان لبخندی زدو گفت:

- انگاری اینبار جوابت بله؟ آره؟

سرمو با خجالت انداختم پایین... مامان سرمو نوازش کردو گفت:

- حله دختر... حله!

بعدم رفت توی سالن... سریع چایی ریختمو رفتم توی سالن.. به تک تکشون تعارف کردم... جلوی باراد که اصلا سرمو بالا نیاوردم... باباشم که بدجور منو زیر ذره بین داشت! بابا گفت:

- بیا بشین پیشم دختر...

نشستم کنارش... بابا گفت:

- خب... آقای راد..

آقای راد حرفشو قطع کردو گفت:

- بهراد هستم.

بابا لبخندی زدو گفت:

- آقا بهراد.. ما همه حرفامونو زدیم... شمام که تحقیق کردین... حرف دیگه ای مونده؟

آقا بهراد- نه نوید جان.. فقط اینکه دختر و پسر دوکلم باهم حرف بزنن... اگه با هم تفاهم داشتن.. بعدش قرار مدار نامزدی و عروسی رو بزاریم-

بابا نگاهی بهم کرد و گفت:

-چشم...-

بعدم رو بهم گفت:

-نگین جان، آقا بارادو راهنمایی کن اتاقت...-

بلند شدمو راه افتادم سمت اتاق بارادم پشت سرم... وقتی رفتیم توی اتاق نفس حبس شدمو بیرون دادم... باراد خندید و گفت:

-تحت فشاری؟-

-اوففف... بدجور.. یه چیزی میگم ناراحت نشی..-

باراد- بگو-

-بابات بدجور زیر ذره بین داره منو ها...-

باراد خندید و نشست روی تختم... تازه تونستم تیپشو ببینم! اکت و شلوار مشکی که خیلی بهش میومد! دکمه کتشو باز کرد و گفت:

-بابای من همیشه همین جوهره... تو به دل نگیر...-

نشستم روی صندلی میز کامپیوترمو گفتم:

-خب چه حرفی بزنی؟-

باراد- به نظرت ما حرفامونو نزدیم؟

با کلافگی گفتم:

-آره...-



باراد با شوخی گفت:

-بیا در مورد بچه هامون صحبت کنیم...-

سریع سرخ شدمو گفتم:

-پرو...-

باراد خندید و گفت:

-وای لپاتو بین...میگم...-

یکم سرشو آورد جلو و ادامه داد:

-وقتی خجالت میکشی خوشگل تر میشی...-

بعدم خندید...داره اذیتم میکنه ها...منم خندم گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتم...-

20 دقیقه ای گذشت که گفتم:

-خب بریم دیگه...-

باراد بلند شد و رفتیم توی سالن...-

بابا-خب...نظرت چیه بابا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-بله...-

من که از همه چی راضی بودم چرا خواستگاری رو مینداختم جلس بعد؟! همه دست زدنو ساغر بلند شد شیرینی تعارف کرد...رسید به منو باراد...-

ساغر-بخور زن داداش...کامتو شیرین کن که توی زندگیم شیرین کام باشی...-

خندیدمو گفتم:

-مرسی...-

\*\*\*\*

اون شب گذشت... همه چی توی یه ماه گذشت... آزمایش دادیم، عقد کردیم، خرید عروسی کردیم، فردا هم عروسیمونه... ساعت 7 صبحه.. منو باراد توی خیابونا همین جوری قدم میزنیم... خیلی خلوته! باراد گفت:

-میگم... باورت میشد منو تو باهم ازدواج کنیم؟

-نچ... اصلا فکرشم نمی کردم یه روز پسری مثل تو بگیرم بیاد!

باراد- چطور؟

-می ترسیدم، یه روزی یه آدم مغرور پول دوست از خود راضی که منو واسه خودم نمیخواه باهام ازدواج کنه! ولی تو خوبی.. مهربونی... منو واسه خودم میخوای... این برای من نهایت خوشبختیه...-

باراد- حالا انقدر ازم تعریف نکن... لوس میشما...-

لب ورچیدمو گفتم:

-اصلا میخوام لوست کنم! مگه چه عیبی داره آدم شوهرشو لوس کنه؟

باراد- خب بابا... هرچقدر دلت میخواد لوسم کن...-

چشمکی زدو ادامه داد:

-فقط لباتو اینجوری نکن..-

خندیدمو گفتم:

-یه سوال...-

باراد- بپرس..-

-از کی... از من خوشتر اومد؟

باراد یکم فکر کرد و گفت:

-از وقتی توی کلاس دیدمت...فهمیدم با همه برام فرق داری.اما زیاد به این حسم توجه نمی کردم..میدونی کجا فهمیدم دوستت دارم؟

-از کجا بدونم آخه؟

باراد لبخندی زد و گفت:

-اون شبی که اون پسره اومده بود خونه مادرجون دنبالت...وقتی بهم سیلی زد!اولین سیلی بود که خورده بودم!امن تاحالا از دست مامان و بابامم کتک نخورده بودم...این برام عجیب تر بود که نتونستم بهت چیزی بگم...

دستم روی گوش کشیدمو گفتم:

-الهی بمیرم...خیلی دردت گرفت؟

باراد خندید و گفت:

-این چه حرفیه میزنی تو؟...دستات خیلی ظریف بود...ولی خب..شکس این بود که یه دختر بهم سیلی زد...حالایه خواهش!

-بگو...

-یه آهنگ برام بخون...

با تعجب گفتم:

-چی؟!؟

باون ریز ریز میومد...باراد دسته چتر و یکم جا به جا کرد و گفت:

-برام بخون...میخوام صداتو بشنوم...

-برای تو بخونم؟

باراد-آره...برای من بخون!

یکم فکر کردم...آها!از باراد یکم دور شدم و جلوش وایسادم...تک سرفه ای کردم و گفتم:

-نگین نجم تقدیم میکند!

با سر بهش احترامی گذاشتم...سرجاش وایساد...آب دهنمو قورت دادم و خندم:

-چه روز خوبی!چقدر هوا خوبه

چه خوبه آگه،همین جور بمونه

منو تو باهم،زیربارون

دوتایی خیس میشم خیس زیر بارون

چه روز خوبی،چقدر هوا خوبه

قرارمون مثل همیشه دم غروب

همه تو خونن،منو تو بیرونیم

با همه فرق داریم مثل هم میمونیم

صدام اوج گرفت:

-چی شده باز،بگو چیه چته؟

بهم بگو هرچی تو دلته

دیوونه میخوامت

بگو مال منی،منو میخوای

هرجا برم باهام میای

دیوونه میخوامت

دوباره صدام آروم شد:

-این هوا جون میده کنار آتیش

آهنگی که دوست دارم برام بخونیش

بگی حس تو،هیچ کی نیست مثل تو

بگی دوستت دارم...

این هوا جون میده تا دمای صبح

مگه چی میشه خب.....

دستتو بدی،حستو بگی

بگی دوستت دارم...

دوباره صدام اوج گرفت:

-چی شده باز،بگو چیه چته؟

بهم بگو هرچی تو دلته

دیوونه میخوامت

بگو مال منی،منو میخوای

هرجا برم باهام میای

دیوونه میخوامت

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-خوب بود؟

همین جوری زل زده بود بهم! دستمو توی هوا تکون دادمو گفتم:

-هوی باراد!

صدای اتوب\*\*و\*\*س اومد... سرمونو برگردوندیم... یکم جلوتر یه اتوب\*\*و\*\*س مدرسه جلوی مدرسه وایساده بودو داشت بچه هارو پیاده میکرد برای مدرسه... وای مامانی... ندیده باشه مارو! بسی خجالت زده شدم... باراد دستمو گرفت و رفت سمت مدرسه... دستشو از پشت انداخت دور کمرم... دم گوشم گفت:

-این بچه ها ناز نیستن؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... گفتم:

-بیا از این به بعد... اول مهر بیایم اینجا...

-ولی الان که اول مهر نیست... اول آذره...

باراد-ولی من دوست دارم اول مهر بیام اینجا کلاس اولیاری ببینم... چه دختر بچه های نازی...

خواست بره سمتشون که گفتم:

-من داره حسودیم میشه ها...

خندیدو گفت:

-یعنی اگه بچه دار بشیم؟ میخوای به بچه ی خودت حسودی کنی؟

نگاهی به بچه ها کردم و گفتم:

-اگه تعادلو بین منو بچه رعایت نکنی... بعله... حسادت میکنم...

بعدم از اونجا دور شدم... اومد سمتمو دستمو گرفت... باهم قدم برداشتیم... گفتم:

-میگم... دور از شوخی، بابام خیلی پسر دوست داره.

-خب؟

باراد-می ترسم این دوست داشتنش روی زندگیمون تاثیر بزاره.

-چرا؟

باراد-چون اون نوه پسر میخواد...یه وارث میخواد!

-وا...مگه امپراطوریه؟!

باراد شونه ای بالا انداختو گفت:

-بابای من اینجوریه...

-نترس... اگه یه دختر شیرین زبونم باشه، حریف بابات میشه!

باراد خندیدو دیگه چیزی نگفت...رفتیم نون خریدیمو رفتیم خونه ما.صبحونه خوردیم، بارادم رفت استودیو به کارایی داشت...ساعت 10 صبح بود...ولی ناجور خوابم میومد...خودمو انداختم رو تختو نمیدونم چی شد که خوابم برد...

\*\*\*\*

ساغر اومد سمتم...نگاهی به خودم توی آینه آرایشگاه کردم...

ساغر-بدو...باراد اومد...

-باشه باشه...

آخرین نگاهو به خودم کردم، لباسم پوشیده بود و آستین سه ربع.موهامم یه مدل خوشگل داده بودن که خیلی ناز شده بود...تورمم که تا روی زمین ادامه داشت!بیتا شنل رو روی سرم انداخت و رفتم بیرون...درو که باز کردم فیلم بردار عین چی پریدم جلومو یه عالمه دستور داد!اوففف...چندتا سر تکون دادم که رفت پی کارش...باراد اومد سمتم..دستمو گرفت و ب\*\*و\*\*سید...همش کارای فیلم برداره ها!بعدم کمک کرد نشستم توی ماشین...آنی و بیتا و ساغر با ماشین من پشت سرمون اومدن...

باراد- این فیلم بردار که نداشت ما خانوممونو ببینیم...

-حالا میریم آتلیه می بینی...

خندیدو چیزی نگفت... رسیدیم آتلیه.. اول من رفتم توی اتاق.. نشستم روی صندلی، هنوز هیچی نشده این کفشای پاشنه بلند داره کار دستم میده! شلنمو باز کردم گذاشتم روی صندلی کناریم... باراد اومد توی اتاق... وای خدایا! چقدر خوشگل شده بی شعور... کت و شلوار سفید خیلی بهش میاد... با دیدنم چند لحظه کپ کردم.. رفتم طرفش و وایسادم جلوش... اومد نزدیک که منو بب\*\*و\*\*سه که سرمو بردم عقب.. باراد با تعجب گفت:

-نمیزاری بب\*\*و\*\*سمت نگین؟

-بعله... الان رژم پاک میشه.. آتو میدم دست آنی و بیتا!

باراد خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو گرفت...

باراد- یک هیچ به نفعت... شب از خجالتت در میام...

با حرص بهش نگاه کردم که در اتاق باز شدو عکاس اومد داخل... به درخواست من عکاس زن بود... بعد از این عکاسی رفتیم توی فضای سبزو اونجاهم عکس برداری کردیم... بعدم رفتیم سمت تالار... خدایی عجب تالاری بود! از ماشین که پیاده شدیم، مامان ثریا اومد سمتمونو برامون اسفند دود کرد... ساغر دوتا تخم مرغ گذاشت زیر پامون که شکوندیمو وارد تالار شدیم... زن و مرد جدا بود... رفتیم سمت جایگاهمون... نشستیم... یکم که گذشت باراد گفت:

-واو! جمعیتو ببین...

-بعله دیگه... عروسی خواننده معروف کشوره... کساییم که دعوت نیستن خودشونو می رسونن...

باراد- قدم همشون روی چشم...

خندیدمو گفتم:

-خوب هوای طرفداراتو داریا جناب خواننده...

باراد بادی به غبغب انداختو گفت:



-معلومه که دارم! من خاکیم... مگه نه؟

-بر منکرش لعنت...

بیبا و آنی و ساغر اومدن وسط برای رقص... باراد به همشون دوتا تراول 50 تومنی شاباش داد... بخشنده ست دیگه... بعدم منو کشیدن وسط... انقدر قشنگ می رقصیدم باراد خیره موند بود بهم... خندم گرفته بود عجیب... دستشو گرفتمو آوردمش وسط... اول وایساد و فقط دست زد... دم گوشش گفتم:

-برقص دیگه...

باراد-نچ...

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-اگه نرقصی باهات قهر میکنم...

باراد-لوس...

خیلی خوشگل و مردونه باهام رقصید... یکم که گذشت همه ریختن وسط! تا شام فقط رقصیدیم! بعد شام که به لطف فیلم بردار کوفتمون شد برگشتیم توی تالار... خواننده زن و شوهر رو خواست برای رقص تانگو... عین چی پریدن وسط... خدایی عجب عروسی شدا... اصلا فکر نمی کردم عروسی به این خوبی داشته باشم... همه چیش شاهانه بود. خلاصه برای رقص تانگو هم رفتیم... مازیار اومد سمتمون... میکروفون رو از خواننده گرفت و رو به جمعیت وایساد... یه لحظه برگشت سمتمونو گفت:

-بخشید پشتم به شماست...

باراد لبخندی زد و سری برایش تگون داد... دوباره برگشت سمت جمعیت و گفت:

-امشب به افتخار دوست عزیزم، آهنگی که تازه خوندمش و هنوز وارد بازار نشده رو براتون اجرا میکنم. یعنی کنسرت مجانی!

همه خندیدن و دست زدن... تک سرفه ای کرد و خوند:

-بازم نشستی روبروم

منو دیوونه میکنی

گوشه کنار قلبمو

پُر از نشونه میکنی

میخواهی که عاشقم کنی

داری منو راضی میکنی

بازم داری با حس من

یه جورایی بازی میکنی

تو مال من میشی

منو میکشی با این کارات

این دل دیوونه شده دیوونه ی رفتارات

تو مال من میشی آره همه اینو میدونن

نباشی میمیرم،دیگه چیزی نمی مونه از من!

همه شروع کردن به دست و جیغ و سوت زدن...مازیار دست بارادو گرفت و کشید...بدبخت نفس نفس میزد...بریده بریده گفت:

-خب...نظرتون چیه آقا داماد یه دهن برامون بخونن؟

تا اینو گفت تالار ترکید! آخرای مراسم بود و مردا هم اومده بودن تو جمع...!باراد نگاهی به من کرد که لبخندی براش زدم..میکروفون رو گرفت و گفت:

-این آهنگ رو تقدیم میکنم به عشق اول زندگیم...

همه دست زدن و بعد ساکت شدن... از ذوق نیشم شل شد... سرمو گرفتم پایین... سعی کردم نیشمو ببندم و سرمو گرفتم بالا... مازیار وایساد کنار من... باراد اشاره کرد برم برقصم! با چشمای درشت رفتم سمتشو گفتم:

-مگه با آهنگای تو میشه رقصید؟!

باراد-این یکی مخصوص رقصه تونه... حالا شروع میکنی عروس خانوم؟

خندیدم... اول موزیک شروع شد که آروم باهش رقصیدم و باراد یکم با فاصله وایساده بود و بهم نگاه میکرد... نه خدایی آهنگی بود که آدم رقصش می گرفت... شروع کرد به خوندن:

-یکی یه دونه گل من عزیزم

همه عشقمو به پات می ریزم

حالا که پیشمی حتی یه لحظه غم ندارم من

دل دیوونمو داری میبری، بگو نگاه منو تو میخوری

حالا که پیشمی هیچی تو دنیا کم ندارم من

خنده ام گرفته بود... خنده ام از این بود که باراد توی کت و شلوار دامادی داره میخونه... خیلی بامزه میشد خدایی... همه با دست زدن همراهیش میکردن.. ادامه داد:

-تو که قشنگ ترینی توی شهر قصه هامی

توی ترانه های من همیشه هم صدامی

گل قشنگ من بخند که خنده هات قشنگه

بزار فدای اون دلت بشم که آبی رنگه

یکم سکوت کرد که همه با دست و جیغ تشویقش کردن... دوباره ادامه داد و اومد سمتم:

-همه می دونن عزیز دلمی

که تو شیطونی گل من یکمی

همیشه دوست دارم سر روی شونه هات بزارم من

دل دیوونمو داری میبری بگو نگاه منو تو میخوری

حالا که پیشمی هیچی تو دنیا کم ندارم من

تو که قشنگ ترینی توی شهر قصه هامی

توی ترانه های من همیشه هم صدامی

گل قشنگ من بخند که خنده هات قشنگه

دلَم برای خنده هات همیشه تنگه

خنده هات قشنگه...

آهنگ تموم شد و کل سالن از صدای جیغ و دست پُر شد... دستشو انداخت دور کمرم و از روی زمین بلندم کرد و چند دور چرخید... منم که سعی داشتم جلوی خنده هام بگیرم! بعد اینکه گذاشتم زمین در حالی که می رفتم سمت جایگاه آروم زدم زیر خنده... خیلی خوشحال بودم... خیلی!... مراسم کیکو کادو هم انجام شدو کم کم همه داشتن می رفتن که... چندتا دختر همچین آرایش کرده اومدن سمتمون!

دختر اولی - سلام آقای راد... ما طرفدارای شما هستیم... همیشه با ما یه عکس بندازین؟

باراد نگاهی به من انداختو گفت:

-چرا که نه...

دختر اولی وایساد کنار باراد عکس گرفتو رفت... سویمیه اومد نشست وسط منو باراد!!!! یعنی چشمام از این بیشتر درشت نشده بود... حرصم گرفت از روی مبل بلند شدم رفتم سمت بیتا..

بیتا -!... اینجا چی کار میکنی عروس خانوم؟

به باراد و دخترا نگاه کردو گفت:

-اوه...اوکی.فهمیدم.

بعد برگشت طرفمو گفت:

-خب..اینم جزئی از شغلشه..درکش کن...

-فعلا که با اونا خوشه...

بیتا-اوکی...ولی سخت گیر نباش...

گونمو ب\*\*\*و\*سیدو گفت:

-خیلی خوش گذشت...خوشبخت بشین.من دیگه باید برم...

لبخندی زدمو گفتم:

-مرسی اومدی.

آنیم اومدو باهام روب\*\*\*و\*سی کرد...آنی چشمکی زدو گفت:

-چه شبی شود امشب!

زدم توی بازوشو گفتم:

-کوفت!

بیتا-راست میگه...حرف خودتو بهت برگردوند...

خندیدمو گفتم:

-خب دیگه..شیطون نشید...آنی!فکر کنم نیما باهات یه کاری داره ها..

آنی برگشت سمت نیما و گفت:

-آره راست میگی...میگه بریم. بیتا زود باش...

بیتا-باشه...خداحافظ عزیزم..

آنی در حالی که می رفت سمت نیما گفت:

-توئم قاطی مرغا شدی!خوش اومدی...

-کوفت!بی تربیت...

هر دو رفتن..برگشتم که با صورت باراد روبرو شدم...

باراد-چرا رفتی؟

-خواستم با طرفدارات راحت تر باشی...

باراد-تو که نباید منو تنها بزاری..اینجور موقع ها باید پیشم باشی که بدونن صاحب دارم...

خندیدمو بازو شو گرفتم...از خونواده ها خداحافظی کردیم..با بابا روب\*\*و\*سی کردم..رسیدم به مامان که با بغض نگاهم میکرد...بغلش کردم که بغضش ترکید...

-..مامان؟گریه نکن دیگه...

مامان اشکاشو پاک کردو گفت:

-مراقب خودت باشیا...خوب غذا بخور...هرچی شد سریع به باراد بگو..

با لبخند گفتم:

-چشم چشم چشم!حالا گریه نکن باشه؟نمیخوام برم سفر قندهار که!توی همین شهرم...حالا خوبه خودت همیشه میگفتی شوهر کنی راحت شم...

دور و اطرافیا با شنیدن حرفم خندشون گرفت...مامان با اخم گفت:

-حالا من یه چیزی گفتم بین چه خوب توی ذهنش مونده..

بعدم رو کرد به سمت باراد و گفت:

-پسرم..دیگه سفارش نمی کنما...این دختر ما یکمی نازنازیه!

یدفعه با تحکم گفت:

-خوب ازش کار بکش!

چشمای منو باراد درشت شد...مامان خندیدو گفت:

-شوخی کردم بابا...ایشالله خوشبخت شین...

لبخندی زدمو گوشو ب\*\*و\*\*سیدم...به سمت خونه حرکت کردیم.

یکم که گذشت گفتم:

-باراد؟

باراد-جونم؟

-میگم...این مسیر خونت نیستا...

باراد-این یه خونه جدیده...

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-حالا چشمتو اونجوری نکن...میرسیم می بینی..

دیگه چیزی نگفتم...رفتیم سمت لواسون و اینا...جلوی یه در بزرگ سفید نگه داشت و ریموتو زد...در

باز شد و اولین چیزی که دیدم یه ساختمون سه طبقه خوشگل بود.باراد ماشینو برد داخل، پیاده که

شدم استخر بزرگ چشممو گرفت...باراد دستمو گرفت و برد سمت خونه...زنگ در بزرگ چوبی که

روی هرکدومشون یه سر شیر بودو زد و یه خانوم تقریبا مسن با یه مرد هم سنش درو باز کردن...سنه

بلافاصله اومد بیرونو برامون اسفند دود کرد...از تعجب دهنم باز مونده بود...باراد با خنده گفت:

-زری خانوم...خفه شدیم...

زری خانوم خندید و رفت عقب...گفت:

-خوش اومدین...ایشالله خوشبخت بشین...-

لبخند بهش زدم...رو به باراد گفت:

-خوب عروسی نصیبتون شدا آقا...-

باراد نگاهی بهم انداختو گفت:

-خب زری خانوم...چشم نزنن خانوممو...-

خندم گرفته بود...مرده اومد جلو و گفت:

-سلام آقا...ایشالله خوشبخت بشین...-

باراد-مرسی آقا محمد...میگم تا صبح میخوایم اینجا بمونیم؟

زری خانوم-اوا خاک عالم...بفرمایین تو...-

رفتیم داخل...زری خانوم گفت:

-خانوم...بفرمایین خونه رو بهتون نشون بدم...-

قبل اینکه بتونم حرفی بزنم باراد گفت:

-خودم همه جارو نشون میدم بهش...شما بفرمایین بخوابین..-

زری خانومو آقا محمد چشمی گفتنو رفتن...معلوم بود زن و شوهرن..باراد به سمتی اشاره کردو گفت:

-بیا از این ور...-

دنبالش رفتم که وارد آشپزخونه شدم...باراد گفت:

-این سالن 30نفر گنجایش داره،یه میز غذا خوری رسمی و یه میز غذاخوری چهار نفره که هردو از

جنس مرمره هم اینجاست...-



و به گوشه ای اشاره کرد... این خونه داشت دیوونم میکرد... بیشتر از عالی فوق العاده بود!چی گفتم!هر چیزی که می گفت بهش اشاره میکرد... کابینتاش... وای گازش که صفحه ای بود... گفتم:

-پس یخچال؟

باراد رفت سمت یه کمد و بازش کردو گفت:

-اینم یخچال...-

با تعجب رفتم جلوش... گفتم:

-واو... باورم نمیشه... یخچالی که بشه توش راه رفت؟

رفتم توی یخچال... چقدر باحال بود! اومدم بیرون گفتم:

-بریم جاهای دیگه خونه رو نشون بدم...-

دستمو گرفت و از آشپزخونه که اومدیم بیرون به سالن پذیرایی اشاره کردو گفت:

-این سالن میتونه 200 نفرو تو خودش جا بده...-

بعدم رفت سمت یه راه پله که به سمت زیر زمین می رفت... پس این ساختمون چهار طبقه ست... سه تا در بزرگ بود... در اولو باز کرد که سالن ورزش و بیلارد بود... در دوم سونا و جکوزی بود... در سوم یه سالن مهمونی بود... یه بار کامل!

باراد- حالا یه چیز دیگه...-

رفت سمت یه در کمدی بزرگ... دکمه ی کنارشوزد و در کشویی کنار رفت...-

-باورم نمیشه... سینما! وای این فوق العادست...-

باراد یه در دیگه رو با دکمه باز کرد که یه سالن با فضای سنتی بود بیشتر به درد بزرگ ترا میخورد... رفتیم از راه پله بالا... رفت سمت آسانسور!

-مگه اینجا آسانسور داره؟!-

باراد-توقع نداری تا طبقه سومو با پله بریم که؟!

-طبقه دوم چی؟

باراد-یه واحد خالی...همین جوری ساختمش...شاید برای بچه هامون به درد خورد..

بعدم شیطون خندید...ایشی گفتمو رفتیم داخل آسانسور...رسیدیم طبقه سوم...یه راهرو بود...ته راهرو یه در بزرگ سفید بود...بازش کرد که وارد شدیم...جلوی روم یه سالن نشیمن بود که شامل تی وی و کاناپه و اینا میشد...سمت راستم یه در بود که باراد گفت دستشویی و حموم و سونائنه...دست چپ هم اتاق خواب...در اتاق خوابو باز کرد...وااااای مامانم اینا...یکی منو بگیره من پس نیفتم یه وقت...یه تخت سلطنتی بزرگ...جون میداد روش غلت بخوری...یه میز آرایش خوشگل...یه پیانو...!..ویولن هم هست...یه در که رو به بالکنه...این چیه دیگه؟!

-این چیه باراد؟

باراد نگاهی به راه پله که به سقف میخورد انداختو گفت:

-بالا پشت بوم...

بعدم رفت سمتش و از پله ها بالا رفت...رسید به سقف...یه دکمه رو زد و یه قسمت از سقف کنار رفت و الان خوب میتونستی آسمونو ببینی...دکمه رو زد و در بسته شد...اومد پایین..

-واو...عالی بود...

نشستم رو تخت...کنترل تی وی رو دیدم گفتم:

-این واسه تی ویه توی سالنه؟

باراد لبخندی زدو کنترلو ازم گرفت...برد سمت سقف و دکمه آپن رو زد که تی وی از سقف اومد پایین!!!دیگه چشمم از این بیشتر بزرگ نمی شد!!نشست کنارم...

-وای چقدر باحاله باراد...!امروز خیلی غافل گیرم کردی...

باراد-قابل شمارو نداره...

میخواست کراواتشو دربیاره که دستشو پس زدمو مشغول باز کردن کراواتش شدم...زل زده بود بهم! کراواتشو باز کردم ...وای مامانی...چه استرسی دارما!زل زدم توی چشماش...سرشو آورد نزدیک..

\*\*\*\*

چشمامو که باز کردم قیافه بارادو جلوی صورتم دیدم...هیعیع...یکم رفتم عقب...تازه موقعیت و مکان دستم اومد...آخیش...راحت زل زدم بهش...وای چه کیفی میده!خسته شدم انقدر دزدکی نگاهش میکردم...

-خوشگلم نه؟

یدفعه صورتمو برگردوندم...چشماشو باز کردو خندید...

باراد-خوشگلم نه؟

خندیدمو گفتم:

-از خود راضی...

خواستم بلند شم که بعله...ماجرا...دیشب..عروسی!آب دهنمو قورت دادم...بدنم کوفته بود..باراد رفت حموم..تی شرتمو برداشتمو پوشیدم...پتورم خوب پیچیدم دورم...باراد اومد..گفت:

-میتونی بلند شی؟

-آره آره..

نیم خیز شدم که دادم رفت هوا...از بچگی نازک نارنجی بودم...باراد با نگرانی اومد سمتمو گفت:

-چی شدی؟

یه مقدار خیلی خلی کوچولو اشک جمع شد توی چشمام...باراد با ناراحتی گفت:

-اذیتت کردم؟

خنده ام گرفت...بچم عجب عذاب وجدانی گرفته ها...خندیدمو گفتم:

-نه دیوونه...کمکم کن بلند شم...-

لبخندی زدو کمک کرد برم حموم...قتی از حموم اومدم همه چی حاضر و آماده اخیلی بهم رسید!تا حلق فقط عسل و مربا و اینجور چیزا خوردم...روی کاناپه لم داده بودمو تی وی میدیدم..بارادم داشت کتاب میخوند...اه حوصلم سر رفت...ساعت چنده؟اووو...کی 6غروب شد؟!دستمو بُردم سمت کتاب و از جلوی صورت باراد کشیدمش پایین...نگاهی بهم انداختو دوباره مشغول خوندن شد...ای بابا!دوباره کتابو برداشتم..پوفی کردو دوباره خوند...دقیقا می دونست دارم اذیتش میکنم...اونم از لجم دوباره کتاب می گرفت جلوی صورتش...برای بار سوم که کتابو از دستش کشیدم نگاهی بهم کرد و گفت:

-خودت خواستیا...-

بعدم شروع کرد به قلقلک دادنم...وای من میمیرم که!شکمم از بس خندیده بودم درد گرفته بود...-

-باراد...تورو خدا...یکم درد میکنه...بدتر میشه ها...-

باراد-این باشه نتیجه اذیت کردن من خانوم...-

تا اینو گفت صورتشو آورد جلو و فاصله بینمون پُر شد دستم دور گردنش انداختمو همراهیش کردم...بعد گذشت چند لحظه ازم جداشد و دم گوشم گفت:

-حوصلت سر میره خانومی؟-

سرمو به معنای آره تکون دادم...گفت:

-اگه حالشو داری پاشو بریم بیرون...-

با ذوق از جا پریدم که بدبخت محکم خورد به مبل...باراد خندیدو گفت:

-گفتم ذوق کنی نه اینکه مارو ناکار کنی..-

گونشو ب\*\*\*و\*\*سیدمو بدو رفتم سمت اتاق که حاضر شم...-

\*\*\*\*

یک سال بعد و چند ماه بعد!...

با استرس با پام به زمین ضربه میزدم... باراد دستشو گذاشت روی دستم و با چشماش بهم گفت آرام باشم.. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرمو مشغول کنم... به زن های بارداری که هرکدوم یه طرف نشسته بودن نگاه کردم... دستم رفت سمت دهنم که ناخونامو بجوئم که باراد آرام زد رو دستمو گفت:

-آخه...

برگشتم سمتش که نوچی گفتو، گفت:

-تو این هفت ماه که ناخونات از جا کنده شد... چرا انقدر استرس داری عزیز دلم؟

نگاهی به دور و اطراف کردم... بیشتر افراد بهمون زل زده بودن.. ذوق داشتن بارادو اینجا دیدن.. هرازگاهی یه امضا و عکس می گرفتو می رفتن.. باراد با اینکه نگران بود ولی با همشون خوب برخورد میکرد... آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-می ترسم باراد... دکتر دفعه پیش گفته بود جفتت پایینه و از این حرفا...

باراد لبخند گرمی زدو گفت:

-مطمئن باش هیچ مشکلی نیست... داری خودتو اذیت میکنی....

منشی اسم منو صدا کرد... برگشتم سمت بارادو گفتم:

-تو اینجا بمون... اگه لازم شد صدات میکنم..

سری تکون داد... بلند شدمو رفتم سمت اتاق خانوم دکتر.. تقه ای به در زدمو وارد شدم... دکتر که زن واقعا مهربونی بود با دیدنم لبخندی زدو گفت:

-سلام خانوم راد... خوبین؟ حال آقای راد چطوره؟

-مرسی... ممنون.. حال شما خوبه؟

دکتر-الحمدالله... بفرمایین اتاق بغلی تا من پیام...

رفتم توی اتاق سونوگرافی... عین پنگوئنا راه می رفتم! خخخ... خوابیدم روی تخت که خانوم دکتر اومد بعد اینکه دستگاه چرخوند روی شکمم گفت:

-نه خداروشکر... بچه سالمه... ولی جفت پایینه... مراقب باش کار سنگین نکنی.. چون یه بار خطر صقد داشتی بهتره زیاد این ور و اون ور نری...

سرمو به علامت باشه تکون دادم... دکتر لبخندی زدو گفت:

-میخوای صدای قلبشو بشنوی؟

لبخندی زدم که یعنی آره... دکتر دوباره گفت:

-بگم باباشم بیاد؟

اول خجالت کشیدم... ولی از اونجایی که من بسیار پررو میباشم خندیدمو گفتم:

-اگه زحمت نمیشه...

دکتر به پرستاری که نوارارو چک میکرد گفت بگه باراد بیاد اینجا... به یه دقیقه نکشید اومد داخل! ذوق داره بچم... هم خندم گرفته بود هم خجالت.. به شوخی مثلا خجالت کشیدم دستمو گذاشتم روی صورتم...

دکتر-بفرما... اینم صدای قلبش...

وای... عزیزم... چقدر تند تند میزد... انقدر غرق لذت شده بودم اصلا حواسم نبود دستمو از جلوی صورت برداشتمو باراد زل زده بهم.. عشق توی نگاهش موج میزد... بالاخره از خانوم دکتر خداحافظی کردیمو رفتیم خونه...

\*\*\*\*

مامان ثریا از قابلمه کبابا که کنار آتیش بود یه تیکه گوشت گرفت سمتم...

مامان ثریا-بخور دختر...

-مرسی مامان...

مامان ثریا- بخور بو داره.. بزار نوه ام قوی بشه وروجک!

خندیدمو گوشتو ازش گرفتمو خوردم... باراد با اعتراض گفت:

-مامان! قبول نیستا... همش داری به عروست میرسی... پس من چی؟!

مامان لپمو کشیدو گفت:

-تو چرا حسودی میکنی؟! اهم زن خودته هم بچه خودت...

یکی آروم زدم پس کلشو گفتم:

-راست میگه دیگه...

باراد خندید و سیخ کبابارو از روی منقل برداشت و گذاشت روی دیس وسط سفره... سیزده به در بودو همه جمع بودیم... همه ها! آنی دختر کوچولو دو ماهشو پوشک گرفت و نشست کنارم... با اینکه برام سخت بود ولی یکم سمتش خم شدمو لپشو کشیدم و گفتم:

-وای که چقدر نازی تو...

آنی- بیتارو ببین...

برگشتم سمت بیتا و بهزاد نامزدش که مثل دو کبوتر عاشق قدم میزدن...

آنی- میگم... دکتر گفت بچه ات کی به دنیا میاد؟ بابا ما که دق کردیم...

خندیدمو گفتم:

-گفت.. توی فروردین... دیگه نگفت چه روزی...

خلاصه امروز گذشت و همه رفتن خونه هاشون... همه توی خونه ما جمع شده بودن... از آسانسور رفتم بالا و رفتم توی اتاق... خودمو انداختم روی کاناپه و روسری مو از سرم برداشتم... اوففف... چقدر گرمه... باراد اومد داخل... لبخندی بهم زدو رفت سمت حموم... بعد نیم ساعت اومد نشست کنارم...

باراد- حال پسرمو مامانش چطوره؟

-اون که خوبه...ولی من نفسم بالا نمیاد...وای که چقدر گرمه...

باراد درجه کولرو بالاتر برد و گفت:

-الان خنک میشی...

سرشو تکیه داد به پشتی کاناپه و زل زد بهم...گفتم:

-چرا زل زدی؟

باراد-دوست دارم به خانومم زل بزنی؟ عیبی داره؟

-اوففف...چه رویی داره تو!

\*\*\*\*

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم ترشی هایی که زری خانوم برام آورده بودو میخوردم...وای که چقدر خوشمزه بود...از صبح عصبی بودم نمیدونم چرا...فقطم با خوردن حل میشد...من عصبی میشدم فقط میخوردم!یدفعه باراد اومد داخلو درو با عصبانیت بست!جوری سریع نشستم که شکمم تیر کشید...چشمامو با درد بستمو گفتم:

-اه..مگه مرض داری درو آرام تر نمی بندی؟

باراد کت و کیفشو پرت کرد روی کاناپه و اومد سمتم...نشست روبروم و با دستاش بازوهامو گرفت و گفت:

-نگین...

سرمو به علامت چیه تکون دادم...بدجور بهم ریخته بود...داشتم می ترسیدم...ادامه داد:

-اون رازی...که دو سال پیش گفتم میخوای ازم قایم کنی...

با ترس بهش نگاه کردم...پس فهمید!بدبخت شدم رفت...ادامه داد:

-مربوط به مانیه؟!!



چونم شروع کرد به لرزیدن... خیلی حساس شده بودم سریع اشکم دراومد... باراد سریع نگران شد و گفت:

-چرا گریه میکنی؟ مگه من دعوات کردم؟

در حال گریه گفتم:

-بخدا... بخدا من بی تقصیرم...

باراد بغلم کرد و گفت:

-میدونم.. تو پاکی.. فقط ازت میخوام ماجرا رو برام توضیح بدی...

-اول بگو از کجا فهمیدی؟

باراد- امروز مانی بهم زنگ زد... انگاری دیوونه شده بود... گفت یه رازی بین تو اونه.. گفت از خودت بیرسم...

وای پس هیچی رو بهش نگفته! بدبخت شدم رفت... ای بمیری مانی! بمیری! ازش جدا شدمو گفتم:

-فقط بدون.. من هیچ تقصیری نداشتم.. نمیدونم از کی شروع شد ولی تقریبا 5 سالم بود که مانی اذیتم می کرد... اون موقع بچه بودمو هیچی نمی فهمیدم... منو می ترسوند...

اشکام همین جور می ریخت... ادامه دادم:

-منو می ترسوند که اگه چیزی به مامانمو بابام بگم... گذشت... این ماجراها تا وقتی 9 سالم شد ادامه داشت... وقتی به سن تکلیف رسیدم تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره و توی چه باتلاقی گیر افتادم... مانی رو از خودم دور کردم اما اون بازم سعی میکرد بهم نزدیک بشه تا وقتی رفت خارج و دیگه پیداش نشد تا عروسی نریمان... بخاطر همین بود که از پسرا انتقام می گرفتم.. بخاطر اینکه آسبی بهم نرسه رفتم و هنر رزمی یاد گرفتم...

باراد با بهت زل زده بود بهم... داشت می لرزید... بازو هامو ول کرد... بیحال بود... سست رفت سمت پنجره و بازش کرد... معلوم بود چقدر عصبانیه... اگه باردار نبودم حتما میزد شتکم میکرد! شروع کرد به داد زدن:

-خدااااا...ای خدااااا

فقط می گفت خدا...داشتم می ترسیدم...رفتم سمتش...راه رفتن برام سخت بود...بازوشو گرفتمو خواستم بکشمش عقب که دستمو پس زد و دستش ناخواسته خورد به شکمم...نشستم روی زمین...برگشت سمتم...نشست روی زمین...اشک از چشماش عین ابر بهار می ریخت!!!با گریه گفت:

-خوبی نگین؟ غلط کردم..نمی تونی نفس بکشی؟چی شدی؟

دردم هر لحظه بیشتر میشد...البته دردم بخاطر ضربه دست اون نبود..دردش غیر عادی بود..دیگه نمی تونستم نفس بکشم...به زور دهنمو باز و بسته میکردم...باراد با ترس گفت:

-یا خدا...

بعدم بدو کتشو پوشید و رفت از اتاق بیرون...کمتر از یک دقیقه زری خانوم و باراد اومدن بالا و کمک کردن لباس بپوشم...البته فقط یه شنل و یه شال پوشیدم...بدونم توی ماشینو باراد با سرعت نور می روند...هی میگفت:

-نترس خانومم...الان می رسیم بیمارستان...نفس بکش..

رسیدیم بیمارستان،پرستارا روی برانکارد گذاشتنمو نمی دونم چی شد رفتم اتاق عمل!کل بدنم بی حس بود ولی صداها رو میشنیدم...صدای گریه بچه!چشمامو به زور باز کردم..توی اتاق عمل بودم...عزیزم...این بچه منه؟!داشتن می شستنش...پرستار اومد بالا سرمو گفت:

-مبارکه عزیزم...حالا بگیر بخواب...

لبخند کم جونی زدمو دوباره به بچه خیره شدم..یه اشک از گوشه چشمم سر خورد...کم کم خوابم برد...

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که سراغم اومد درد بود...بیتا و آنی پیشم بودن...آنی با ذوق گفت:

-بالاخره بیداری شدی دختر؟تو که مارو دق مرگ کردی...

با اینکه درد داشتم گفتم:

-مگه...چی شده؟

بیتا-خیلی وقته بیهوشی...خداروشکر بهوش اومدی...

آنی-میخواوی بچه اتو ببینی؟ خیلی نازه..

سرمو به علامت آره تکون دادم...آنی رفت که بچه رو بیاره..بیتا اومد بالا سرمو گفت:

-میگم...چیزی شده؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-آخه...دکتر گفت پسرت آخرای فروردین به دنیا میومد...دکتر گفت از استرس زیاد و فشار عصبی بچه زودتر به دنیا اومد...با باراد جر و بحث کردی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم...بیتا ادامه داد:

-دکتر گفت اگه فشار عصبی دیگه ای بهت وارد بشه ممکنه دیگه بچه دار نشی...مراقب خودت باش دختر...

سرمو به علامت باشه تکون دادم...اصلا نمی تونستم صحبت کنم...تا دهن باز میکردم تموم بدنم درد می گرفت...آنی با یه پرستار اومد داخل یه تخت کوچولو چرخیم باهاشون بود...آوردنش کنار تختم...در باز شدو مامان و مامان سمیرا اومدن داخل...دیگه شروع کردن به ماچ و ب\*\*و\*\*س اینا...بچه رو گذاشتن بغلم..عزیزم..چقدر کوچولو و ریز میزه ست...الهی..ناخوداگاه چشمم اشکی شد..نمیدونم از شوق بود یا ناراحتی...بچه بدبخت من چه گناهی داشت که همچین مادر گناهکاری داشه باشه؟!که حالا باباش از مامانش بدش بیاد؟!به گفته پرستار بهش شیر دادم...چقدر لذت داشت..غرق حسای مادرانه شدم بودم!خخخ...باورم نمیشد مامان شدما!خلاصه همه اومدنو تبریک گفتن..ولی من منتظر باراد بودم...همه میگفتن حالش خوب نبود رفت خونه برمیگرده...بچه خوابیده بود...منم داشت بهش نگاه میکردم..همه رفته بودن...توی اتاق تنها بودم..از این اتاق ویژه ها بود...بابا بهراد بخاطر اینکه بچه ام پسره بهم یه سرویس طلا داد یه سنجاق سینه طلا که روش اسم الله نوشته بودو زد روی لباس بچه...هنوز براش اسم انتخاب نکردم...باراد بیاد به یه نتیجه ای برسیم...بالاخره در اتاق باز شدو باراد اومد داخل...شیک و پیک...یه پیرهن آبی نفتی پوشیده بود آستینشو تا آرنج تا زده بود با شلوار جین مشکی و یه شال مشکیم انداخته بود دور گردنش...دستاش توی جیب شلوارش بود...وایساده بود جلو در...فقط زل زده بود به بچه...قیافش سرد بود..می ترسیدم...الان که باردار نبودم...راحت ازم طلاق می گرفت و با تپیا می انداختم از خونش بیرون!وای نه بچم... اومد جلو و بچه

رو ناز کرد... اصلا نگاهم نمی کرد... بیشتر نگاهشو ازم می دزدید... پس بگو چرا اخم هاش توهمه.. خب باید خوب رفتار کنم... در تمام مدت بدنم از استرس می لرزید و فقط خیره به پدر و پسر شده بودم... او ففف... یه صندلی برداشت گذاشت کنار تختم و نشست روش... سرش پایین بود... نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبی؟

فقط نگاهش کردم... احساس گناه میکردم.. حس میکردم بازیش دادم... خواست دستمو بگیره که دستمو عقب کشیدمو گفتم:

-تو از من بدت میاد... چرا سعی میکنی قایمش کنی؟

تکیه داد به صندلی و گفت:

-چرا باید ازت بدم بیاد؟

سریع بغضم گرفت... درحالی که اشک توی چشمم حلقه بسته بود گفتم:

-چون ازت مخفیش کردم...

با دیدن چشمای اشکیم سریع و با تندی گفت:

-به خدا قسم یه قطره اشک! فقط یه قطره اشک از چشمات بریزه اینجارو رو سر همه خراب میکنم...

قند تو دلم آب شد و لبخند کم جونی زدم و اشکام که توی چشمم جمع شده بودن با دستی که بهش سرم وصل بود پاک کردم... چقدر سریع تغییر رویه داد با دیدن حال من... می ترسیدم الان داد و بیداد راه بندازه و بگه طلاق میخواد!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-فراموشش کن... اون واسه زندگی گذشتت بوده... به من ربطی نداره... در ضمن تو تقصیر کار نبود... اون اذیتت کرده... نگینی که الان هستی برای من مهمه... برای من مهمه الان کار خطایی نکنی... من اصلا از تو ناراحت نیستم... بخاطر تو هم با منی دعوا گرفتم، گرفتمش زیر مشت و لگد...

لبمو گزیدمو گفتم:

-...واسه چی؟

باراد لبخندی زدو دستمو گرفت و گفت:

-وقتی رسوندمت بیمارستان، به بیتا و آنی زنگ زدم بیان پیشت خودم رفتم سر وقت مانی، میخواست از ایران بره، توی فرودگاه گیرش آوردم بردمش یه جای خلوت چندتا مشت حواله صورت خوشگلش کردم چون خانوممو اذیت کرده بود...بعدم رفتم خونه یه دوش گرفتم چون واقعا اوضاعم خراب بود...بعدم اومدم اینجا...

تازه چشمم به گوشه لبش خورد یه یکم پاره شده بود... با نگرانی گفتم:

-صورتتو بیار جلو بینم!

با قیافه پرسشی سرشو آورد جلو...رسید بالا سرم...فاصله چندانی باهاش نداشتم...دستمو کشیدم گوشه لبشو گفتم:

-اون کصاف این بلارو سرت آورد؟

باراد دستی گوشه لبش کشیدو گفت:

-چیزی نیست خوب میشه...

-میگم..شبيه منه ها...

-زکی! انقدر من زحمتشو کشیدم بعد شبیه تو بشه؟! خوبه والله...

باراد- حالا شبیه هرکی...اسمش چی باشه؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-بابک؟

سرشو به علامت نه تکون دادو گفت:

-باربُد؟

سرمو به علامت نه تکون دادمو گفتم:

-بارمان؟

سرشو به علامت منفی تکون داد...گفتم:

-نیاوش؟

بازم سرشو به علامت منفی تکون داد...یدفعه گفتم:

-بردیا!

اینبار یکم وایساد..لبخندی زد و رو به بچه زیرلب گفت:

-بردیا...

رو به من گفت:

-قشنگه...بردیا!

\*\*\*\*

چهار سال بعد...

-آقا بردیا! آقا؟!

با کلافگی کتابو از جلوی صورتم برداشتم و به زری خانوم که سراسیمه بردیا رو صدا میکرد چشم دوختم...

-چی شده زری خانوم؟!

زری خانوم با استرس و نگرانی گفت:

-خانوم...بازم آقا بردیا قایم شدن...

با کلافگی از جام بلند شدمو گفتم:

-وروجک!

از پله ها زیر زمین رفتم پایین...داد زدم:

-بردیا؟ ماما... کجایی؟

در سالن بیلاردو باز کردم نبود...در سالن ورزشو باز کردم که باراد داشت ورزش میکرد...با دیدنم تردمیلو خاموش کردو گفت:

-چی شده؟ کلافه ای؟

-بردیا رو ندیدی؟

خندیدو گفت:

-بازم قایم شده؟ صبر کنم پیام باهم دنبالش بگردیم...

اومد به سمتم...رفتیم طبقه دومو گشتیم نبود...دیگه داشتم نگران میشدم...رفتیم طبقه سوم اتاق خوابمون...

-بردیا؟! کجایی؟

باراد-بردیا؟ بابا؟

نفسمو با کلافگی بیرون دادمو دستامو به کمر زدم...زیرلب گفتم:

-اتاق بیلارد نبود...اتاق ورزش نبود...طبقه دوم نبود...اتاق خودش نبود...توی حیاط نبود...سالن مهمونی نبود...سالن سنتی نبود...

همین جور داشتیم فکر می کردیم که صدای بردیا اومد! خیلی بلند بود...داشت می خوند...

-کنالت...حس تنتایی ندارم...(کنارت حس تنهایی ندارم)

منو باراد بهم نگاه کردیم...بدو رفتیم سمت زیر زمین و در استودیو بارادو باز کردیم که دیدیم بعله! آقا میکروفونو هدفونو برداشته داره میخونه...

-این چجوری در استودیو تو باز کرد؟

باراد شونه ای بالا انداختو گفت:

-از این شیطونک این کارا برنمیاد؟

خندیدیم و رفتیم به سمتش تا مارو دید با زبون بچگونه اش گفت:

-مانی...بایی..

بهم میگفت مانی به بارادم بایی...چقدر زبونش شیرین بود...باراد خیز برداشت به سمتشو بغلش کرد...بعد گفت:

-ببینم..کنار کی حس تنهایی نداری وروجک؟

بردیا-کناله خاله آنی..

دستمو به کمر زدمو گفتم:

-یوخ بابا؟!من تورو شستم،بهت غذا دادم،حرف زدن یادت دادم،شستم روفتم بعد کنار خاله آنی حس تنهایی نداری؟آره؟

دستامو بردم به سمتش که قلقلکش بدم ولی دستاشو آورد بالا و گفت:

-گلط کلدم...

خندیدمو دستمو عقب کشیدم...بردیا گفت:

-بایی...آئنگ میخونی؟

با ذوق گفتم:

-آره باراد!یکی جدیدشو بخون!

باراد،بردیا رو داد بغلمو رفت توی اتاقی که میخوند...میکروفون رو گذاشت روی پایه اش و هدفونو گذاشت روی گوشاش..به ما نگاهی کردو چشماشو بست و خوند:



-همه ی دنیا، ماله منه

حالا که تو کنارمی

توی این شبها، تو آسمون

توی این شبها، تو آسمون

روشن ترین ستارمی

خاطره هامون میان و میان

چشمات، ناز نگات

برات میمیرم، نمیدونی

دیوونه ام کرد رنگ چشات

صداش اوج گرفت:

-من اگه باتو نباشم

میمیرم میمیرم میمیرم

وقتی که دستای تورو

میگیرم میگیرم میگیرم

میرم توی حسه

رویایی رویایی رویایی

بگو تنهام نمیزاری بگو اینجایی

سر روی شونه هام بزار

با من باش با من باش با من باش

عاشقتم دیوونه وار

با من باش با من باش با من باش

هرچی قدم داری بزار

تو قلبم تو قلبم تو قلبم

بدون تو من دیوونه میشم کم کم

بر دیا رو گذاشته بودم رو میز، دونفری عین دیوونه ها دستامونو گذاشته بودیم کنار گوشمون، سرامونو بالا و پایین میکردیم. باهم داد زدیم:

-باراد!

باراد لبخندی زدو ادامه داد:

-حالا که دستات تو دستمه

آرزو هام رو برومه

حالا که عشقت تو قلبمه

با تو موندن آرزومه

تو با یه لبخند خط میکشی

روی غمام، تورو میخوام

تو نمیدونی، چی میکشم

وقتی نیستی، خیلی تنهام

صداش اوج گرفت:

-من اگه باتو نباشم

می‌میرم می‌میرم می‌میرم

وقتی که دستای تورو

می‌گیرم می‌گیرم می‌گیرم

میرم توی حسه

رویایی رویایی رویایی

بگو تنهام نمیزاری بگو اینجایی

سر روی شونه هام بزار

با من باش با من باش با من باش

عاشقتم دیوونه وار

با من باش با من باش با من باش

هرچی قدم داری بزار

تو قلبم تو قلبم تو قلبم

بدون تو من دیوونه می‌شم کم کم

باراد اومد از اتاق بیرون که بردیا پرید بغلشو گفت:

-بایی... فردا توفلدمه.. بلام چی می‌خلی؟ (برام چی می‌خری؟)

باراد-می‌خوای چی بخرم؟

بردیا-یه ماشین مته ماشین تو...

باراد-سفیده؟

بردیا-نه..خرمزه...

لپشو کشیدمو گفتم:

-چشم..برات میخریم...

بردیا با اخم گفت:

-نه...تو باید جدا بخلی..

-بلعه؟!سردیت نشه بچه...

با حالت قهر سرشو توی سینه باراد فرو کرد...باراد با اشاره چشم گفت گناه داره...نوچی کردم و گفتم:

-بردیا؟

برنگشت...دوباره گفتم:

-بردیا جونم؟

دستم روی سرش کشیدم که دستمو پس زد...زیرلب گفتم:

-لا لا حی الله...این نیمه و جب بچه نگاه کن چی کار میکنه...

بازوشو تکون دادمو گفتم:

-بچه..من ناز باباتو نمی کشم...اومدم ناز تورو کشیدم آشتی کن دیگه...

باراد از تعجب چشماش درشت شد و گفت:

-دستت درد نکنه...

در همون حال گفتم:

-قابل نداشت...

بعد بهش چشم دوختم که با دیدن قیافش زدم زیر خنده...بردیا سرشو برگردوند و گفت:

-چی توده؟(چی شده؟)

در حال خنده گفتم:

-وای...بابات..قیافش...

بردیا به باراد نگاه کرد و ریز خندید...باراد کُپ کرده بود ناجور...قیافه مارو که دید آروم خندید..یدفعه بردیا پرید بغلم که باعث شد بیفتم و گفتم:

-مانی...

-وای بچه...مگه کولایی بهم آویزون میشی؟

بردیا زل زد توی چشمام...مثلا بغض کرده بود...بغلش کردم و گفتم:

-نه...عزیزم...

\*\*\*\*

روی زانو نشستم و کت بردیا رو پوشوندم...در همین حین گفتم:

-شلوغ کاری نمی کنی...سر به سر نیوشا هم نمی زاری..ازت بزرگ تره..

بردیا-ولی...فگط دو ماهه ازم بزلگ تره...

-حالا هرچی...با بارمان بازی کن...

شونه برداشتمو موهای لختشو که به باراد رفته بودو شونه کردم...کراواتشو زدم...یه نگاه بهش انداختم...چشمش طوسی بود،مخلوطی از رنگ چشم من و باراد بود...کفشای ورنی مشکی کوچولوشو پوشوندم که باراد اومد توی اتاق...

باراد-الاناست مهمونا بیانا...آماده این؟

بردی لبخندی زدو گفت:

-آله...من بلم با زری جون بازی کنم؟

-برو عزیزم...

بلند شدمو گفتم:

-زری جون بیچاره افتاده گیر توئه وروجک...

وایسادم جلوی آینه...یه پیرهن مشکی آستین سه ربع پوشیده بودم که جذب تنم بود...تا بالا زانو بود، جوراب شلواری زنبوری پوشیده بودم...موهامم فر کرده بودم...دستی به موهام کشیدم گفتم:

-باراد...قربون دستت اون کفشای منو از زیر تخت بیار...

باراد رفت سمت تخت و کفشای ورنی مشکی 20سانتیمو از زیر تخت کشید بیرون اومد سمتم...خواستم از دستش بگیرم که با زانو نشست روی زمین...گفت:

-پاتو بیار جلو...

یکی از پاهامو بردم جلو، کفشمو پوشوند به پام...اون یکی پامم پوشیدم...بلند شد و روبروم وایساد...گفت:

-میگم...هم قدم شدیا...

-بعله دیگه...

نگاهی به هیکل مردونه و ورزیده اش کردم...خدایی استیلش تو حلقم...یه پیرهن دکمه ای آستین کوتاه مشکی پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و کراوات باریک سفید...موهاشم طبق معمول خوشگل داده بود بالا!خندید و گفت:

-خوبه حالا!تموم شدم...

زدم به بازوشو گفتم:

-من نبینمت... کی میخواد ببینتت؟

در اتاق زده شدو پشت بندش صدای بیتا:

-حاج خانوم؟ حاج آقا؟ دارم میام تو ها... با صحنه +18 روبرو نشم یه وقتی؟ خوبیت نداره بچه معصومی  
مثل من این چیزارو ببینه ها!

رفتم سمت درو بازش کردم بیتا که خم شده بود یدفعه وایساد و گفت:

-سلام!

با حرص گفتم:

-سلام و کوفت!.. مارو دید میزدی؟

بیتا-نه خدایی... لای در باز نبود که بتونم دید بزنم...

-سلام خاله...

به بارمان که داشت با ماشینش بازی میکرد نگاه کردم و گفتم:

-سلام عزیز خاله... شطوری؟

بارمان-مرسی... خاله.. بلدیا کجاست؟

-توی سالن مهمونی...

بارمان رفت... باراد از اتاق بیرون اومدو به بیتا سلام کرد بعدم رفت پایین... بیتا اومد توی اتاق و گفت:

-میتونم از لوازم آرایش استفاده کنم؟ همه لوازم آرایشمو از دست بارمان قایم کردم... فقط تونستم  
یه رژ بزنم... ببین..

و صورتشو آورد جلو... هُلش دادم عقبو گفتم:

-خوبه حالا! مگه من توضیح

خواستم؟ برو استفاده کن...

نشست پشت میز آرایشم و مشغول آرایش شد...گفت:

-ببینم..تو نمیخواهی برای بردیا یه خواهری برادری بیاری؟

نشستم رو تختو گفتم:

-مگه تو برای بارمان خواهر یا برادر آوردی؟

بیتا-بابا مارو بیخیال...من توی یکیش موندم...بردیا که پسر خوبیه...

سرمو به سمت بالا دادمو گفتم:

-نه فعلا فکرشو ندارم...

در اتاق باز شدو آنی اومد داخل...

آنی-سلوووم به دوستان گل...

از روی تخت بلند شدمو باهاش روب\*و\*و\*وسی کردم...بیتا در حالی که مداد زیر چشمش می کشید گفت:

-سلام...

آنی نگاهی به سرتاپام انداختو گفت:

-چه ماه شدی بلا...

-مرسی...

دوباره در اتاق باز شدو ساغر اومد داخلو گفت:

-همه جمعشون جمعه فقط ساغر کمه...



خندیدیمو باهاش روب\*\*و\*\*سی کردیم...بالاخره هر سه نفرشون آماده شدن و رفتیم زیر زمین...رفتیم توی سالن مهمونی...همه اومده بودن...شلوغ شده بود...با همه احوال پرسی کردم...رفتم سمت روژان و نریمان و دخترشون راتا...

راتا-سلام عمه جون...

گونشو ب\*\*و\*\*سیدمو گفتم:

-سلام راتا جون...

بعد رو به نریمان و روژان گفتم:

-خوش اومدین...

هردوشون لبخند زدند تبریک گفتن...صدای استریو رو زیاد کردم و بچه های فامیلو انداختم وسط برای رقص...یکم که رقصیدن نوبت بزرگترا شد...مردا که نمی رقصیدن...بزرگ ترام توی سالن سنتی نشسته بودن...همه خانوما ریختیم وسط برای رقص...باراد و نریمان و نیما و بهزاد رفته بودن بیلبارد بازی کنن! کلا مردا اهل جشن نیستن...یکم که رقصیدیم خسته شدیم...بالاخره کیک دو طبقه رو آوردن...شکل توپ بود...دیگه همه اومدن توی سالن...شمع تولد 4سالگی بردیا رو گذاشتم روی کیک و کشیدم عقب...باراد وایساد کنارمو دستشو انداخت دور کمرم...همه باهم از ده شمردیم تا یک که بردیا شمعارو فوت کرد...همه دست زدیم...منو باراد رفتیمو گونشو ب\*\*و\*\*سیدیمو بهش تبریک گفتیم...برای رقص چاقو،چاقورو دادم دست راتا که عین دخترای بزرگ رقصید که همه واسش دست میزدیم...به بردیا یه تراول 50تومنی دادم که بده به راتا...بردیا رفت وسط...بچم خجالت می کشید...ولی راتا خوب رو داشت...پولو گرفت سمت راتا ولی راتا دستشو گرفت و باهاش رقصید...از خنده شکمامونو گرفته بودیم...خلاصه راتا دست کشیدو پولو گرفت و بردیا بدو چاقورو از دستش گرفت و پرید روی مبل...همه دوباره از ده تا یک شمردیم که کیکو برید...زری خانوم با آقا محمد کیکو بردن که قطعه قطعه کنن...وقتی کیکو خوردیم...همه کادو هاشونو دادن...باراد یه ماشین اسباب بازی بزرگ کنترلی فراری برای بردیا خریده بود...منم یه عروسک بزرگ کلاه قرمزی...کلا بچم به این برنامه خیلی علاقه داره...بابا بهرادم براش یه مجسمه طلا خریده بود با یه تابلت...من موندم اینهمه خرج برای چیه؟!مجسمه طلا میخواد چی کار کنه آخه؟!بهش بگیم هم ناراحت میشه...خلاصه شام خوردیمو جشن تموم شد...

\*\*\*\*

بردیا پرید بغل عمه جونو گفت:

-سلام..مادر جون..

عمه جون با سختی لبخندی زدو گفت:

-سلام عزیزم...خوبی؟

بردیا سری به معنای آره تکون داد...رفتم سمتشونو گفتم:

-سلام!خوبی عمه؟

عمه جون لبخندی زدو گفت:

-مرسی نگین جان...باراد کو؟

-شب میاد..یکم توی استودیو کار داشت...

رفتم توی اتاقو مانتو و شالمو درآوردم...نشستم کنار عمه جون و به شیرین زبونی های بردیا گوش دادیم...داشت ادای خوندن بارادو درمیآورد و ما از خنده روده بُر شده بودیم!

-وای خدا!چقدر گرمه...

عمه جون-خب برو بیرون یکم هوا بخور...

بلند شدمو رفتم داخل حیاط...چشمم خورد به اون درختی که 4سال پیش گنجشکه رو با باراد خاک کردیم...لبخندی زدمو رفتم سمتش...نیم خیز نشستمو به قبر کوچولویی که درست کرده بودم نگاه کردم...با به یادآوردن کل کلامون آروم و ریز خندیدم...بلند شدم که یکی از پشت بغلم کرد...ترسیدم!عطر تلخش توی بینی ایم پیچید...گفت:

-به چی میخندی وروجک؟

از روی شونه ام نگاهش کردم گفتم:

-تو بازم بهم گفتی وروجک؟

باراد-خب وروجکی دیگه...حالا جون باراد!بگو به چی میخندیدی؟دارم از فضولی میمیرم...

-یعنی تو نمیدونی اینجا کجاست؟

به دور و برش نگاهی کردو یدفعه گفت:

-آهاااااااااا...

بعدم چونشو گذاشت روی شونه ام و ریز خندیدو گفت:

-نگین؟

-جونم؟

باراد-میدونی اونموقع چه حسی داشتم؟

-نه...

باراد-دلم میخواست چشمای خوشگلتو از کاسه دربیارم!

جیغ زدم:

-واسه چی؟!

باراد-نمیدونی چه حرصی خوردم وقتی ضایعم کردی که نمیتونم یه بیل بزئمو از طرفی دیر رسیدم  
استودیو برنامه..

خندیدمو گفتم:

-حقت بود...تا تو باشی اذیتم نکنی...

گونمو ب\*\*و\*\*سیدو گفت:

-چشم زمردی...

و رفت سمت خونه...لبخندی زدمو پشت سرش راه افتادم که بردیا از خونه بیرون اومدو پرید بغل باراد...باراد یه فشار محکمش داد که داد بردیا رفت هوا:

-وااای بایی!دلدم گرفت!

باراد خندیدو گفت:

-دوست دارم دیگه!

بعدم گذاشتش زمینو رفت داخل...لپ بردیارو کشیدمو باهم رفتیم داخل خونه...

\*\*\*\*\*

نشستم روی زیراندازی که روی زمین پهن کرده بودیم...فامیلی اومده بودیم گردش...کلاهمو روی سرم مرتب کردم و یه چایی برای خودم ریختم...باراد و نریمان و نیما و بهزاد و بابا داشتن والیبال بازی میکردن...بردیا اومد سمتمو گفت:

-مانی...بلم با راتا اینا بازی کنم؟

-برو...ولی دور نشیا...اینجا ماشین زیاد میاد...مراقب باش...

چشمی گفت و رفت...باراد اومد و خوابید روی پام...بیتا و آنی و ساغر و مامان و روزان رفته بودن خرید...من حوصله خرید نداشتم...موهای بارادو نوازش می دادم..یدفعه بهم ریختمشون که با اعتراض گفت:

-ا...چرا بهم ریختی موهامو؟زحمت کشیدم این مدلی درستش کردم...

خندیدمو چیزی نگفتم...خواستم یکم اذیتش کنم..خم شدم روی صورتشو گفتم:

-باراد؟

باراد-جونم؟

-بگو دوسم داری...

باراد-چی شد؟ چرا یدفعه اینو گفتی؟

-همین جووری... بگو دوسم داری.

باراد-تو به عشق من شک داری؟

-نه... ولی... بگو دوسم داری.

باراد-من دوستت ندارم...

با چشمای درشت شده گفتم:

-چی؟!!

باراد ریز خندیدو گفت:

-عاشقتم!

نفسی از سر آسودگی کشیدمو گفتم:

-آخیش...

یدفعه شور افتاد به دلم... آروم گفتم:

-باراد؟

باراد-جونم؟

-یه چیزی بگم مسخره نمیکنی؟

باراد-نه چرا؟

-دلم... دلم شوره میزنه...

باراد سرشو از روی پام برداشتو بهم چشم دوختو گفت:

-واسه چی؟

-چه میدونم... یدفعه دل شوره افتاد به دلم...

صدای جیغ راتا اومد! سریع سرمونو برگردوندیم... نریمان که نزدیکمون بود گفت:

-یا خدا... چی شد؟

بدو همه رفتیم سمتی که راتا اینا بودن... بیتا اینا هم از اونور اومدن... همه رسیدیم به راتا... ولی چیزی نبود... عین ابر بهار داشت گریه میکرد... زانو زدم جلوشو گفتم:

-عمه جان... گریه نکن... چی شده؟

راتا-عمه... بردیا...

با شنیدن اسم بردیا قلبم از حرکت وایساد... باراد گفتم:

-بردیا کجاست!؟

راتا به سمت جاده اشاره کرد... باراد با نگرانی گفت:

-یا علی...

بعدم بدو رفت به اون سمت... همه بدو رفتن به اون سمت... من با تعجب زل زده بودم به دوییدنشون... پاهام سست شده بود... نمی تونستم بلند شم... دستی روی سر راتا کشیدمو گفتم:

-گریه نکن عمه...

به زور بلند شدمو رفتم سمت جاده... وای چیزی که دیدم! ای کاش میمیردمو نمی دیدم! بردیا غرق خون جلوی یه ماشین افتاده بود! صورتش خونی بود... قرمز بود... راننده ماشینم فرار کرده بود... وای... بچه ام... باراد نشسته بود کنارش... برگشت سمتم... داشت گریه میکرد... رفتم بالا سرش...

-بردیا...

چشماشو به زور باز کرد...یه نگاه به منو باراد کردو چشماشو بست!جون توی تنش نبود..باراد بغلش کردو بدو رفت سمت ماشین..گیج بودم..نمی دونستم برم..وایسم...بیتا با گریه اومد سمتمو گفت:

-نگین..بیا بریم..بدو..

بعدم دستمو کشید و بُرد سمت ماشین..اوضاع بدی بود..بد!بالاخره رسیدیم بیمارستان...بردیا رو بردن اتاق عمل...تا در اتاق عمل رفتم که پرستار درو بست...انگار تازه لود شدم..با زانو افتادم زمینو زدم توی سرمو گفتم:

-وای بچه ام...

شروع کردم به گریه و زاری..باراد از زیر بغل بلندم کردو نشوندم روی صندلی...دیگه براش مهم نبود یکی اونجاست...فقط بغلم کردو دلداریم داد...خودشم گریه میکرد...دو ساعتی گذشته بود...توی بغل هم آروم به ساعت زل زده بودیم...بیتا، آنی، ساغر، نریم، ن، روزان، نیما، بهزاد مامان و بابا، هرکدوم یه طرف قدم برمیداشتن...مامان و بابای بارادم اومده بودن...با صدای گرفته گفتم:

-باراد...

اونم با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-جانم؟

-اگه بلایی سر بچه ام بیاد...

دیگه نتونستم حرفی بزنمو بغضم ترکید...باراد دستشو کشید روی سرمو گفت:

-بردیا هیچیش نمیشه...اون قویه...

بیتا با قرآن حبیبی از کنارم رد شد داشت میخوند، سریع از دستش قاپیدمو شروع کردم به خوندن..دل تو دلم نبود...!میخوندمو گریه میکردم..دو ساعت بعد شد!4ساعت توی اتاق عمل؟ یدفعه در اتاق عمل باز شدو دکتر ازش اومد بیرون...بدو رفتیم سمتش...

باراد-آقای دکتر؟ پسرم؟

دکتر نگاهی به باراد کرد و گفت:

-متاسفم...

میخواست بره که با دستم جلوشو گرفتمو گفتم:

-یعنی چی؟!

دکتر- تسلیت میگم...

بعدم رفت! وای! نه! خدایا نه! تورو جون هرکی دوست داری بردیا رو ازم بگیر! در اتاق عمب باز شد و تختی که روش بردیا بود رو آوردن بیرون... بردیا... روش پرده کشیده بودن... رفتم کنارش تختش.. پرده رو کنار زدم... با دیدن صورت بی روحش جیغ کشیدمو افتادم زمین... میخواستن ببرنش که جلوشونو گرفتم... دوباره بلند شدم... سرمو بردم سمت گوشش... دم گوشش گفتم:

-بردیا؟ مامانم؟ باز کن چشمتو...

دست کوچیکشو توی دستام گرفتم... سرد سرد! خدایا بد دارم تاوان میدم! بد! همه داشتن خون گریه میکردن... سرم گیج رفت و بعدش سیاهی مطلق!

\*\*\*\*

کنار جسم بی جون بردیا نشسته بودم... میخواستن بزارنش توی قبر! هنوزم باورم نمیشد! انقدر گریه کرده بودم دیگه جونوی واسم نمونده بود... فقط زجه میزدم... با داد گفتم:

-بردیا! مامان جان.. چشمتو وا کن... بیا هرچقدر دل خواست با مداد رو دیوار خط بکش.. بیا آشپزخونه رو بهم بریز... بیا کتابمو میدم بخون... میبرمت بالا پشت بوم... فقط جون مامان چشمتو باز کن قربون چشمای طوسیت برم...

بیتا مدام این بازومو مالش میداد آنی هم این یکی بازومو... باراد سرپا وایساده بودو با یه دست جلوی صورتشو پوشونده بودو گریه میکرد... همه گریه میکردن... از ناله و زجه های من گریه شون گرفته بود... میخواستن بزارنش توی قبر که نذاشتمو با جیغ گفتم:

-نمی زارم ببرینش... بچم از تاریکی میترسه... از تنهایی می ترسه!



ولی کو گوش شنوا...یدفعه چشمام سیاه شد...به هوش اومدم دیدم همه بالا سرمن توی بغل بارادم...جمعیت زیادی اومده بودن...آنی با گریه گفت:

-یکم دور شین..دورشین بزارین نفس بکشه...

سرمو گرفتم سمت قبر بردیا که دیدم خاکش کردن!!!داغ شدم...نفسم یارای بالا اومدن نداشت...داشتم روانی میشدم...دوباره بغضم ترکید و سرمو توی سینه باراد فرو کردم...بچم..از تاریکی میترسه..آخه چرا بچه من؟!چرا?!  
\*\*\*\*

-باراد بزار برم!

باراد با عصبانیت وایساد جلومو گفت:

-کجا میخوای بری ساعت دو نصفه شب؟!  
-قبرستون!

باراد-نرو خطرناکه...میخوای چی کار کنی?!  
چشمامو بستمو با جیغ و داد گفتم:

-میخوام برم پیش بچم!

بعدم خواستم هُلش بدم ولی مگه این هیکل از جاش تکون میخورد؟با ناله گفتم:

-باراد...تورو خدا...تورو به خدایی که می پرستیم بزار من برم...بچه ام می ترسه...

باراد مچ دستامو گرفتو بغلم کرد...بازم صدای ضربان قلبش که تند تند میزد آرومم کرد...با گریه گفتم:

-باراد...بچه ام میترسه...

چیزی نگفت... فقط موهامو نوازش میداد... آروم بردم سمت تخت و نشوندم روی تخت... بهم خیره شدو گفت:

-چی کار میتونیم بکنیم؟ اون دیگه رفته...

دوباره جوش آوردم با صدای بلند گفتم:

-مگه تو دل نداری؟! امثلا بچته! دلت واسش تنگ نمیشه؟!!

باراد اخم کرد... ولی عصبانی نشد... خدایی این چند روز خیلی مراعاتمو میکنه... آروم گفت:

-مگه میشه دل نداشته باشم؟ با کدوم دل عاشق تو شدم؟ بردیا از وجود منو تو بود... تموم زندگیمون بود... انصاف داشته باش. مگه میشه دل تنگش نشم؟ نگین جان.. خانومم، عزیزم.. بردیا رفته پیش خدا... اون حالا یه فرشته ست... من این حرفارو به تارا و بارمان می گفتم... حالا دارم به تو میگم...

زیرلب گفتم:

-بچه بی گناهم...

سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-باراد... بردیا تاوان خراب کاریای منو داره میده؟! خدا بخاطر گندکاریای من اونو از مون گرفت؟ آره؟

یه ریز داشتیم حرف میزدیم که دوباره بغلم کرد... سرشو توی موهام فرو کردو نفس عمیقی کشیدو گفت:

-مطمئنأ خدا خیلی بخشنده ست... اصلا همچین فکری نکن... تو توبه کردی پس این فکرا رو نکن...

-پس چرا بردیا از پیشمون رفت؟

باراد-نمی دونم چی بگم...

\*\*\*\*

چهل‌م بردیا هم شد... بچم خیلی معصوم رفت.. خیلی مظلوم بود... انقدر از صبح گریه کرده بودم دیگه  
 نای نفس کشیدن نداشتم... بازم زجه میزد... بازم بردیا رو می خواستم.. از ماشین که پیاده شدم  
 خبرنگارار ریختن سرمون... منم فقط سرم پایین بودو باراد سعی داشت راهو برام باز کنه.. توی همون  
 حالم حق میزد... رسیدم سر قبر بردیا... ناخودآگاه با زانو افتادم زمین و دوباره زجه زدنم شروع  
 شد انقدر خودمو به گوشه و کنار قبر زده بودم تموم بدنم کبود شده بود داشتم بردیارو صدا میکردم  
 که چشمام سیاه شد... این بار که چشم باز کردم توی بیمارستان بودم... بیتا بالا سرم بود... چشماش  
 پف کرده بود... خیلی مدیونشون بودم... هم بیتا هم آنی هم ساغر هم روزان... خیلی هوامو  
 داشتن... بالاخره رفتیم خونه... عین یه مرده متحرک شده بودم... کنج کاناپه کز کرده بودم و به یه نقطه  
 خیره شده بودم... صدای خنده هاش باراد... صدای گریه هاش... می پیچد تو گوشم... یاد مسخره  
 بازیش... باراد اومد نشست کنارم... گوشیشو با عصبانیت انداخت رو میز... همین جور که به یه نقطه  
 خیره شده بودم گفتم:

-چرا عصبانی ای؟ با کی صحبت میکردی؟

باراد- با دکترا...

-چی می گفت؟

باراد نگاهی بهم انداختو گفت:

-میگه..

حرفشو نصفه گذاشتو زیر لب گفت:

-لا اله الا الله...

گفتم:

-چی میگه؟

-گفته بهت شک عصبی وارد شده... دیگه نمی تونی بچه دار شی...

-به من؟

باراد سرشو به علامت آره تکون داد... پوزخندی زدمو گفتم:

-برام اهمیت نداره... بردیا که بر نمیگرده..

باراد سرمو گذاشت روی شونش.. ب\*\*و\*\*سه ای به روی موهام زدو گفت:

-برای منم فقط تو مهمی... خواهش میکنم خوب شو...

\*\*\*\*

یدفعه از خواب پریدم... خواب بردیا رو دیده بودم! از صدای جیغم باراد سراسیمه بلند شدو گفت:

-نگین؟ خوبی؟ چی شده؟

ترسیده بودم... می لرزیدم... هق هق میکردم... دستامو گرفتم جلوی دهنمو گفتم:

-وای.. خدااااا... وای...

باراد بهم نزدیک شدو سرمو گذاشت روی سینش... سعی کرد آرومم کنه:

-نگین جان... عزیزم... خانومم.. چی شده؟ چرا ترسیدی؟

درحالی که تو بغلش بودم سرمو بلند کردم و توی چشماش زل زدمو گفتم:

-باراد... دیدمش...

باراد با چشمای گرد شده گفت:

-کیو؟

-بردیا رو...

چیزی نگفت که ادامه بدم... با خوشحالی و غم گفتم:

-بچم می خندید باراد... خوشحال بود... با زبون بچگونش می گفت مانی گلیم نکن...

دقیقا اداشو در آوردم که بارادم به گریه افتاد...البته نه اینکه هق هق بزنه...اشکاش ریخت روی دستم...دستمو بردم بالا و اشکای گونشو پاک کردم و گفتم:

-بچم..خوشحال بود...راحت بود...یعنی اونجا حالش خوبه...جاش راحتی...-

باراد محکم تر بغلم کرد و گفت:

-مطمئنا حالش بهتره...دیدید گفتیم اون خوشحاله؟ حالا که فهمیدی سعی کن حال بهتر بشه خانوم...-

\*\*\*\*

رفتم توی اتاق بردیا...دوباره گریه ام گرفت...خودمو انداختم رو تختش و زار زار گریه کردم...بالش و پتوش بوشو میداد...پسر بی گناهم...در اتقا باز شدو آنی و بیتا توی چارچوب در قرار گرفتن...به صورت جنینی توی خودم جمع شدم...نشستن کنارم...بیتا دستی روی موهام کشید و گفت:

-سلام آبجی گلم...خوبی؟

-نه...-

آنی-بایدم خوب نباشی...درکت میکنم..

-تورو خدا بس کنین!دیوونه شدم از بس این حرفارو شنیدم...هیچ کی منو درک نمیکنه!هیچ کی!

بارمان اومد توی اتاق...چشمش خورد به ماشین اسباب بازی بردیا که برای تولدش باراد خریده بود...نگاهی به اتاق بردیا انداخت و بغضش گرفت...رفتم سمتشو گفتم:

-عزیز خاله..چرا بغض کردی؟

بارمان با ناراحتی گفت:

-خاله...دلم برای بردیا تنگ شده...پس کی میاد؟

بازم بغضم ترکید بغلش کردم زار زار گریه کردم...دو جفت کفش مردونه جلوی دیدم قرار گرفت...سرمو که بلند کردم بارادو دیدم که با اخم نگاهم میکرد...-

باراد-بازم که گریه کردی...

به صورت و تیپش خیره شدم..هنوز ریششو نزده بود...بازم جذاب بود...بازم مشکی پوش بود..عین من...بلند شدمو اشکامو پاک کردم...ماشین اسباب بازی بردیا رو برداشتمو گرفتم سمت بارمان...بارمان با تعجب گفتم:

-چی کارش کنم خاله؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-بگیرش...بردیا گفت اینو بدم به تو...

با ذوق گفت:

-راست میگی؟

-یه کاسه بیار ماست بگیر...

بعدم به زور دادم دستش...رو به باراد گفتم:

-یکی رو خبر کن همه ی اتاق خالی کنه...اینا اینجا باشن اذیت میشم..منم اذیت بشم بردیام اذیت میشه...بگو همه رو ببرن پرورشگاهی چیزی...همه وسایل نوئن...حیفه...

باراد لبخندی تلخی زدو گفت:

-به روی چشم...

-ریشتم بزن...

باراد-چی؟!؟

-ریشتو بزن...الان نزدیک به سه ماه میشه که بردیا از کنارمون رفته...

دیگه نتونستم حرفی بزنم از اتاق زدم بیرون...تا شب آنی و بیتا به حرفم گرفتن و یکم از اون حال و هوا دور شدم...

\*\*\*\*

لباسای مشکیمو پوشیدم... از اتاق اومدم بیرون... از خونه زدم بیرون، باراد توی ماشین منتظر بود... نشستم توی ماشین... با اینکه بهش گفته بودم ریششو بزنه بازم اینکارو نکرده بود... امروز میخواستیم بریم خونه مامان و بابای باراد... برای ناهار دعوتمون کرده بودن... باراد لبخندی بهم زد که با لبخند جوابشو دادم... حرکت کرد و بعد 20 دقیقه رسیدیم... ماشینو آورد توی حیاط و پیاده شدیم... در خونه باز شدو مامان ثریا اومد بیرون...

مامان ثریا- سلام عروس گلم... عزیز دلم.. خوش اومدی...

دستاشو باز کرد که برم بغلش... با لبخند رفتم توی بغلش و گفتم:

-مرسی مامان ثریا... زحمت دادیم...

مامان ثریا- زحمت چیه؟ رحمتین... همین که از اون خونه کوفتی بیرون اومدی برای ما خیلی با ارزشه...

باراد اومد سمتمو گفت:

-آره.. خیلی پیشرفت کرده و حالش خوب شده... همشم بخاطر بردیاست که به خوابش اومد...

یدفعه همه سکوت کردیم...

-به به! گل آمد و بوی عنبر آورد...

سرمونو برگردوندیم که دیدم ساغر سرشو از در خونه انداخته بیرون... از پله ها میخواست بیاد پایین که گفتم:

-نمیخواه بیای پایین... چه کاریه من میام بالا...

ساغر آروم خندید و سرجاش وایساد... باهاش روب\*\*و\*\*سی کردم و وارد خونه شدم... با باربُد نامزدش احوال پرسیدم و رفتم اتاق قبلی باراد که لباسمو عوض کنم... یه توکنی مشکی پوشیده بودم با شلوار مشکی و شال مشکی طوسی... از اتاق بیرون اومدم... بابا بهراد با آبهت همیشگیش نشسته بود روی مبل مخصوصش... رفتم سمتش و گفتم:

-سلام پدر جون..حالتون خوبه؟

نیمچه لبخندی زدو گفت:

-مرسی عروس گلم...

به زور بهمون لباس دادن که لباس مشکیمونو دربیاریم و چون بابا بهراد و مامان ثریا بهمون میگفتن نمیتونستیم حرفشونو رد کنیم...چندبار گفته بودن گوش نکرده بودیم...خلاصه بارادم ریششو زد شد همون باراد شیک!البته اینجوریم خوشگل و جذاب بود...خلاصه ناهارو خوردیم و با مامان ثریا و ساغر مشغول شستن ظرفا شدیم...ساغر گفت:

-مامان...من نمیدونم تو چرا خدمتکار استخدام نمیکنی؟مامان باربدم خدمتکار داره دیگه چه برسه به ما...

مامان ثریا در حالی که ظرفارو خشک میکرد گفت:

-ا..انقدر غر نزن دختر...من باید شاکی باشم که نیستم...راستی نگین!

در حالی که ظرفارو می شستم گفتم:

-جانم؟

مامان ثریا-اصلا تو این دو ماه که نتونستم ببینمت...روز چهلم غش کردی بردنت بیمارستان چی شد؟اصلا بهوش نمیومدی...

ظرفا تموم شد...دستکشارو از دستم درآوردمو نشستم روبروی مامان ثریا و گفتم:

-هی...وقتی که بردیا به دنیا اومد گفتن بهت شک عصبی وارد شده و اگه یه بار دیگه این شک بهت وارد بشه دیگه نمیتونی باردار شی...روز چهلمم همون شکمی که میگفتن بهم وارد شد...چندبار دکتر اومد پیشم ولی فایده ای نداشت...نابارور شدم!

تا اینو گفتم مامان ثریا و ساغر دست از کار کشیدن و بهم خیره شدن...یدفعه چشم مامان ثریا چرخید بالا سرم...برگشتم که دیدم بابا بهراد با عصبانیت و خشم زل زده بهم...با تندی گفت:

-پس دیگه نمیتونی بچه دار شی!؟



چجوری اینو گفت که شکه شدم...! باراد و بارُبد پریدن توی آشپزخونه و باراد گفت:

-چی شده بابا؟

بابا با عصبانیت رو به باراد گفت:

-بینم این زنت چی میگه؟!

زنت؟! حالا شدم زنش؟! تا حالا که عروس گلم، دختر نازم بودم! الان شدم زنش؟! باراد با کلافگی گفت:

-چی گفته؟

بابا بهراد-میگه بچه دار نمیشه! مگه میشه؟!

باراد سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه و عصبانی نشه... آرام و شمرده گفت:

-بله... بخاطر فوت بردیا بهش شک وارد شده! بارداری براش مضره و امکان پذیر نیست!

بابا انگشت اشاره شو به سینه باراد کوبید و گفت:

-ولی من ازت وارث میخوام! اینو بدون!

بعدم رفت توی اتاقش... وای خدایا... باورم نمیشه... یه آدم چجوری میتونه در عرض دو دقیقه تغییر کنه؟! تازه به عمق فاجعه پی بردم... بغضم گرفته بود... سرمو گذاشتم روی میز و هق هق کردم... مامان تریا دستشو گذاشت روی کمرم و نوازش داد... بعد چند دقیقه صدای داد و بیداد باراد و باباش اومد:

باراد-چی میگی بابا؟!

بابا بهراد-من! این حرفا تو کتم نمیره پسرا من ازت وارث میخوام! چیز زیادیه؟!

باراد-بابا... چرا متوجه نمیشین؟! میگم نگین نمیتونه باردار بشه.. براش مضره... بخوادم نمیشه!

بابا-پس زن بگیر!

تا اینو گفت عین جت سرمو بلند کردم... چی؟! ازن بگیره؟! یعنی منو طلاق بده؟! رفتم جلوی در اتاق... باراد تا منو دید درو بست...

باراد-خیلی عذر میخوام ولی می فهمین ازم چی میخواین؟! انگینو طلاق بدم؟!!

بابا-آره طلاقش بده...اون که دیگه بچه دار نمیشه...

باراد عصبی خندید و گفت:

-نمی فهمم! یعنی عین یه دستمال کاغذی مجالش کنم بندازمش دور؟! من عاشق نگینم بابا! نمیتونم از دستش بدم!

بابا-ببین پسر! نسل اندر نسل خاندان راد ادامه داشته، حالا بخاطر یه حس مسخره به نام عشق نمیتونم بزارم خونواده رو به باد بدی! فهمیدی؟! حالام خوب به حرفهام فکر میکنی! آگه قبول نکنی نگینو طلاق بدی از خونواده طرد میشی! حالا برو بیرون!

باراد با ناراحتی گفت:

-بابا...

-بابا...

بابا بهراد با صدای بلند تری داد زد:

-بیرون!

جوری داد زد که همه چشمامونو بستیم...در اتاق باز شدو باراد با قیافه از عصبانیت سرخ شده اومد بیرون...نگاهی بهم انداختو رفت سمت اتاقشو گفت:

-نگین...پپوش بریم...

سریع رفتم دنبالش...در اتاقو بستم...سریع پالتشو پوشید...با ترس و نگرانی زل زده بودم بهش...با عصبانیت گفت:

-د چرا زل زدی به من؟! پپوش دیگه!

با دادش انگار مغزم به کار افتاد سریع شال و پالتومو پوشیدم..کیفمو که برداشتم که دستمو محکم گرفت و دنبال خودش کشید...داشتیم از خونه خارج می شدیم که مامان ثریا صدامون کرد..باراد وایساد و برگشت...

مامان ثریا-باراد جان..پسرم..توروخدا ببخش..زهر شد بهت..فکر بابات قدیمیه..منو ببخش.

باراد پوفی کردو گفت:

-مادر من...شما چرا عذر میخوای؟به بابا هم بگو...هرچی بشه..من نگینو از دست نمیدم!

بعدم از خونه خارج شدیم...اصلا لال شده بودم!سریع نشستیم توی ماشین و با سرعت نور رسیدیم خونه...باراد از ماشین پیاده شدو رفت سمت خونه...خیلی عصبانی بود...رفتم دنبالش...رفتیم طبقه سوم..در اتاقو باز کرد...میخواست بره سمت اتاق خواب که خون به مغزم رسید...بالاخره تونستم دهن باز کنم و حرکتی بکنم...قبل اینکه دستش به دستگیره در برسه از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی پشتش...با ناراحتی گفتم:

-باراد...تو که منو..

از روی شونش نگاهم کرد...حرفمو تکمیل کردم:

-تو که منو ول نمیکنی؟ها؟

سریع برگشت سمتم...با دستاش بازو هامو گرفتو با ناباوری گفت:

-واقعا همچین فکری میکنی؟فکر میکنی...ولت میکنم؟

-میگم شاید مجبور شی...

حرفمو قطع کردو گفت:

-تا وقتی تو با من باشی...من عقب نمی کشم..

بعدم رفت توی اتاق خواب و درو بست...خودمو انداختم روی کاناپه..عجب وضعی شدا...شالمو از روی سرم برداشتم..البته خیلی وقت بود از روی سرم سُر خورده بود...الکی تی وی رو روشن کردم که مثلا

خودمو سرگرم کنم... ولی حیف... یک ساعتی گذشته بود که در اتاق خواب باز شد و باراد در حالی که با حوله موهای خیسشو که رفته بود حموم میشست اومد بیرون.. یه حموم توی اتاقم داشتیم آخه...

-قهوه میخوای؟

باراد نگاهی بهم کرد و گفت:

-ممنون میشم..

نشست کنارم... زنگ زدم به زری خانوم که سه سوته برامون قهوه آورد... باراد فنجون قهوه رو برداشت و بُرد جلوی دهنش... ولی تو فکر بود... خواستم یکم از اون حال و هوا دورش کنم... انگشت اشاره مو بُردم سمت گردنش و قلقلکش دادم... گردنشو جمع کرد و گفت:

-نگین.. نکن تورو خدا...

فنجون قهوه رو هُل دادم سمت لبش که نزدیک بود بریزه رو لباسش...

باراد- آا... وروجک چیکار میکنی؟!

-وروجک؟!

باراد نگاهی بهم کرد و لبخندی زد... بعد گفت:

-آهههه... خیلی وقته بهت نگفتم وروجکا وروجک!

قهوه رو گذاشت روی میز و گفت:

-خدایی نگین... خیلی این موضوع فکرمو مشغول کرده...

-من پشتتم... پس نگران نباش...

بعدم شروع کردم به قلقلک دادنش... جلوی خندشو می گرفت.. از خنده سرخ شده بود...

باراد- نزار کاری کنم به غلط کردن بیوفتیا...

-زکی! مثلا میخوای چیکار کنی؟!

باراد-خودت خواستی...

بلند شد و بغلم کرد... بُردم سمت اتاق خواب... دستامو دو طرف صورتش گرفتم و رفتم جلو و آروم ب\*\*و\*\*سیدمش... دم گوشش گفتم:

-بخشید اگه ازت دور بودم...

لبخند عاشقونه ای زد و وارد اتاق خواب شد..

\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم... اه لعنتی.. در حالی که چشمامو بسته بودم جواب دادم:

-الو؟ بفرمایید؟

-الو؟ نگین؟ بابا؟

یدفعه سیخ نشستم... هول شدم... سابقه نداشت بابا بهم زنگ بزنه... توی این مدت فقط مامان زنگ میزد و احوال پرس میگرد... از وقتی ازدواج کردم عزیز شدم... برگشتم سمت باراد... چشماشو باز و بسته کرد... دوباره خوابید... گوشی رو دم گوشم گرفتم:

-سلام بابا... خوبید؟ ببخشید انتظار نداشتم شما باشی...

بابا-بخشید این موقع صبح زنگ زدم..

-مگه ساعت چنده؟

و به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم... ساعت 10:30 بود...

-نه بابا... کاری داشتین؟

بابا- تقریباً یه نیم ساعت پیش بود آقا بهراد زنگ زد...

با دستم زدم توی پیشونیمو زیر لب گفتم:

-وای...

بابا- تو بچه دار نمیشی؟

نوچی زیر لب گفتم... بعد با صدای عادی گفتم:

-بله بابا...

بعد با استرس گفتم:

-حالا زنگ زد چی گفت؟

رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم...بابا نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-یه سری دری وری! تا گفتم سلام شروع کرد دیگه... دخترت بچه دار نمیشه، نسلم ادامه پیدا نمی کنه، پسرم باید زن بگیره، دخترت تورو طلاق بده! نمی دونم تهدید کرد اگه با دخترت حرف نزنی و اینا میگم از دانشگاه اخراجت کنن و کلا خیلی بد صحبت کرد... آخرشم یه خداحافظ گفتو قطع کرد...

نشستم روی تختو با ناله گفتم:

-وای بابا...

بابا با جدیت گفت:

-حالا تصمیمت چیه؟ طلاق میگیری؟! اصلا به فکر ما نباش بابا... خودت چی میخوای؟

با تعجب و صدای بلند گفتم:

-طلاق؟!!

از صدام باراد سریع نشست... با تعجب زل زد بهم... زیر لب پرسید کیه که آرام گفتم بابا...

بابا- پس میخوای خفت و خواری زن دومتو تحمل کنی؟!!

-پدر من... باراد مخالفت کرده... منم پشتشم... نگران نباشین... مگه زندگی بچه بازیه؟! بخاطر یه مسئله کوچیک که نباید بهمش ریخت!

بابا- در هر صورت... به فکر خودتم باش... تو که نمیتونی با یه زن دیگه زندگی کنی... پس باید طلاق بگیری... اگه حرفای بابای باراد اذیتت کرد بیا خونه ما...

-من تحمل میکنم بابا...

بابا پوفی کشید و گفت:

-از دست دختر سرتق! باشه.. کاری نداری؟ بازم میگما... مشکلی پیش اومد در جریانم بزار...

-چشم... خداحافظ...

بابا- خداحافظ...

قطع کردم و نفسمو محکم بیرون دادم... باراد گفت:

-چی شده؟

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:

-بابات زنگ زده خونه ما، هرچی از دهنش دراومده به بابام گفته... که دخترت بچه دار نمیشه و باید طلاق بگیره و نسلم ادامه پیدا نمی کنه...

کلافه دستی توی موهای لختش کشید که وقتی دادشون بالا دوباره ریخت روی پیشونیش...

باراد- نمیدونم باید چی کار کنم...

بلند شد رفت توی دستشویی... بلند شدم رفتم پایین... در تمام مدتی که داشتم صبحونه می خوردم هردو فکرمون مشغول بود... باراد رفت استودیو... منم آماده شدم رفتم سرخاک بردیا... نشستم کنارش، گلابو روی قبرش پاشیدمو فاتحه ای خوندم...

-خوبی مامانی؟ اصلا.. اونجا جات خوبه؟ اذیت نمیشی؟

دستمو روی اسمش کشیدمو گفتم:

-رفتی...برامون یه عالمه دردسر درست شد...نیستی که ببینی،نیستی که حداقل با شیرین زبونیات از اون حال و هوای سرد بیرونمون بیاری...آخه...

دیگه حرفام تکراری بود...آخه چرا رفتی؟!چقدر این جمله رو گفتم...اشکام بی صدا می ریختن...

-مامانی...تو پاکی...تو دعا کن زندگیمون سر و سامون بگیره عزیز دلم...

گوشیم زنگ خورد...روژان بود...

-الو؟

روژان-سلام عزیزم...خوبی؟

-مرسی...تو خوبی؟راتا خوبه؟

روژان با ناراحتی گفت:

-بد نیست...ولی بعضی شبا خواب تصاد بردیا رو می بینه...خیلی بد روش تاثیر گذاشته...

-ایشالله خوب میشه...کاری داشتی؟

-آها...میخواستم امروز برم خرید،میای یکم بریم حال و هوات عوض بشه؟

-جون روژان حال و حوصله ندارم...

روژان-اه بیا دیگه...جون رژی-

-اوففف...باشه..حالا کی میری؟

روژان-نیم ساعت دیگه میایم دنبالت..خوبه؟

-بیا قبرستون!

روژان با تعجب گفت:

-جان؟!مسخره میکنی؟



از روی زمین بلند شدمو مانتومو تکوندم... واسه ی بردیا ب\*\*و\*\*س فرستادمو گفتم:

-مسخره چیه دختر؟ مشکل داریا... اومدم سر خاک بردیا.. بیا همین ورا دنبالم...

روژان- باشه... پس فعلا..

شروع کردم به قدم زدن... نیم ساعت شد که روژان اومد دنبالم و باهم روونه بازار شدیم... انقدر گشتیم که پاهامون درد گرفت... بالاخره خریداش تموم شدو منو رسوند خونه... وارد خونه که شدم باراد با قیافه عصبانی جلوم ظاهر شد...

باراد- تا الان کجا بودی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

با تعجب دنبال گوشیم توی کیفم گشتم بیرونش آوردم دیدم خاموشه...

-خاموش بود...

باراد نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-من مردم از نگرانی که!

خودشو انداخت روی مبل... کنارش نشستمو گفتم:

-چرا؟ مگه چی شده؟ خیلی دفعه شده گوشه من خاموش شده...

باراد سرشو تکیه داد به پشتی و چشماشو بستو گفت:

-می ترسیدم بابا یه بلایی سرت بیاره...

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-مگه این کار از پیشش برمیاد؟

باراد چشماشو باز کرد و به چشمام دوختو گفت:

-فکر میکنی، دزدیدن آدم و رد کردنش از مرز، بعدشم یا فروشش به قاچاقچییای آدم یا اینکه سرشو زیر آب بکنی اونم یه زن! برای مردی مثل بابام کاری داره؟!

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم... زیر لب گفتم:

-باورم نمیشه...

باراد- نظرت چیه یه مدت بریم سفر تا آبا از آسیاد بیفته؟

یکم فکر کردم گفتم:

-مخالفتی ندارم...

باراد- باشه... یه هفته میریم هلند... هم تفریح میکنیم هم استراحت...

بهش تکیه دادمو با غصه گفتم:

-باراد... خیلی دلم گرفته... چرا نمیزارن زندگیمونو بکنیم؟

باراد روی موهامو ب\*\*و\*\*سیدو گفت:

-منم در عجبم!

\*\*\*\*

دو روزی بود اومده بودیم آمستردام هلند... یکم آرامش گرفته بودیم... امشبم اومده بودیم توی یکی از مناطق تفریحیش... دستم دور بازوی باراد حلقه بودو باهم قدم می زدیم... یدفعه چشممون خورد به یه پسره بچه که زار زار گریه میکرد... تنها بود! یدفعه حس کردم بردیا رو دیدم... از بردیا بزرگ تر بود... رفتم سمتشو جلوش زانو زدم... گفتم:

-چی شده عزیزم؟

با تعجب نگاهم کرد ولی اشک می ریخت... بارادم نشست کنارشو بهم گفت:

-اون که فارسی بلد نیست...

-خب چی کار کنیم؟

باراد به انگلیسی ازش یه چیزی پرسید که بچه جواب نداد.. باراد:

-انگلیسی یا آمریکایی نیست...بزار فرانسه بپرسم...

بازم پرسیدو بچه پاسخ نداد...با دهن باز داشتم نگاهی میکردم...اینهمه زبانو از کجا بلد بود؟ابالاخره به زبان آلمانی جواب داد.باراد با خوشحالی گفت:

-آلمانیه!

یکم باهاش صحبت کرد...بعد بلند شدو به اطراف نگاه کرد...بلند شدم و دست پسره رو آرام توی دستم گرفتم...دیدم گریه میکنه،بغلش کردم و یکم نازش کردم...

-باراد؟!بهش بگو الان خونوادشو پیدا میکنیم...

باراد نگاهی به بچه انداختو چیزی که می خواستمو گفت..بچه نگاهی به من کرد که با لبخند سرمو به معنای آره تکون دادم...یکم آرام شد و سرشو گذاش روی شونم...یاد بردیا افتادم...بغضم گرفت...باراد گفت:

-میگه مامان و باباش جلوی دکه بستنی فروشی بودن...این دنبال یه بادکنک فروشه راه افتاده...

-خب بریم بستنی فروشی هارو بگردیم...

باراد راه افتاد یه سمتیو گفت:

-نه...ممکنه تا الان متوجه نبود بچه شون باشن...باید بریم بخش ریاست اینجا...

دیگه حرفی نزدم...بچه رو به مدیر اونجا تحویل دادیم که یه مرده با بلندگوش مشخصات بچه رو گفت...نیم خیز نشستم،روی سینه پا بلند شدمو گفتم:

-باراد؟!بگو الان مامان و باباش میان..نگران نباشه...

باراد که نشسته بود روی صندلی خم شدو همین چیزا رو بهش گفت...رو به باراد گفتم:

-آی لاو یو رو بلده؟!

باراد-احتمالا...

برگشتم سمت پسر بچه و گفتم:

-آی لا یو!

و با دستم قلب درست کردم... فکر کنم فهمید چون لبخندی زد و گفت:

-آی لا یو!

مثل خر ذوق کردم! در شیشه ای اون اتاق باز شد و یه زن و مرد خارجی با نگرانی اومدن داخل... زنه تا بچه رو دید بدو اومد سمتشو و به آلمانی یه چیزایی گفت... مرده رو کرد به باراد و ازش تشکر کرد... موهای کنار گوش بچه رو کنار زد و رو به باراد گفت:

-باراد؟ به مامانش بگو مراقب بچه اش باشه...

باراد لبخندی زد و رو به زنه همین حرفو گفت... زنه برگشت سمتم و لبخندی زد... خدا حافظی کردن و رفتن... لحظه آخر که پسر بچه سرشو گذاشت بود روی شونه مامانش برام دست تکون داد که براش دست تکون دادم... باراد برگشت طرفمو گفت:

-خب...

برگشتم سمتش سرمو کج کردم و لبخند گفتم:

-خب...

بازوشو طرفم گرفت... دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم به سمت هتل...

\*\*\*\*

-باراد! من پشمک میخوام!

باراد با خنده گفت:

-مگه بچه شدی نگین؟

در حالی که قدم میزدم با حرص و سرتقی گفتم:

-مگه فقط بچه ها پشمک میخورن؟! حرفا میزنیا...من..پشمک..میخوام!

بعدم دم گوشش گفتم:

-اگه برام نگیری نمی زارم حتی دستمو بگیری ها!

نگاهی بهم کرد...سری تکون دادو گفت:

-دو راهی ذلت و خفت همینه دیگه...حیف که نمیتونم ازت دور بمونم...

بعدم لپمو کشیدو رفت سمت پشمک فروشه...برام آورد و من یکم ازش میکندم مینداختم دهن خودم یکم مینداختم دهن اون...سرمو گرفتم بالا که دیدم فشفشه میزنن! از این آبشاریا..که آسمونو هردفعه به یه رنگ میگرد..بارادم زل زده بود به آسمون..توقف کرده بودیم..این رنگا روی صورت باراد می افتاد و چقدر حس میکردم جذاب و دوست داشتنیه...

گفتم:

-باراد؟مناسبت این فشفشه ها چیه؟

باراد نگاهشو از آسمون نگرفتو گفت:

-داره کریسمس میشه...بخاطر همین...

یدفعه چشمم خورد به بالن آرزوها که زن و شوهرها میخریدن و روشن میکردن میدادن هوا! پامو زدم روی زمینو گفتم:

-باراد! من بالن میخوام...

باراد خندیدو گفت:

-امشب خانوم من چه کوچولو شده!

خندیدمو گفتم:

-خواستم یکم بچه بازی دربیارم...ولی دیدم چقدر چرته..اصلا دوران بچگیمو دوست ندارم..

این حرفو که زدم زل زد بهم... منم زل زدم بهش.. آروم گفت:

- الانو چی؟ از وضع الانت راضی هستی؟ از اینکه در کنار من هستی خوشحال هستی؟

همه حواسشون به عشق بازیای خودشون بود... ماهم توی تاریکی پارک بودیم... یه پارک که کنار یه رودخونه قرار داشت... عین خودش آروم و گرم گفتم:

- آره... از اینکه در کنارتم حس خوشبختی میکنم.. مهم نیست که دیگران چی میگن... من کنارت هستم!

یدفعه زد به سرم گردنشو بغل کردم و گفتم:

- وای که من چقدر عاشقتم!...

باراد نتونست تعادلشو نگاه داره و افتاد زمین و منم! چشمامو باز کردم که با چشمای شیطونش مواجه شدم.. چرخید منو خوابوند روی چمن و خودش بالا سرم و ایساد... منم شیطون شده بودم.. سرشو آورد جلو... و منم همراهیش کردم.. خیلی کوتاه و مجلسی! ازم جدا شد و خودشو انداخت کنارم دراز کشید.. یه پاشو خم کرد.. چند لحظه بینمون سکوت بود... زل زده بودیم به آسمون رنگارنگ شب...  
باراد- چقدر قشنگه...

برگشتم سمتش... یدفعه اخم ساختگی کردم و گفتم:

- ای نامرد..

و زدم به بازوش و نشستم... نشست و گفت:

- چرا؟

- اینکارارو کردی من یادم بره بالن میخواستم؟

خندید و گفت:

- دیوونه... پاشو بریم برات بخرم کوچولوی من...

دستم گرفت و کمک کرد بلندشم...یه بالکن خریدیم و روشنش کردیم..باهم دادیمش هوا...به باراد نگاه کردم..به بالن زده بود...خدایا..این چهره دوست داشتنی رو ازم نگیر...بزار همیشه شاد بمونه..راحت زندگی کنه...حتی اگه میخوای من از زندگیش برم..فقط اون راحت باشه...اشک توی چشمام حلقه بسته بود..رومو کردم سمت بالکن و داد زدم:

-یووووو! برو هوا! برو و آرزو هامو به گوش خدا برسون!

باراد-چی آرزو کردی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-این یه رازه بین منو خدا...

بعدم راه افتادم رفتم سمت ماشینش...باراد دستم گرفت و گفت:

-حالا من نامحرم شدم؟

-نه عزیزم...شما که خیلی وقته محرمی...ولی خب این آرزو مخفی بمونه بهتره...

یدفعه از پشت بغلم کرد...با تعجب از روی شوونم نگاهش کردم..خواستم چیزی بگم که گفت:

-نگین؟

-جانم؟

باراد-چشماتو ببند...

-وا! واسه چی؟!

باراد-حالا تو ببند...

چشمامو بستم..گفت:

-بستی؟

-آره...

باراد-تاریکی رو دیدی؟

با خنده گفتم:

-خب آره!

اومد دم گوشم و گفت:

-دنیای من بدون تو این جوریه...

لبخند رو لبام خشک شد...خدایا اگه روزی بشه منو باراد از هم جدا شیم..من به درک!چطور باید غم این مردو ببینم؟ دستمو گرفت و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت هتل...امشب آخرین شب بود که اینجا بودیم...فردا ساعت 10صبح می رفتیم ایران..لباسامو عوض کردم...رفتم سمت پنجره و بازش کردم..به آسمون خیره شدم..زیر لب گفتم:

-شب بخیر بردیای مامان..

دست باراد دور کمرم حلقه شد...سرمو چسبوندم به سینش..باراد دم گوشم گفت:

-به بردیا شب بخیر گفتی؟

-آره..اکثراوقات اینکارو میکنم...حس خوبی بهم میده..میشه گفت یکم از ناراحتیم کم میشه...

سرشو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید...آروم و با لحن عاشقونه اش گفت:

-دعا میکنم خدا تورو ازم نگیره...یکی از بهترین اتفاقای زندگیم بودی...

لبخندی زدم و دستمو نوازش گونه روی دستش کشیدم...

\*\*\*\*

وارد هواپیما شدیم...روی صندلیامون نشستیم...از صبح اصلا حال خوشی نداشتم...حس میکردم شکمم خالیه!سردردم داشتم...وقتی هواپیما صعود کرد چند دقیقه بعدش حالت تهوع گرفتم...آخرین صندلی و کنار پنجره بودم...سردرد که داشتم اینم شد قوزبالاقوز...خیلی بدم میومد توی کیسه بالا بیارم!ببخشیدا...رو به باراد گفتم:



-باراد...حالم داره بهم میخوره...

باراد با نگرانی گفت:

-حالت تهوع داری؟ کیسه هست که...

دستمو به علامت نه تکون دادمو گفتم:

-خوشم نیاد...از مهماندار اجازه بگیر برم دستشویی...

باراد سریع مهماندارو صدا کردو یکم حرف زدنو اجازه داد برم دستشویی به محض بستن در دستشویی بالا آوردم...هیچی نبود! آب خالی...گلاب به روتون...از دستشویی اومدم بیرونو روی صندلیم نشستم...سرم گیج می رفت...باراد دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

-خوب شدی؟

سرمو به معنای آره تکون دادمو چشمامو بستم...چند دقیقه گذشته بود که گفت:

-میگم..نکنه بارداری؟

با تعجب گفتم:

-راست میگی؟!

باراد-نه نه...گفتم یه احتمال..

-خب میرم آزمایش میدم...

باراد سرشو تکون داد و چیزی نگفت...

وای خدایا...یعنی میشه باردار باشم از دست سخت گیری های بابا بهراد خلاص شیم؟ به محض اینکه رسیدیم تهران یه تاکسی گرفتم رفتم آزمایشگاه، باراد یکم سرش درد میکرد اصرار کرد باهام بیاد ولی گفتم بره خونه..تقریبا غروب بود اینجا..آزمایشو دادم و خواستم فوری جوابو آماده کنن...از طرفی دیگه منو شناخته بودن همه...بعد نیم ساعت اسمو پیچ کردن..رفتم سمت پیشخون...استرس داشتم...

-خانوم نگین نجم...بفرمایید از این طرف..

یه تای ابرو رفت بالا و گفتم:

-کجا؟

پرستار برگشت و گفت:

-بفرمایید اتاق آقای دکتر..

پوفی کردم و دنبالش رفتم...وارد اتاق شدم..دکتر نشسته بود پشت میزش و یه برگه آزمایش رو چک میکرد...تا منو دید از روی صندلی بلند شد و سلام کرد که آروم جوابشو دادم...اشاره کرد بشینم روی مبل.روی نزدیک ترین مبل به میزش نشستم...لبخندی زد و گفت:

-اینجارو منور کردین خانوم نجم...

-نظر لطف‌تونه...بخشید..به من گفتن باید با شما صحبت کنم...

دکتر عینکشو گذاشت روی چشمش و دوباره به برگه آزمایش خیره شد و گفت:

-بله...راستش..داشتم برگه آزمایشتونو چک میکردم...از اونجایی که شما به تازگی شک بزرگی بهتون وارد شده و بهتون تسلیت میگم...

-ممنونم...خدا رفتگان شمارو بیامرزه...

دکتر-توی برگه شما هیچ اثری از بارداری نیست...

لبمو جوییدم...میدونستم..من دیگه بچه دار نمیشم..تموم شد!

-ولی...من علائم بارداری داشتم...

دکتر-بله..بله..متوجهم...هستن خانوم هایی که باردار نیست و علائم بارداری دارن...که بهش میگن توهم بارداری..

-توهم؟!یعنی من توهم زدم؟

دکتر-دچار سو تفاهم نشید... برای اکثر خانوم ها اتفاق میفته...

سرمو انداختم پایین... بغض به گلوم چنگ زد...

-بله... کاملاً متوجهم.. ممنون.. با اجازه..

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون... حالم خیلی بد بود! در چه حد حالم بده که توهم زدم! حس بارداری می کردم؟! اه لعنتی... تا کسی گرفتم و رفتم خونه... وارد خونه که شدم زری خانوم با اضطراب اومد سمتم...

زری خانوم-خانوم...

-چی شده؟

زری خانوم-آقا... حالشون خیلی بده.. همه اتاقشونو دارن بهم میزنن..

تا اینو شنیدم به صورت نور خودمو رسوندم به اتاق خواب! باراد وسط اتاق نشسته بودو همه برگه های موسیقیش دور و ورش پخش بودن!

-باراد؟

سرشو گرفت بالا و با صدای گرفته گفت:

-اومدی؟

نشستم کنارش و گفتم:

-چت شده؟ چرا اتاقو بهم ریختی؟

موهاشو مرتب کردو گفت:

-دو نفر از کسایی که باهام قرار داد بسته بودن فسخس کردن، یکی ام که اصلاً پشیمون شد...

-کی گفته؟

باراد-سروش..مدیر برنامه هام بهم زنگ زد...همه اش کار بابامه..میخواه کارمو ازم بگیره که محتاجش بشم...  
باراد-حالا چی کار میکنی؟

باراد بی توجه به حرفم گفت:

-آزمایشگاه رفتی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-آره...

باراد-خب؟

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-باردار نبودم...یه توهم بود.دکتر گفت توهم بارداری زدم..

باراد-توهم؟!

سرمو به معنای آره تکون دادم...از پشت به دستش تکیه داد و پوزخندی زدو گفت:

-مسخره...

حس کردم چقدر بیخودم!بغض کرده بودم که دیدم باراد بغلم کردو گفت:

-فدای سرت خانومی...حالا چرا بغض کردی؟مگه من از تو بچه خواستم؟

-باراد تو عاشق بچه بودی...

باراد-حالا که خدا نمیخواه...منم کنار اومدم..وقتی که می بینم تو عذاب میکشی منم بچه نمی خوام!

-مرسی که درکم میکنی...

\*\*\*\*

تقریباً یه هفته ای گذشته بود... همه کارا داشت خراب میشد... بابای باراد به همه سپرده بود کسی با باراد قرار داد نبندد یا یه جوری لای چرخش سنگ بندازه... شایعه هایی که میخواستن از طرفی اعصابمونو خورد کرده بود خراب شدن کارام از یه طرف... به وضوح می دیدم باراد داره سقوط میکنه... همش تقصیر پدرش بود... حتی اگه می رفتیم خارج کشورم اونجام آشنا داشت! باراد امروز رفته بود استودیو... البته نه برای خوندن... همین جوری نمی خواست من اعصاب خوردیاشو ببینم... داشتم دیوونه میشدم! یعنی همه این بدبختیا بخاطر منه؟! مگه من ارزششو دارم؟ من نتونستم از بچم محافظت کنم... شاید اگه.. وای نه! اصلاً فکرشم برام سخته... یه زن دیگه؟ نه... ولی باراد با اینکار به اوج میرسه... ولی من نمی تونم تحمل کنم یه زن دیگه کنار باراده... بدون فکر لباس پوشیدمو از زری خانوم خواستم آژانس خبر کنه... یه راست رفتم سمت خونه بابای بهراد... وارد حیاط شدم... مامان ثریا اومد جلوی در... با دیدنم تعجب کرد و از پله ها اومد پایین..

مامان ثریا- سلام دخترم... اینجا چیکار میکنی؟

-سلام... بابا هست؟

مامان ثریا با ترس گفت:

-چی میخوای بهش بگی؟ ضایعت میکنه ها...

-میخوام باهاش حرف بزنم... نمی تونم ببینم باراد داره زجر میکشه...

مامان ثریا-میخوای چیکار کنی؟

بدون حرف رفتم داخل خونه... بابا بهراد رفت سمت مبلش... انگاری نمی دونست منم چون گفت:

-ثریا؟ کی بود؟

نشست روی مبلش که منو دید... سریع اخمهاش رفت تو همو گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-میخوام باهاش حرف بزنم...

بابا روشو برگردوند و گفت:

-من باتو حرفی ندارم.. حرفم همون بود که اول زدم.. حالا برو بیرون...-

یه قدم رفتم جلو و گفتم:

-مگه نمیخواین وارث دار بشین؟ یه پیشنهاد براتون دارم...هم من به خواسته ام می رسم هم شما!

برگشت سمتم...با کنجکاوی نگاهم کرد...معلوم شد مشتاقه حرفامو بشنوه...-

مامان ثریا با نگرانی نگاهم میکرد...بابا گفت:

-خب؟

نگاهی به مامان ثریا کردم و گفتم:

-اگه...اگه تنها باشیم بهتره..-

بابا نگاهی به مامان ثریا کرد و رفت داخل اتاقش...رفتم سمت اتاق که مامان ثریا از پشت بازومو

گرفت...برگشتم سمتش...-

مامان ثریا-باراد خبر داره اینجایی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم...آروم زد به سرش و گفت:

-خون به پا نکنه خوبه...-

لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباشین...من میخوام اوضاع رو درست کنم...-

بعد زدن این حرف رفتم داخل اتاق..بابا بهراد پشت میز نشسته بود..نشستم روی مبل و گفتم:

-میرم سراصل مطلب...شما میخواین باراد منو طلاق بده و زن بگیره...درسته؟

سری تکون داد...ادامه دادم:

-نه باراد میخواد من ازش جدا بشم نه من!چون عاشق همیم...-

پوزخندی زد و دوباره بهم خیره شد... نفسمو آرام و شمرده دادم بیرونو ادامه دادم... واقعا برام سخت بود:

-من.. طلاق میگیرم...

یه تای ابروش رفت بالا... لبمو جویدمو گفتم:

-باراد زن بگیره! فقط خواهشا... کاراشو بهش برگردونین... بغضم گرفته بود... با صدای لرزون ادامه دادم:

چشماش از بهت و تعجب درشت شده بود... اخم کردو گفت:

-امکان نداره باراد قبول کنه...

سریع گفتم:

-قبول میکنه... شما بهش بگین.. بگین در این صورت دیگه کاری به کارش ندارین... بگین من راضیم...

چند لحظه رفت توی فکر... بعد 10 دقیقه گفت:

-باشه.. من باهاش صحبت میکنم...

روشو برگردوند و گفت:

-حالا میتونی بری...

بلند شدم و گفتم:

-ممنون...

سری تکون دادو گفت:

-خوبه... عاقلی...

دیگه داشت گریم می گرفت... بدو از اتاق زدم بیرون... مامان ثریا خواست بیاد طرفم که از خونه زدم بیرون... در دروازه رو که بستم.. نشستم روی زمین و سرمو گذاشتم روی زانومو گریه کردم... دستمو

گذاشته بودمو روی قلبم و می فشردم... گوشیم زنگ خورد... باراد بود! سریع اشکامو پاک کردم... تک سرفه ای کردم که صدام عادی باشه...

باراد- الو؟ نگین؟

بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن...

-جانم؟ کاری داشتی؟

باراد- گریه کردی؟

-آره... اوادم بیرون... یاد بردیا افتادم..

باراد- باشه.. من دارم میرم خونه... کجایی پیام دنبالت؟

-نه.. میخوام قدم بزدم... میام.. تو برو..

باراد- هر جور راحتی.. فعلا.. می بینمت...

-فعلا..

گوشی رو قطع کردم... رسیدم دم یه پارک... روی یکی از نیمکتا نشستم و به بازی کردن بچه ها نگاه کردم.. ای کاش الان با بردیا اینجا بودم... دلم یه آهنگ می خواست.. از بچگی خوندنو دوست داشتم... آهنگی که خیلی گوش میدادم قرار نبود، بود... لبخند تلخی نشست روی لبم.. تکیه دادم به نیمکت و زیر لب زمزمه اش کردم:

-نمی دونم چی شد که اینجوری شد

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه میشم

تا کی به عشق دیدن دوبارت



تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

بغضم گرفت...ولی باید ادامه میدادم...دوست نداشتم چیز یو نیمه تموم رها کنم...با صدای لرزون ادامه دادم:

-قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

سرمو گرفتم بین دستام...صدای یه مرد ادامشو گفت:

-یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو باز کردم و رفته بودی

سریع از روی نیمکت بلند شدم...برگشت سمت صدا که در کمال تعجب کامیارو دیدم! این کی برگشت ایران؟ از روزان شنیده بودم رفته آلمان...پخته تر شده...مررررد شده...جذاب شده...اه اصلا به من چه؟!

-کامیار...

لبخندی زدو گفت:

-سلام آجی!

نشستم کنارشو گفتم:

-آجی؟!!

سرشو به علامت آره تکون دادو گفت:

-از وقتی ازدواج کردی شدی آجیم...چه خبر؟

با ناراحتی گفتم:

-خبری نیست...تو کی برگشتی ایران؟

کامیار-یه هفته پیش...تحصیلاتم دو سال پیش تموم شد...یه وکیل پایه یک شدمو برگشتم!

-آفرین...

کامیار-قربان شما...

خندیدم...ادامه داد:

-از روزان شنیدم پسر ت فوت کرده...تسلیت میگم...خدایا مرز تش..عکاسشو میدیدم...وقتایی که با باراد میومدین توی تلویزیون...خیلی ناز بود...

-ممنون...خدا رفتگان شمارو بیامرزه...

کامیار-چرا انقدر غمگینی؟ آهنگه قرار نبودو میخونی...

آهی کشیدمو گفتم:

-دلم گرفته داداش..

کامیار-واسه چی؟

بهش نگاه کردم که گفت:

-آها...معنی این نگاه یعنی نباید فضولی کنم...چشم..

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است\*[1roman.ir](http://1roman.ir)

خندیدمو گفتم:

-تو چقدر بانمک شدی...

سرشو یکم خم کردو گفت:

-بانمکی از خود تونه...بیا!!ینم کارتم..

و کارتشو به سمتم گرفت...از دستش گرفتم...ادامه داد:

-شماره و آدرسو نوشته...هروقت کاری داشتی بهم زنگ بزن...البته خدا نکنه مشکلی برات پیش بیاد که گذرت به وکیلا بیفته...

-مرسی...

کارتو انداختم توی کیفمو گفتم:

-از دیدنت خوشحال شدم...فعلا...

بلند شدم که همراهم بلند شدو گفت:

-میخوای برسونمت؟

-نه نیازی نیست...میخوام پیاده روی کنم..

کامیار-باشه...خداحافظ...

سرشو تکون دادو رفت سمت یه ماشین مدل بالا مشککی...نگاهمو ازش گرفتمو راه خونه رو در پیش گرفتم...ساعت نزدیکی 7 بود که رسیدم خونه...وارد خونه که شدم زری خانوم اومد سمتمو گفت:

-خانوم نرین بالا!

با تعجب گفتم:

-چرا؟!

زری خانوم-آقا بدجور از دستتون عصبانیه..چی شده خانوم؟دارم از نگرانی میمیرم...

تا اینو گفت صدای باراد از پشت سرش اومد که با تندی میگفت:

-بع...خانوم فداکار بالاخره تشریف آوردن!

سرمو یکم کج کردم که بتونم ببینمش...

-سلام...

باراد-علیک سلام...

بعدم اومد سمتم و دستمو محکم کشید و برد توی اتاق...پرتم کرد توی اتاق...داشتم می ترسیدم...می دونستم واسه چی عصبانیه!صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...موهای آشفته بود...سه تا از دکمه های پیراهنش باز بود...آستیناشم که تا آرنج داده بود بالا...دیگه خودتون وضعشو تصور کنین!هی جلوم قدم رو می رفت...با صدایی که داشت اوج می گرفت گفت:

-وای وای وای..

یدفعه داد زد:

-وای نگین!

از صدای دادش یه لحظه چشمامو بستم...اومد سمتم و روبروم وایساد با صدای عصبی که سعی داشت آرومش نگه داره گفت:

-چرا اینکارو کردی؟!چرا خوردم کردی؟!ها؟

-صبر کن باراد...بزار توضیح بدم...

دوباره شروع کرد به قدم زدن... عادتش بود وقتی عصبی بود...

باراد- چیه میخوای توضیح بدی؟ اینکه رسماً منو دست و پا چلفتی اعلام کردی؟ کسی که نمی تونه زندگیشو جمع و جور کنه؟ کسی که اگه پدرش اشاره کنه همه دار و ندارشو ازش میگیرن؟ کسی که خونواده زنش دارن تاوان بی عرضگیشو میدن؟ ضایعیم کردی نگین... بد ضایعیم کردی! آخه چرا اینکارو کردی؟!

با گریه گفتم:

- باراد... من می دیدم داری سقوط میکنی... به وضوح زجر کشیدنتو می دیدم... می دیدم داره کارات یکی یکی خراب میشه.. همش بخاطر من بود.. اگه من اون روز حواسم به بردیا بود اینجوری نمی شد... الان وضع زندگیمون این نبود.. بخاطر همین..

حرفمو قطع کرد و ایساده و گفت:

- بخاطر همین با بابام معامله کردی... ولی چه معامله ای!

برگشت سمتمو گفت:

- طلاق بگیرم؟! یعنی عشقت میزازه من اینکارو بکنم؟! یعنی میتونی تحمل کنی من یه زن دیگه رو بغل کنم؟ یکی دیگه رو ناز کنم؟ با یکی دیگه سر صبح و آخر شب بخاطر شغلم برم بیرون؟ دم گوش اون نجوا های عاشقونه بخونم؟ برای اون شعر بخونم؟

بعد داد کشید:

- دلت اینارو میخواد؟!

دستامو گذاشتم کنار گوشام و با گریه گفتم:

- بس کن! تمومش کن!

و ایساده و بروم... دستامو از جلوی گوشم کشید کنارو گفت:

- نه اتفاقاً! باید گوش بدی! غرورمو شکوندی نگین.. نه پیش بابام بلکه پیش خونواده ات! الان همه فکر میکنند که من یه آدم بی عرضم که زخم رفته افتاده به پای بابام...

همین جوری زل زده بودم توی چشماش و اشکام خشک شده بود... ادامه داد:

-حالا که اینو خواستی... باشه! قبول... تورو به خواستت می رسونم.. من طلاق میدمو زن میگیرم...

با زدن این حرف از اتاق زد بیرون! میدونستم حرفاش از روی عصبانیته... ولی دلم شکست... خشک شده بودم... تا حالا این رفتارو ازش ندیده بودم... با زانو افتادم روی زمینو زدم زیر گریه... این چه زندگیه من دارم؟! این چه عقل ناقصیه من دارم!؟

\*\*\*\*

امروز قرار بود مامان ثریا عروس جدیدشو نشونم بده! روی صندلی میز توالتم نشسته بودم... دستی توی موهام کشیدم.. باید عالی باشم... این چند روز بغض بدجور توی گلوام بود... باراد از اون شب به بعد توی طبقه دوم که یه واحد مبله بود می خوابیدم... اصلا همو نمی دیدیم... توی دو سه روز باراد خبر طلاقمونو توی کشور پخش کرد... گفت بعد از شب عروسی طلاقم میده... نمیدونستم چرا... شاید میخواست زجرم بده... یه آستین کوتاه سفید با شلووار جین مشکی پوشیده بودم... موهای بلوندمو شل پشت سرم بسته بودم... در اتاق زده شد و زری خانوم اومد داخل... با ناراحتی گفت:

-خانوم... ثریا خانوم با...

از توی آینه نگاهی میکردم... دستمو به علامت سکوت بردم بالا و از اتاق زدم بیرون... از آسانسور بیرون اومدم.. قلبم داشت از دهنم میومد بیرون... هنوز نرسیده پاهام شل شده بود... وارد پذیرایی که شدم دختره پشت بهم نشسته بود... مامان ثریا که روبروم نشسته بود بلند شد و با ناراحتی و غم نگاهم کرد... دختره که برگشت فکر کنم فشارم افتاد همونجا تکیه دادم به دیوار... مامان و ثریا و دختره بدو اومدن سمتم... فکر نمی کردم اینجوری بشم! چشمام سیاهی می رفت.. خواستن کمکم کنن که دستشونو پس زدمو نسیتم روی کاناپه.. مامان ثریا آروم زد توی گوشمو گفت:

-نگین جان؟ خوبی؟

نفسم تنگ شده بود... مامان ثریا با ترس گفت:

-یا خدا!... چقدر رنگ و روش زرد شده.. آنا! بدو برو از زری خانوم یه آب قند بگیر بیار...

دختره که فهمیدم اسمش آناه که پایین پام نشسته بود بدو رفت توی آشپزخونه... حالم خیلی بد بود... مامان ثریا زیرلب غر میزد:

-الهی نگم چی نشی بهراد.. ببین با زندگی این بچه ها داره چیکار میکنه.. غده یه دنده...

رو کرد به منو گفت:

-آخه تو چرا قبول کردی دختر؟ تو که میدونستی طاقتشو نداری...

رمق جواب دادن نداشتم که! بیخیالش شدم... آنا از آشپزخونه اومد بیرون و آب قندو گرفت طرفم... مامان ثریا آب قندو از دستش گرفت و آروم به خوردم داد... انقدر حالم بد بود که نمی تونستم چشمامو باز کنم... آب قندو که خوردم حالم بهتر شد... نشستم روی کاناپه... تازه تونستم آنا رو خوب ببینم... دختر ساده ای بود... نمی خورد افاده ای باشه.. با نگرانی نگاهم میکرد... دستی به سرم کشیدمو گفتم:

-بخشید... یه لحظه..

مامان ثریا با غر غر نشست روی کاناپه روبرویمو گفت:

-یه لحظه یه لحظه... معلوم نیست تا کی باید این حالو داشته باشی...

با اعتراض گفتم:

-مامان!

با دلخوری نگاهم کرد... رومو کردم سمت آنا و گفتم:

-نمیخواهی بشینی روی مبل؟

به خودش نگاه کرد که روی زمین نشسته بود... نشست روی مبل و گفت:

-بخشید... آخه عادت ندارم...

رو کردم به مامان ثریا و گفتم:

-خب... باید معرفی می کردی...

مامان ثریا نگاهی به آنا کرد و گفت:

-آنا، توی بچگی خونوادش تصادف کردن و توی پرورشگاه بزرگ شده، از بچگی ما سرپرستی آن و چندتا دختر دیگه رو بر عهده گرفتیم.. فقط اسمشو یادشه... بخاطر همین فامیلیشو راد گذاشتیم... 24 سالشه.. دختر خوبیه، ساده... همینی که می بینی...

بعدشم نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-اوففف... مُردم تا اینارو گفتم...

پس دو سال ازم کوچیک تر بود... دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

-خوشبختم... نگین هستم..

یدفعه هُل شد... معلوم بود خجالتیه... آروم دستمو فشرد و گفت:

-منم همین طور نگین خانوم...

لبخندی زدمو گفتم:

-بهم بگو نگین... اینجوری نمی تونم باهات راحت باشم... ببینمت..

سرشو گرفت بالا... چشماش آبی بود... موهاشم بلوند... خیلی خوشگل بود... حسودیم شد... همه میگفتن من خوشگلم.. ولی.. خیلی به باراد میاد...! بغضم گرفت.. حرفمو به زور ادامه دادم:

-خیلی خوشگلی...

با خجالت سرشو انداخت پایین که پوزخندی زد. در خونه باز شد و باراد اومد داخل... تا مارو دید خشکش زد... بلند نشدم... ولی آنا یدفعه هُل شد و بلند شد و سلام کرد.. باراد وقتی دید نگاهش میکنم با نگاه خریدارانه به آنا نگاه کرد.. رومو برگردونم و آرنج دستمو گذاشتم روی دسته مبل و کف دستمو گذاشتم روی پیشونیم... باراد اومد سمتمون...

باراد- تو.. همون دختری؟

آنا با تته پته گفت:

-ب...بله..



باراد-میگم..ما نباید باهم صحبت کنیم؟ ناسلامتی قراره باهم ازدواج کنیم...بیا بالا..

بعدم رفت سمت پله ها...آنا هم سر به زیر دنبالش رفت...از حرص داشتم میمردم...خودم کردم که لعنت بر خودم باد! ماما نثریا نوچ نوچی کردو گفت:

-پسره بی حیا...خجالتتم نمی کشه جلوی زنش اینجوری رفتار میکنه..

دستی به شونش زدمو گفتم:

-مامان جان..اونو نفرین نکن..اون از دست من ناراحته...غرورش خورد شده حق داره..میخواه لج منو دریاره...

مامان نثریا با عصبانیت گفت:

-خیلی غلط کرده...پسره سرتق...از بچگی همین طوره بوده...کپی برابر اصل باباش! هیچیش به من نرفته..

-پس چشمای آبی جذابش به کی رفته؟

مامان نثریا با همدردی نگاهم کرد...بالاخره عروس خانوم جدید و آقا داماد از اتاق اومدن بیرون...آنا می رفت خونه ماما نثریا اینا تا روز عقد و عروسی که باهم بود...اونم کی؟! هفته دیگه...انقدر زود...وقتی ماما نثریا از باراد پرسید چرا، باراد با کمال پرویی گفت میخوام زخم زودتر کنارم باشه...! حالا من با نهایت بدبختی زنگ زدم به خیاطمو گفتم برای شب عروسی عشقم لباس بدوزه! یه لباس مشکی! نماد مرگ احساسم و عشقم...

\*\*\*\*

توی آینه همین جوری به خودم زل زده بودم...دل رفتن نداشتم...میدونستم دق میکنم...موهامو رنگ مشکی کرده بودم...میدونستم باراد خوشش نیاد رنگ مشکی بیوشم...خیلی به خودم رسیده بودم...رژ قرمز جیغ...فر مژه زده بودم...ناخانامو مانیکور کرده بودم...چقدر من بدبختم...کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم...لباسم یه پیرهن ماکسی بلند مشکی ریون بود که آستیناش حریر بود و از پشت یه پاپیون میخورد...بقمم مدل هفت بود...شده بودم مثل این آدمای خبیث...لباسمو آرایشم اینجوریم کرده بود...ولی لبخند تلخ روی لبم همه چی رو از دلم آشکار میکرد...مدام پوست لبمو می جویدم...آنی اومد تو اتاق...بغض کرده بود...برگشتم سمتش و لبخند تلخی زدمو گفتم:

-بالاخره اومدی؟ الان عروس و داماد میرن باغ ما هنوز نرسیدیما...

اشک توی چشماش جمع شده بود... بغلم کرد و گفت:

-چرا باید همچین زندگی ای داشته باشی نگین؟ چرا اینکارو کردی؟

دستم روی دستش که دور گردنم حلقه کرده بود گذاشتمو گفتم:

-میدونم.. من به خاطر عشقم اینکارو کردم...

-نمی بینی داره با بی چشم رویی با اون دختره خوش میگذرونه؟

هر دو سرمونو برگردوندیم که دیدیم بیتا توی جایگاه دره... با ناراحتی نگاهم میکرد... از روی صندلی بلند شدمو در حالی که پالتومو می پوشیدم گفتم:

-اون حق داره با زنش خوش باشه..

بیتا اومد سمتم و بازو هامو با دستاش گرفت و با عصبانیت گفت:

-داری خودتو گول میزنی؟! فکر میکنی بعد اینکه غرورشو شکستی باهات خوب رفتار میکنه؟

-من... بعد از طلاق... قرار نیست ببینمش...

چونش می لرزید... اشکاش از گونه هاش ریخت... دستشو گذاشت جلوی دهنش و از اتاق رفت بیرون.. بغض بدجور توی گلو مونده بود... فقط میخواستم امشب تموم بشه برگردم خونه خودمو خالی کنم... آنی اومد سمتمو گفت:

-به دل نگیر حرفاشو.. عصبانیه...

سرمو به علامت فهمیدم تکون دادم... چرا دوستام باید به خاطر من عذاب بکشن؟ با آنی رفتیم پایین... با ماشین نیما می رفتیم، بهزاد هم بود.. عقب با آنی و بیتا و بچه هاشون نشسته بودیم.. بچه ها که روی پای ماماناشون بودن.. آخ بردیا... هی.. سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم... بالاخره رسیدیم... از ماشین که پیاده شدم همه نگاهها برگشت طرفم.. بدون توجه به نگاهای پُر ترحمشون از کنارشون رد شدمو وارد ساختمون وارد باغ شدم... مامان تریا یه گوشه نشسته بود و به کارای

خدمتکارا نظارت میکرد...رفتم سمتش...با دیدنم بلند شد...باهام روب\*\*و\*\*سی کردیم..منو نشوند کنار خودش...نگاه پُر از تحسینی بهم انداختو گفت:

-ماشالله...چقدر ماه شدی...-

لبخند کم جونی زدم...ساغر اومد سمتم و با ناراحتی باهام روب\*\*و\*\*سی کرد...-

ساغر-میگم اصلا لازم بود عروسی بگیریم؟!اونم به این بزرگی!؟

سریع گفتم:

آنا هم یه دختره...آرزو داره..بعدش هم بابا بهراد هم باراد اینو خواستن...ببینم...همه ناراحتن؟

ساغر پوزخندی زدو گفت:

- اونا این چیزا براشون مهم نیست...فقط خوش میگذرونن...-

آنی و بیتا که رفته بودن بچه ها رو ببرن دستشویی برگشتن...پالتومو در آوردم و دادم به خدمتکار...مامان ثریا بازم با تحسین نگاهم کردو گفت:

- لباست سحرکننده ست نگین...-

تا اینو گفت یه پسره اومد داخل ساختمونو داد زد:

- عروس و داماد اومدن!

تا اینو گفت انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم...وای مامانی...گفتم مامان!مامان و بابا و نریمان و کلا خونوادم نیومدن چون دلخور بودن..خودمم دوست نداشتم بیان این وضع منو ببینن...خدمتکار با سینی اسفند اومد سمت ساغر...ساغر گفت:

- منکه براش اسفند دود نمی کنم...پسره تخس..-

نمیدونم یدفعه چی شد...نوچی کردم و سینی اسفندو ازشون گرفتم و از ساختمون خارج شدم...باید خودمو قوی نشون بدم...نفسمو محکم دادم بیرون...باراد و آنا از ماشین پیاده شده بودن و با بابا بهراد صحبت میکردن...همه دورشون جمع شده بودن...با دیدن من کم کم راهو باز کردن تا

رسیدم بهشون...آنا سرش پایین بود، بارادم یه تای ابروش بالا رفته بود، انتظار نداشت من اینکارو بکنم..بابا بهراد لبخند موزیانه ای زد و رفت کنار...یکم اسفند برداشتم دور سر عروس چرخوندم ریختم توی آتیش...حالا نوبت باراده...دستم می لرزید...یکم اسفند برداشتم بُردم بالا سرش...همین جوری بهم خیره شده بود...ولی من نگاهش نمی کردم...سریع دور سرش چرخوندم و اسفندو ریختم توی آتیش..همه دست زدن...عقب عقب رفتم و میون جمعیت گم شدم...هنوزم باراد بهم خیره مونده بود...رفتم توی ساختمون...قلبم تند تند میزد...بدو رفتم توی یکی از اتاقا..درو بستم و سُر خوردم روی زمین...نفسم تنگ بود..چندبار نفس عمیق کشیدم،دستمو روی قلبم گذاشته بودمو می فشردم...نفسام عادی شد...نرفتم پایین از پنجره قدی و بزرگ مشغول تماشاشون بودم...باراد خیلی سرد و خشک نشسته بود سر جاش...آنا هم با ذوق به کسایی که می رقصیدن نگاه میکرد...تقریبا یه ساعتی بود که مشغول دیدنشون بودم...خواننده خواست عروس و داماد برقصن...خلاصه اومدن وسط...باراد به خوشگلی عروسی خودمون نمی رقصید...یعنی انگاری جونى نداشت که برقصه...رقصشون که تموم شد یدفعه ای چشم باراد افتاد به من!اول نشاختم ولی بعد سریع برگشت و نگاهم کرد...یه نگاه خاص!بعد صدای خواننده باعث شد روشو از من بگیره...از ساختمون اومدم بیرون...نشستم روی صندلی تنها ته باغ...وقت شام شد...آنی و بیتا هی دنبالم می گشتن...ولی من خودمو قایم کرده بودم...از روی صندلی بلند شدم و رفتم به سمتشون که با چشمشون دنبالم می گشتن...زدم پس کلشون که برگشتن طرفمو با هم جیغ زدن:

- نگین!

- کوفت..چه خبر تونه؟ گوشم کر شد...صدا که نیست بلند گوی شهرداریه..

بیتا-تا الان کجا بودی؟ کری صد بار به گوشیت زنگ میزدیم...

- اولاً...گوشیم همراهم نیست،به دو دلیل،دیگه دوست پسر ندارم که راه به راه گوشى دستم باشه،دومم اینکه لباسم جیب و این چیزا نداره که...دیگه عادت ندارم دستم بگیرم و...

آنی حرفمو قطع کرد و گفت:

- اه..بس کن دیگه...دوباره این عادت عین مته حرف زدنت اومد سراغتا...

آروم خندیدم و گفتم:

- بریم شام بخوریم؟

دستاشونو گرفتم و باهم رفتیم به سالن غذاخوری... عروس و داماد به جای جداگانه غذا میخوردن... زن و مردم کلا قاطی بود... کنار بیتا و آنی داشتم شام می خوردم... ی دفعه دیدم یکم خورشت ریخته شد روی غدام.. با چشمای از حدقه دراومده به خورشته نگاه کردم که کامیارو دیدم!

- ...سلام! چرا اینکارو کردی؟

کامیار- سلام... خب داشتی برنج خالی میخوردی... اینا شکمتو سیر میکنه؟!

بعدم یکم گوشت ریخت روی برنجم! این اینجا چیکار میکرد؟! کی دعوتش کرده بود؟ داشتم معذب میشدم... مخصوصا که خانوما مسن بدجور نگاهم میکردن... یکمم برام سالاد کشید... نوشابه هم برام ریخت که ی دفعه دستی لیوان نوشابمو خالی کرد توی سطل آشغالی زیر میز! برگشتم که دیدم باراد بشقاب غدامو خالی کرد توی سطل آشغال... کامیار هنگ کرده بود.. باراد دستمو کشید بلندم کرد... گفتم:

- ..چیکار میکنی؟! چرا غذارو دور ریختی؟ حیف بود..

باراد- تا جایی که یادمه تو خورشت دوست نداشتی..

اوه اوه... پس حواسش بهم بود! کارخونه قند توی دلم آب میکردن... در یه اتاقی رو باز کرد و وارد شدیم... اینجا که سالن غذاخوری عروس و داماده... دیدم آنا بدون اینکه غذا بخوره نشسته پشت میز... باراد دستمو ول کرد و رفت سمت میز و نشست... گفتم:

- من الان چرا اینجا؟

باراد در حالی که با چاقو گوشتشو تکه تکه میکرد گفت:

- آنا گفت بیارمت اینجا...

آنا اومد سمتمو گفت:

- آره نگین جون... بیا باهم غذا بخوریم...

- نه.. نمیخوام وارد خلوتتون بشم..

برگشتم که برم بیرون.. دستم روی دستگیره بود که باراد گفت:

- حتی فکرشم نکن بزارم برگردی پیش اون پسره... تو هنوز زن منی!
- اما اونجا راحت ترم...
- خواستم برم که دوباره گفت:
- برو بعد ببین اینجارو رو سرهمه خراب میکنم یانه...
- جدیداً از این اخلاقش عین چی میترسیدم! جدی میشد بد جدی میشد! برگشتم سمتشون... آنجا اشاره کرد برم بشینم.. با حرص یه صندلی گذاشتم کنار صندلی آنجا و نشستم روش... آنجا و باراد روبروی هم نشسته بودن و یه میز تقریباً طولانی بود! یعنی اگه آروم حرف میزد صدا به کسی که اون طرف میزه نمی رسید... آنجا اومد دم گوشمو گفت:
- از دستش ناراحت نشو... مرده... غیرت داره روت...
- زیرلب گفتم:
- غیرت یه شبش بخوره تو فرق سرم که زندگیم داره زهر میشه.. لعنت به من...
- آها یادم رفت بگم چه تیپی زده بود.. کت و شلوار سفید با پیرهن مشکی و پاپیون مشکی... نوارهای روی یقشم مشکی بود... مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی و البته مغرور! خلاصه شامو کوفت کردم زودتر از سالن زدم بیرون و رفتم نشستم روی جای قبلیم... دوباره باغ شلوغ شد و همه شروع کردن به رقصیدن... کامیار اومد و نشست کنارم... گفت:
- میدونم سخته... تحملش... خیلی سخته..
- بدون اینکه بهش نگاه کنم در حالی که به باراد خیره شده بودم گفتم:
- تو... از کجا فهمیدی امشب عروسیه؟
- کامیار- روژان بهم گفت... به نمایندگی از خونوادت اومدم...
- آها.
- کامیار- چرا اینکارو کردی؟ باید پیش باراد میموندی و باهاش همراه میشدی...

با بغض سرمو به علامت آره تکون دادمو گفتم:

- آره.. من کم عقل بودم... عاشق بودم... الانم هستم... عشق آدمو کور میکنه... بخاطر راحتی عشقم از راحتی خودم زدم. ولی خبر نداشتم اینکارم، غرور عشقمو میشکونه... کوچیکش میکنه... خواستم ثواب کنم کباب شدم...

کامیار- تا کی میخوای این وضعو تحمل کنی؟

- نمیدونم.. تا وقتی که خدا بهم عمر بده... خربزه خوردم پای لرزشم می شینم...

- فکر کنم تو هنوز زنمی و آزاد نشدی برای هرکاری

با صدای باراد سرمو بالا گرفتم... با قیافه عصبانی و اخمهای غلیظ و درهم در حالی که دستاش توی جیب شلوارش بود جلومون وایساده بود... کامیار بلند شد حرفی بزنه که باراد دستشو به علامت سکوت بالا آورد... پوزخندی زدو گفت:

- آفرین.. داری برمیگردی به 4 سال پیشت...

نگاهی به کامیار کرد و گفت:

- بدون... اینو خودت خواستی...

بعدم عقب گرد کردو ازمون دور شد... دیگه طاقت نداشتم... چشمام پُر اشک شد... کامیار گفت:

- بخدا من منظوری ندارم...

با صدای لرزون گفتم:

- میدونم.. داره.. داره بهم هشدار میده.. فقط منظورش به تو نیست... میخواد عذابم بده...

بعدم بدو وارد ساختمون شدم... سریع پالتو و شالمو سرم کردم... کیفمو برداشتم... در اتاقو باز کردم که دیدم آنا جلوی دره! با چشمای درشت شده بهش خیره شدم... با تعجب گفت:

- کجا؟ داری میری؟!!

سرمو به علامت آره تکون دادم...

آنا-باراد حرفی زده؟

چیزی نگفتم...بغلم کرد و گفت:

- نگین...تورو خدا منو ببخش...میدونم همش تقصیر منه...

با صدای عادی گفتم:

- نه..قبل اینکه تو بیای این مشکل شروع شد...پس تو تقصیری نداری...

ازش جدا شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- شب خوبی داشته باشی...

و از کنارش رد شدم...از دست باراد دلخور بودم...مگه من کار بدی کرده بودم؟!بابا خوبیتو میخواستم دیگه...بهر حال از فردا دیگه تموم میشه...از پله ها ساختمون پایین اومدم که دیدم باراد چشمش افتاد بهم...بی تفاوت چشم ازش برداشتم و رفتم سمت بیتا و آنی...

آنی-بریم؟!

- آره...

بیتا-راست میگه...منم دیگه طاقت ندارم...بغضم گرفته...

- وا...تو چرا؟

بیتا-به خاطر توی دیوونه سرتق!آنی...بریم لباس بپوشیم...

به دو دقیقه نکشید اومدن پایین...بدون خداحافظی از باغ اومدیم بیرون...منو جلوی در خونه پیاده کردند رفتن...وارد خونه شدم...زری خانوم و آقا محمد اومدن سمتم...

آقا محمد-سلام خانوم...اومدین؟



لبخندی زدم و سرمو به علامت آره تکون دادم... پالتومو در آوردمو دادم دست زری خانوم... رفتم سمت آسانسور... زری خانومم پشت سرم اومد... رفتم توی آسانسور... رو به زری خانوم که بیرون آسانسور بود و ایسادمو گفتم:

- این پالتومو بده خشک شو بی... یکم کثیف شده...

زری خانوم در حالی که با مهر بونی مادرانه نگاهم میکرد گفت:

- چشم خانوم...

داشت در آسانسور بسته میشد که یدفعه یه چیزی یادم موند... پامو گذاشتم لای در که بسته نشه.. بعد گفتم:

- زری خانوم، طبقه دوم آماده و تمیزه دیگه؟

زری خانوم - بله بله خانوم.

- یادت باشه، یه لیوان شیر قبل خواب به باراد بدی...

زری خانوم - چشم خانوم.

- شب بخیر.

زری خانوم - خوب بخوابین...

در آسانسور بسته شد... نفسمو محکم دادم بیرون وارد اتاقم شدم... لباسامو عوض کردم و یه لباس خواب ساده پوشیدم.. نشست پشت میز توالتم که آرایشمو پاک کنم... دیگه کم کم داشت گریم می گرفت.. چشمم از اشک پر شد... همین طور که آروم هق هق میکردم آرایشمو پاک کردم... صدای هق هقمو خفه کردم... اشکام بدون صدا می ریختن روی گونه هام... هق هق برای کسیه که کسی رو داشته باشه که اشکاشو پاک کنه... من که اون یه نفرو از دست دادم... دراز کشیدم روی تخت... خوابم نمی برد... هی توی جام غلط میزدم و گریه میکردم... در اتاق زده شد! سیخ نشستم سر جام...

- بله؟

صدای زری خانوم اومد... اجازه میخواست بیاد تو... اشکامو پاک کردم و گفتم بیاد تو... با یه لیوان آب و یه پیش دستی نشست کنارم... یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

- اینا چیه زری خانوم؟

زری خانوم در حالی که دوتا از قرصارو از جعبه اش در میاورد گفت:

- قرص سردرد و آرام بخش... میدونم نمی تونین بخوابین...

قرصارو گرفت سمتم... گفتم:

- زری خانوم؟ اومدن؟

همچین عین مامانا عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد... حس کردم بچشم...! چه حس باحالی بود... یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- آره.. اومدن..

- رفتن توی طبقه دوم؟!

زری خانوم - اوووو دختر! میخوای بری ببینی؟

- نه بابا...

زری خانوم - پس این قرصو بخور... سعی کن بخوابی...

قرصارو انداختم توی دهنم و با آب دادمشون پایین... زری خانوم رفت... به پهلو راست خوابیدم... دستمو سمت عسلی بردم و کشوشو باز کردم قاب عکس سه نفریمونو در آوردم... توی استانبول بود... چه روزای خوشی بود... اون موقع ها تازه بردیا می تونست راه بره... چقدر منو باراد ذوق میکردیم... هی... چه روزگاری... قاب عکسو بغل گرفتم... تا 6 صبح بیدار بودم! خواب نداشتم... مدام توی اتاق قدم میزدم... روی تخت غلت میزدم... گریه میکردم! اصلا یه وضعی... تازه 6 صبح بود که یکم چشمام سنگین شد... ولی از سردرد داشتم می مردم...

با سردرد چشمامو باز کردم... چشمم به ساعت روی عسلی خورد... اوففف... هنوز یه ساعت نشده بود خوابیده بودم... لعنت به این زندگی... گند بزنین بهش! بلند شدم رفتم صورتمو آب زدم... بیرون که

اومدم سرم گیج رفت و خوردم زمین! چشمام دو دو میزد... بخاطر گریه دیشبه... به زور بلند شدم رفتم جلوی میز آرایش... یکم خودمو مرتب کردم... شده بودم شبیه از ما بهترون! با آسانسور رفتم طبقه اول... وارد آشپزخونه شدم... نشستم پشت میز... زری خانوم اومد سمتمو برام چایی ریخت و گفت:

-خانوم؟ حالتون خوبه؟

سرمو با بیحالی به علامت آره تکون دادم... خواست بره که دستشو گرفتمو با صدایی که گریه گرفته بود گفتم:

-زری خانوم...

برگشت سمتمو گفت:

-جانم خانوم؟

لبمو با زبونم تر کردم... برام سخت بود این سوالو بپرسم... انگاری خودش فهمید گفت:

-آقا رفتن ورزش صبحگاهی.

با بغض سرمو به علامت باشه تکون دادم... احساس میکردم سرم میخواد بیفته... سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم... توی چرت زدن بودم که صدای باز شدن در اومد... نمی خواستم منو توی این وضعیت ببینه... بلند شدم رفتم توی اتاقم... تلو تلو می خوردم... یکم دراز کشیدم حالم خوب بشه... فکر کنم فشارم افتاده بود... گوشیمو برداشتمو به زری خانوم زنگ زدمو گفتم صبحونمو بیاره بالا... با اینکه اشتها نداشتم ولی برای اینکه حالم خوب بشه به زور دو لقمه خوردم... دیگه نباید که خودمو بکشم! خدایی الان که فکر میکنم عجب غلطی کردم... چه خنگ بازی ای! اه بیخی... انقدر خوابم میومد که کلا اون روز کلا توی تخت خواب بودم...

\*\*\*\*

به لطف کامیار خیلی سریع کارای طلاقم جور شد... همه تعجب کرده بودن... که چجوری زیر حرفم زدم! شاید مسخره میشدم... ولی از یه عمر عذاب کشیدن توی اون خونه نکبتی بهتر بود! آره! خسته شده بودم! خسته! باراد توی جلسات شرکت نمی کرد... یه بار زنگ زد به وکیلشو گفت رضایت میده... غیابی طلاق گرفتم... خوبه نبود... وگرنه دلشو نداشتم... یادمه روز آخری که حکم طلاقو صادر کردن وقتی از محضر بیرون اومدم باراد روبروم بود... وایسادم سرجام، می دونستم حرف داره... اومد

جلو و روبرو و ایساد..زل زدم بهش..ولی اون سرش پایین بود..انگار حرف زدن براش سخت بود..بالاخره زبون باز کرد...

باراد-من..واقعا متاسفم...عذابت دادم..بخاطر همین از دستت دادم..اینها همش به خاطر پدر منه..منو ببخش..

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-باراد...توئم..عذاب کشیدی...پدرت بهت فشار آورد...هر دو اشتباه کردیم...

باراد-من همش به خودم فکر میکردم..به غروری که خُرد شده بود...اصلا بهت فکر نکردم که ممکنه توئم عذاب بکشی...احساست آسیب ببینه..من قلب و احساس تو ندیدم...فقط و فقط از دستت عصبانی شدم..اگه یکم فکر میکردم می دیدم توئم آسیب دیدی.

قششوننگ معلوم بود نمی تونه توی چشمام نگاه کنه...اما من داشتم از آخرین لحظاتمون کمال استفاده رو میبرددم..دیگه هیچ وقت نمی تونستم انقدر با لذت نگاهش کنم...لبخند تلخی زدمو گفتم:

-پس فهمیدی!که چقدر عذاب کشیدم...اما..من ناراحتم..واسه همین نمی تونم بهت بگم که اشکال نداره..تو منو خیلی عذاب دادی...منو ببخش،ولی..از پدرت متنفرم!اون بود که باعث شد عشق ما از بهم بیاشه..

بغضمو قورت دادمو ادامه دادم:

-یه درخواستی ازت دارم..

بالاخره سرشو گرفت بالا و بهم نگاه کرد...ادامه دادم:

-با...آنا خوب باش..اون هیچ تقصیری نداره..اون یه دختر بی گناهه...دوستش داشته باش..

چونش شروع کرد به لرزیدن...اشک توی چشمش جمع شد...زیر لب گفت:

-نمی تونم...

سریع و محکم گفتم:

-باید بتونی! منو از فکرت بیرون کن! الان...آنا زن زندگیته..

نفسمو شمرده بیرون دادم...باید با این حرف راضیش کنم:

-بخاطر...عشقمون..نزار آنا ضربه ببینه..بخاطر بردیا! نزار بچه تو و آنا چیزی رو حس کنه...برای  
هردوشون یه زندگی عالی رو بساز!

خواست مخالفت کنه که گفتم:

-قول بده!

فقط نگاهم کرد...سعی کردم چهره ام شاد باشه...لبخندی زدمو گفتم:

-قول بده! زود باش..

زیر لب گفت:

-قول میدم...-

میدونم براش سخت بود...ولی هرچی بود تموم شد!

لبخندم غمگین تر از همیشه شد...به جرات میتونم بگم تلخ ترین لحظه زندگیم بود... ادامه دادم:

-همینه!

بغضم گرفته بود...نخواستم بغضمو مخفی کنم...با صدای لرزون گفتم:

-ازت ممنونم باراد..بخاطر همه چی..من توی این 5سال..بهترین سالهای عمرمو تجربه کردم...از عشق  
هیچی برام کم نداشتی..همیشه توی خاطر م میمونی..به عنوان یه دوست..یه خاطره خوب!

لبخندی بهش زدم..از کنارش داشتم می گذشتم که دستمو گرفت...وایسادم..دستش می لرزید...از  
بغضش بود..هی دستمو فشار میداد..دستشو فشار دادمو گفتم:

-گریه کن..تو خودت نریز..یه وقتایی لازمه مرد گریه کنه..

اینو که گفتم انگاری تیر خلاصی بود که مقاومتش از بین بره... صدای گریشو میشنیدم و این قلبمو به درد میآورد... از جیب دستمال ابریشمی که منو بردیا روش با نخ و سوزن اسم هر سه تامونو نوشته بودیم و همیشه پیشم بودو به علاوه حلقم در آوردم و گذاشتم توی دستش و دستمو از دستش کشیدم بیرون... چند قطره از اشکم ریخت و سریع و با قدمای تند از حیاط محضر خارج شدم...

\*\*\*\*

-اه مازیار... همیشه نیام؟

-نخیرم... باید بیای.

آروم خندیدمو گفتم:

-باشه.

-منتظرم.

با تعجب گفتم:

-مگه کجایی؟!

مازیار - پایین منتظرم. از مامان و باباتم اجازه گرفتم.

-باشه. فعلا.

با خنده رفتم سمت کمد لباسام.. درشو باز کردم و طبق معمول شروع کردم به قدم زدن داخلش... یه پالتوی صورتی خوش دوخت که یه کمر بند مشکی روش میخورد با شلوار جین مشکی و شال صورتی پوشیدم... بُت های مشکیمو پام کردم... یه رژ زدم با یه مداد زیر چشمم... گوشیمو انداختم توی جیب پالتومو از پله ها رفتم پایین... چشمکی برای مامان زدم و وارد حیاط شدم... خدا میدونه چقدر ذوق داشتم می رفتم بیرون... سوار آئودی مشکی مازیار شدم و با لبخند گفتم:

-میخوایم کجا بریم؟

مازیار خندید و گفت:

-ذوق داریا... آبجی کوچولو...

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-معلومه... اعصابم خورد شد توی این خونه کوفتی...

خندید و چیزی نگفت... دیگه که تا مقصد فقط خندیدیم... خدایی مازیار نمکدون بود! نمی دونم چرا

این زن نمیگیره زشم از نمکی بودنش فیض بیره!

مازیار - پیاده شو...

درحالی که از خنده شکمو گرفته بودم پیاده شدم...! اینجا که برج میلاده! چشمم از تعجب گرد شد... ماشینو پارک کردو اومد سمتم... باهم رفتیم داخل... با آسانسور رفتیم بالا... اینجا سالن اجراش نیست؟ اجرا واسه چی؟ ولی برخلاف انتظارم یه در دیگه رو باز کرد... وارد یه اتاق شدم... همه در حال تکاپو بودن...! اشکانم اینجاست... هم کلاسی دوران دانشگاهم... آهنگساز آهنگای باراد و مازیار شده بود... اومد سمتمون.. با دیدنم با خوشحالی گفت:

-سلام نگین خانوم! خوش اومدی..

با لبخند گفتم:

-مرسی... خوشحال شدم دیدمت...

سری تکون دادو گفت:

-همچنین...

یدفعه با قیافه کفری رو به مازیار گفت:

-مازیار؟! این چه وقت اومدنه؟ سالن پُر شده... همه منتظر تن... امید بیچاره رفته رو سن داره چرت و

پرت میبافه...

مازیار - ای بابا... رفتم دنبال مادمازل دیگه...

و به من اشاره کرد...سریع گفتم:

-مشکلی بخاطر من پیش اومده؟

اشکان-فراموشش کن...مازی..برو اتاق گریم..

مازیار اشاره ای به من کرد و رفت سمت یه اتاقی...اشکان گفت:

-بشین روی مبل نگین...

نشستم روی مبل...اشکان برام یه قهوه فوری ریختو گفت:

-حتما سردته...بخور...

تشکر کردم و فنجونو ازش گرفتم..اشکان در حالی که بندای کتونیشو محکم میکرد گفت:

-چه خبر؟ زندگی چطور میگذره؟

سرشو گرفت بالا و گفت:

-داری کنار میای نه؟

یکم از قهوه رو خوردمو گفتم:

-زندگی تلخیه...

صاف نشست و گفت:

-میتونم حالتو ببینم..ناسلامتی چندسالی هم دانشگاهی بودیم...غمو توی چشمت می خونم...هروقت

مشکلی پیش اومد بهم بگو...مثلا جای داداشتم...

لبخندی زدمو گفتم:

چشم..

چشمم خورد به پرده بزرگ و قرمزی که کنار دستم بود...گفتم:



-اشکی؟ این پرده چیه؟

لبخندی زدو یه گوشه پرده رو کنار زد...اونور پرده یه سالن بزرگ بود پُر از جمعیت! پرده گذاشت کنارو گفت:

-سالن کنسرت...-

-حدس میزدم...-

اشکان-بلند شو بریم میون جمعیت..از اینجا که نمیتونی ببینیشون..-

همراهش رفتم توی سالن...سعی میکردم صورتمو مخفی کنم..خداروشکر یه گوشه سالن نشستیم و من آخرین صندلی که سمت چپم دیوار بود نشستم...-

-آهنگش غمگینه یا شاد؟

اشکان-کی دیدی مازیار شاد بخونه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-اینم حرفیه...-

سرمو بُردم نزدیکو گفتم:

-چه خبر از کارای باراد؟

اشکان-خوب پیش میره...تا آخر تابستون یه آلبوم دیگم میده بیرون..-

تکیه دادم به صندلی و گفتم:

-اوووو...تا 9 ماه دیگه؟!-

اشکان-تو که زنده شو در اختیار داری چه نیازه به صدای ضبط شده اش؟

با غم بهش نگاه کردم...انگاری فهمید چی گفته...گوشه لبشو گزیدو گفت:

-بخشید...منظوری نداشتم...

پرده های سن رفتن کنار و مازیار اومد روی سن که همه دست و جیغ زدن...اشکان گفت:

-حالا غم برک نزن...کنسرت مجانی نصیبت شده ها...

به زور لبخند زد و به مازیار خیره شدم...اول آهنگ بود و چشماشو بسته بود و با پاش به زمین ضرب می گرفت...بعد خوند:

-کسی که تو خلوتت زیاد بهش فکر میکنی

تا به آهنگ جدید میاد بهش فکر میکنی

یه نفر هست که همیشه خیلی دوست داری بره

یکی ام هست که برای داشتنت منتظره

رو به روم عکس کسیه

که به روم چشماشو بست

یه نفر بغضشو باز

کنار عکس من شکست

توی زندگی هرکس

یه نفر هست که نیست

توی زندگی هرکس

یه نفر نیست...

که هست...

من واسه هرکی پر در آوردم

از خاطرات سر در آوردم

اما نمیخوامت

دلتنگمو خیلی ازم دوری

با اینکه من میمیرم اینجوری

بازم نمیخوامت

نمیخوامت...

یا تو تنهایی یا اون یکیو داره همیشه

یا یکی تو زندگيته وقتی اون تنها میشه

اون یکیو داره و سخته حسادت نکنی

کم کم عادت میکنی به هیشکی عادت نکنی

من واسه هرکی پَر در آوردم

از خاطرات سر در آوردم

اما نمیخوامت...

دلتنگمو خیلی ازم دوری

با اینکه من میمیرم اینجوری

بازم نمیخوامت

نمیخوامت..

به وجد اومده بودم...اشکان با صدایی که بشنوم گفتم:

-جیغ بزن!

سرمو برگردوندم سمتش...دوباره گفت:

-خودتو خالی کن!جیغ بزن!

آهنگ تموم شد...همه شروع کردن به جیغ و دست زدن...منو اشکانم جیغ و داد راه انداخته بودیم!همه انرژیمو خالی کردم...چندتا آهنگ دیگم خوندم از همه خداحافظی کرد...رفتیم پشت سن...دستامو بهمم زدمو گفتم:

-پرفکت!براووو براوووو...

مازیار که داشت کتشو در میاورد خندید و گفت:

-مقسی مادام مقسی...

کت اسپرتشو پوشیدو گفت:

-بریم شام بخوریم؟

دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم:

-آخ گفتمی...الان سنگ بزارن جلوم می خورم...

مازیار خندید و از برج خارج شدیم..رفتیم یه رستوران سنتی و خلاصه خیلی ازم پذیرایی کرد...منو دم خونه رسوند...

نمیدونم چرا ولی امروز اومده بودم دیدن آنا...داشتیم چایی میخوردیم که یهوایی تنگی نفس گرفت!دستشو گذاشت روی دهنش و بدو رفت توی دستشویی...روی زانو نشسته بودم روی زمین...خیره شدم به در دستشویی و نشستم رو زمین..یعنی...آره؟!فکم منقبض شد...سرمو به چپ و راست تکون دادم..حالا وقت فکر کردن نیست...بلند شدم رفتم سمت در دستشویی...در زدم:

-آنا جان؟خوبی؟

صدای عق زدنش میومد و این باعش میشد قلبم تیر بکشه...چشمامو با درد بستم...در دستشویی باز شدو آنا با رنگ و روی پریده اومد بیرون...بازوشو گرفتم و کمک کردم بشینه...اصلا حال نداشت!با حوله صورت خیسشو پاک کردم و گفتم:

-خوبی؟

آنا-ببخش توروخدا...

اخم کردم و گفتم:

-این چه حرفیه میزنی دختر؟ مگه چیکار کردم؟

شالشو گذاشتم روی سرش و گفتم:

-میتونی بلند شی؟

با تعجب گفت:

-واسه چی؟!

-بریم دکتر...

آنا-واسه چی؟!

دست از کار کشیدمو گفتم:

-ای بابا دختر...چقدر سوال میپرسی...بریم یه چک بشی بد نیست...

سرشو به علامت باشه تکون دادو بلند شد...کمک کردم مانتوشو بپوشه...باهم رفتیم داخل حیاط...البته با کمک زری خانوم... خلاصه رسیدیم به مطب دکتری که باراد تا من عطسه میکردم منو میاورد اینجا...خیلی خاطره دارم اینجا...ترس از آمپول و سرم زدنا!سرمو روی شونه باراد گذاشتنا...اولین جایی که بهم گفت احتمالاً حامله ای اینجا بود...وقتی بردیا مریض شده بود...وای وای وای!خدا!بسه..دارم دیوونه میشم..دارم سعی میکنم همه چی رو فراموش کنم...از هر راهی میرم میرسم به خاطراتم!آنا رو نشوندم روی نیمکت و رفتم سمت منشی...تا منو دید بلند شدو احوال پرسى کردو زیرچشمی آنا رو هم دید زد...بالاخره رفتیم پیش دکتر و گفت که باید بره آزمایش بده

مشکوک به بارداری! معطل نکردم رفتم آزمایشگاه... تا مارو دیدن اصلا سرازپا نمی شناختن... خلاصه که خون ازش گرفتن و منتظر جواب آزمایش بودیم... تازه ساعت 11 صبح بود... اسم آنا رو پیچ کردن... رفتم سمت پذیرش...

-ببخشید؟ آنا راد رو صدا کردین...

دختره نگاهی بهم کرد... شناختم... ولی دختر فهمیده ای بود زیاد شلوغ کاری نکرد فقط لبخندی زدو گفت:

-خوبین خانوم نجم؟

-ممنون...

دختره-جواب آزمایش خانوم راد..

و به برگه آزمایشی که کنار دستش بود نگاهی انداختو گفت:

-مبارکه... ایشون باردار هستن...

تا اینو گفت خشکم زد... نمی دونم چرا اینجوری شدم... چقدر دوست داشتم الان این جواب مال من بود... فکم منقبض شد... برگه رو گذاشت روی پیشخون... نگاهی بهش انداختمو با بیحالی برش داشتم... یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت آنا... بلند شدو گفت:

-چی شد؟

-بیا بریم...

دستشو گرفتمو رفتیم سمت ماشین... چشمم خورد به بدنه اش! هنوز هیچی نشده خش افتاده بود روش! ابا عصبانیت به دور و برم نگاه کردم... یه پسره رو دیدم که برام چشمک زد... رفتم سمتشو گفتم:

-ببینم! این خراب کاری... کار توئه؟

نگاهی به ماشین انداختو گفت:

-خشه رو میگی؟ آره...

ای کوفت آره! درد آره! زدی ماشین عروسکمو داغون کردی عین منگولا میگی آره؟!

پسره- اوووو خانوم نجم.. چه خبره؟! امثلا شما یه روزی زن خواننده معروف کشور بودین... درست صحبت کنین...

رفتم جلو تر و گفتم:

-مثلا درست صحبت نکنم میخوای چه غلطی بکنی؟!

آنا اومد سمتم و دستشو جلوم گرفتو گفت:

-نگین بیا بریم... با اینا دهن به دهن نزار...

پسره نگاهی به آنا انداختو سوتی کشید... بعد گفت:

-واوا! چه افتخاری.. هم زن قبلی و هم زن فعلی آقای باراد راد! ببینم چجوری باهاش کنار میای؟ نکنه آقای راد دو زنست؟!

اینو که گفت آمپر چسبوندم... خونم به جوش اومد با پشت دست همچین زدم توی دهنش که افتاد زمین! نشست و گفت:

-چه غلطی کردی؟!

رفتم نزدیکش کفشمو که از قضا پاشنش 13 سانتی بود گذاشتم روی شکمشو گفتم:

-هر غلطی کردم خوب کردم! زندگی شخصی مردم به تو چه ربطی داره نکبت؟! اون آقا هرکاری کرده تورو سننه؟ کسی میاد تو زندگی تو دخالت کنه؟ این خانوم، عین خواهرمه حتی اگه میخواد زن شوهرم قبلیم باشه!

یدفعه صدای یه نفر اومد:

-برین کنار لطفا!

برین کنار؟! یعنی چی؟! تازه متوجه جمعیتی که دوربین به دست بهمون نگاه میکردن شدم! عجب گندی! کسی که جمعیتو شکافت و رسید بهم آنی و نیما بودن...! اینا اینجا چیکار میکردن؟! آنی نگاهی به پسره کرد... رو کرد به جمعیت و گفت:

-آقایون خانوما! گوشیارو بیارین پایین!

همه به هم نگاه کردن... نیما با صدای بلند گفت:

-گوشیار و بیار پایین!

همه در یک حرکت گوشیارو انداختن تو جیب و کیفشون... آنی گفت:

-خجالت نمی کشین؟ عوض اینکه بیاین اینجارو آروم کنین گوشیاتونو درمیارین؟ که چی؟ که یه بلبشو بندازین توی اینترنت؟ که چی؟ چه دردی ازتون دوا میشه؟ خوبه مردم از زندگی شما فیلم بگیرن به اشتراک بزارن؟

همه شرمگین یا بهم نگاه میکردن یا سرشونو انداخته بودن پایین... بدجور بغضم گرفته بود... آنی تا ادامه داد:

-سریع! تک تکتون میاد پیش من، جلوی من فیلم رو حذف میکنه...

بعدم رو به نیما گفت:

-برو بیرون جمعیت وایسا کسی فرار نکنه..

نیما سری تکون دادو رفت... آنی برگشت سمت... یه بار پلکاشو باز و بسته کرد یعنی خیالت راحت... همه تک تک اومدن سمتمون و جلوی چشممون فیلمو پاک کردن رفتن... رفتم سمت ماشین... در صندلی عقبو باز کردم و نشستم... ولی پاهام روی زمین بود... آنی زانو زد جلوم و گفت:

-خوبی؟

چشمامو بستم و سرمو به علامت آره تکون دادم... بغلم کردو گفت:

-عزیز دلم... تموم شد... نگران نباش...



-آنی..من تورو نداشتم باید چیکار میکردم؟

ازم جداشدو گفت:

-مینشستی یونجه میخوردی...

زدم زیر خنده و گفتم:

-بی شعور بی احساس...

آنی-زکی!تا جایی که من یادمه تو به بی احساس معروف بودی...

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-من بی احساس نیستم...

آنی-میدونم...

نیما اومد سمتمون و دست هرکدوممون یه لیوان آبمیوه داد...

آنی-راستی شما اینجا چیکار م

میکردین؟

-تو اینجا چیکار میکردی؟

آنی-واسه کنترل...قند و اوره و اینا!حالا توجی؟

از ماشین اومدم بیرون...آنا رو کشیدم دورتر و گفتم:

-برای آنا...

آنیتا ابروهاش پرید بالا و گفت:

-آنا؟!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است\* ([1roman.ir](http://1roman.ir))

سرمو به علامت آره تکون دادم... آنتا اول منگ بود... نگاهی به آنا کردو یدفعه با حالت گریه گفت:

-وای نگین... راست میگی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم.. بغلم کردو گفت:

-وای عزیزم... آجی من..

-اه آنی! بیخیال بابا... به من چه ربطی داره؟! مبارکشون باشه...

آنی ازم جدا شد. صدای آنا رشته افکارمو پاره کرد:

-نگین جون.. بریم؟ من حالم خوب نیست...

از آنی و نیما خداحافظی کردم و رفتیم سمت خونه...

آنا-میگم... نمیگی آزمایش چی شد؟

جلوی در خونه نگه داشتیم... برگشتم سمتش... لبخندی زدمو گفتم:

-روزت مبارک..

با تعجب ابروهایش بالا پرید... گفت:

-مگه امروز چه روزیه؟

-روز زن و مادر...

یکم فکر کردو گفت:

-دروغ میگی؟! جان آنا؟

سرمو به علامت آره تکون دادم.. یدفعه دستاشو حلقه کرد دور گردنمو گفت:

-وای باورم نمیشه!

خندیدم...دیگه صداس نیومد...

-آنا؟

صدای هق هقشو شنیدم...جداس کردم و گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

آنا-حتما خیلی ناراحتی...منو ببخش نگین...من دارم باهات بد میکنم..

یدفعه گفت:

-نکنه بعد اینکه بچه به دنیا اومد منو پرت می کنن بیرون؟! آره؟

دستمو کشیدم روی گوشو گفتم:

-نه عزیزم..این چه حرفیه؟ تو مادر بچه بارادی..باراد اینقدر نامرد نیست.

آنا-منو ببخش نگین...

-ای بابا! منم گریه گرفتم...پیاده شو...پیاده شو...

آنا-مگه تو نمیای؟

-دیگه چرا بیام؟ اومدم بهت سر بزدم...بعدشم میخوام برم سرخاک بردیا..مثلا روز مادره ها..بچم که

نمی تونه بیاد پیشم...من باید برم...

آنا گونمو ب\*\*و\*سید و پیاده شد...تخته گاز رفتم تا بهشت زهرا! چهار زانو نشستم کنار قبر

بردیا...آخیش...پاهام خسته شد...انقدر هُل شده بودم اصلا ندیدم چی پوشیدم! کفشامو از پام

در آوردم..درحالی که پاهامو ماساژ میدادم با بردیا شروع به صحبت کردم:

-خوبی مامانی؟ ببخشید نتونستم زیاد بیام ببینمت...امروزم موقعیت جور شد اومدم...

برگشتم سمت اسمش و با بغض گفتم:

-بردیا؟ هی...ای خدا...

گلابو روی قبرش ریختم و اسمشو همچین خوشگل شستم...در همون حال گفتم:

-راستی...روز مادره...میدونستی؟ بله...میدون م می دونستی...مرسی عزیزم...

بعدم اسمشو ب\*\*\*و\*سیدم...گوشیمو درآوردم و فیلمی که روز مادریه سال پیش رو که همه خونمون جمع شده بودن نگاه کردم...باراد روی مبل نشسته بود و بردیا روی پاش. و برای من که روی مبل نشسته بودم میخواستن آهنگ بخونن...صدای آنی که داشت فیلم می گرفت اومد:

-اجرای باراد و بردیا...ساعت 10شب!روز مادر!

بیتا یدفعه اومد جلوی دوربین و گفت:

-توجه داشته باشین!اجرای پدر و پسره ها...

آنی با دستش سر بیتارو هل دادو گفت:

-گمشو بابا!

با غم خندیدم...اشکام بی صدا می ریخت...نیما با صدای بلند گفت:

-بابا شروع کنین دیگه!

بردیا تک سرفه ای کردو گفت:

-بابا و بردیا تقدیم میکنند...

دو نفری شروع کردن به خوندن:

-مادر من مادر من تو یاری و یاور من

مادر چه مهربونه درد منو میدونه

بی عذرو بیبهبونه قصه برام میخونه

مادر من مادر من تو یاری و یاور من

مادر مهربونم قدر تو رو میدونم

تو با منی همیشه من برگم و تو ریشه

مادر من مادر من تو یاری و یاور من

توی فیلم نیشم تا بناگوش باز شده بود... آهنگ خوندشون که تموم شد اومدن سمتم... یکی این گونمو ب\*\*و\*\*سید یکی اون گونمو... دیگه نتونستم ببینم... گوشی رو انداختم توی کیفم و سرمو گذاشتم روی قبر بردیا... باهاش حرف زدم حرف زدم.. از دردایی که داشتم از اشتباهایی که کردم.. از برادر یا خواهری که توی راه داره... هی.. ساعت 6 غروب بود... هوا داشت تاریک شد...

-مامانی؟ چون تو اینجایی باید زود بخوابی... اگه خونه خودمون بودی تا 12 شب باهات بیدار می موندم... میخوای برات لالایی بخونم؟ باشه...

یکم جا به جا شدمو با صدای مادرانه ام خوندم:

-لای لالایی گل لالا

موقعه ی خوابه ها

مهتاب اومده بالا

لای لالایی گل نی نی

خوابهای خوب ببینی

روی ابرا بشینی

مامان خوبت، پیشت می مونه

قصه میخونه، دونه به دونه

دونه به دونه...

اشکام بند نمی یومدن... اسمشو ب\*\*و\*\*سیدم و رفتم سوار ماشینم شدم.. با یه دستمال اشکامو پاک کردم راه افتادم سمت خونه... خواستم برم توی پارکینگ که گوشیم زنگ خورد... اوف! آنا بود:

-بله؟

آنا-بدو بیا.

و قطع کرد... با تعجب به گوشی خیره شدم... یعنی چی شده؟ استرس وجودمو فرا گرفت... دور زدمو تخته گاز تا خونه باراد روندم. وارد خونه شدم که نکنه باراد خونه باشه... تا درو بستم یکی گفت:

-نگین!

عین چی! برگشتم پشت سرمو نگاه کردم... ولی با قیافه درهم آنا مواجه شدم... دستمو گذاشتم روی قلبمو گفتم:

-وای! مردم... چته؟

آنا-نگین..

نگران شدمو گفتم:

-چیزی شده؟ برات مشکلی پیش اومده؟

آنا با صدای لرزون و هل گفت:

-نه نه... موضوع این نیست... باراد..

تقریبا با صدای بلند گفتم:

-باراد چی؟!

که زری خانوم و آقا محمد از آشپزخونه بیرون اومدن! نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم:

-برای باراد اتفاقی افتاده؟!

آنا-وای خدا نکنه نه.. ولی...

-آنا!

آنا-باشه باشه...امروز زودتر اومد،بعد خبر بارداریمو که بهش دادم یدفعه قاطی کرد...نه اینکه دعوا و داد و بیداد!نه!از خونه زد بیرون!

با تمسخر گفتم:

-واقعا؟

آنا-!..تو چرا انقدر بیخیالی؟

به ساعت نگاه کردم:

-بابا تازه ساعت هشته!میاد دیگه...

آنا-آخه طرز بیرون رفتنش خوب نبود...

اخم کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

آنا-وقتی اومد مست بود!

-مست؟!یا خدا...

سریع گوشیمو درآوردمو به مازیار زنگ زدم...رفتیم داخل اتاق آنا...مدتی بعد در اتاق باز شد...مازیار بود..

مازیار-سلام...چی شده؟باراد چیزیش شده؟

همه چیزی که آنا برام گفتو تعریف کردم..باهم رفتیم توی آسانسور...

مازیار-وای وای وای...باراد مست نمی کنه فقط در مواقعی که ناراحت باشه...اونم دیگه ناراحتیش بشه  
صدرصد...

-خب که چی؟

مازیار - مست بوده! می فهم

فهمی؟! به بلایی سر خودش نیاره خوبه...

یکم فکر کردم... وای خدایا! انگاری تازه خون به مغزم رسید... با استرس گفتم:

- وای باراد!

از آسانسور بیرون اومدیم که اشکان و سروش رو هم دیدم!

-... شما اینجا چی کار میکنین؟

اشکان - توی استودیو بودیم که زنگ زد... باراد گوشیشو جواب میده؟

آنا در حالی که داشت با گوشیش شماره بارادو می گرفت گفت:

- نه.. میگه خاموشه!

بعد دو ثانیه گفت:

- بفرما! ای کوفت مشترک مورد نظر خاموش است... بگیرم این دختره رو حلق آویز کنما...

مازیار - خب پس... ما میریم دنبال باراد بگردیم...

- منم میام!

آنا - منم میام!

برگشتم سمتشو گفتم:

- آنا.. تو وضعیتت خوب نیست... توی دوره ای هستی که نباید بهت استرس وارد شه... خب؟

آنا سری تکون داد... بدو از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین مازیار شدیم...

- حالا کجا میریم؟



مازیار - میریم سمت پاتوقای باراد... توئم سعی کن باهاش تماس بگیری...

گوشیمو درآوردم و 1 بار 2 بار 3 بار صد بار ازنگ زدم ولی همون جواب همیشگی ایه چندتا از پاتوقای باراد سر زدیم که گفتن اینجا نیومده... منظورم از پاتوق اونجاییه که منو باراد همیشه باهم می رفتیم یا وقتی باراد مجرد بود اونجا می رفت...

اشکان - داریم از تهران خارج میشیما... یعنی بیرون شهره؟

با استرس گفتم:

-بیرون شهر خطرناکه... تصادف نکرده باشه؟

مازیار -!... زبونتو گاز بگیر دختر...

زبونمو درآوردمو گازش گرفتم که اشکان و سروش خندیدن... به دوتا پاتوق دیگه سر زدیم... ولی نه! وارد رستوران سنتی شدیم... مسؤلش گفت اینجا بوده! هیچی دیگه... منو مازیار یه تیم... سروش و اشکان یه تیم... می گشتیم دنبال باراد! رسیدیم به هم... در حالی که نفس نفس میزدیم... گفتم:

-خبری نبود؟

سروش - حتی دریغ از یک تار مو!

خندم گرفت ولی انقدر عصبی بودم حوصله خنده کردن نداشتم... یدفعه چشمم خورد به فراری قرمز رنگی که اون طرف پل به صورت کج پارک شده بودو دوتا دراش باز بود!

-اونهاش!

هر سه اونورو نگاه کردن... مازیار گفت:

-مطمئنی؟!

-بابا ماشین بارادو شناسم؟! همین پلاکه...

بدو رفتیم سمت ماشین... رفتیم سمت راننده سرمو خم کردم که دیدم کسی تو ماشین نیست... با ناله و ناراحتی گفتم:

-نیست که!

سروش- ولی نشون میده اینجا بوده... باید بگردیم!

مازیار نگاهی به خونه هایی که توی هم رفته بودن کرد و گفت:

-همه ی اینارو؟!!

آدمای زیادی اونجا زندگی نمی کردن... چون بیرون شهر بودو خطرناک... کوچه هاشم تنگ و تاریک بود! منو اشکان بهم راه افتادیم... توی کوچه پس کوچه ها می گشتیم که گوشیم زنگ خورد... مازیار بود... وای خدا پیدا شده باشه!

-الو؟ پیدا شد؟

مازیار- نه!

-یعنی چی... باراد..

یدفعه چشمم خورد به یه جمعیت سه چهار نفره سمت چپمون اما ته کوچه اشکان گفت:

-دعوائه؟

یکم رفتیم نزدیک... آدمای لاتی که تشکیل جمع داده بودن متفرق شدن و از یه کوچه دیگه در رفتن! چشمم خورد به جسم سیاه رنگی که روی زمین افتاده بود...

اشکان- باراده!

چشمام از تعجب گرد شدو دوییدم سمتش... آره.. باراد بود! بارادم بود... ولی غرق خون! باهاش چی کار کرده بودن؟! وای خدا... پیرهن سفیدش که زیر ژاکت مشکی رنگش بود قرمز قرمز بود...

-الو؟! نگین؟! پیدا شد؟

تازه متوجه مازیار شدم که هنوز پشت خط بود! در حالی که دستم می لرزید گوشه گوشم گوشم گرفتم... به اسم کوچه نگاهی انداختم و گفتم:

-بیاین کوچه نیلوفر 2...-

بعدم قطع کردم...نشستم کنار باراد...دستمو گذاشتم روی گوش...چشماش بسته بود ولی معلوم بود هوشیاره...-

-باراد؟-

چشماشو باز کرد...یدفعه از درد چشماشو بست..چشمم خورد به تیکه پیرهن پاره اش...وای یا حسین!چاقو زدن؟!بی اراده جیغ کشیدم:

-باراد!-

هیچی نمی تونست بگه...فقط نگاهم میکرد...به گریه افتاده بودم..دستمو گذاشتم روی زخمش...با گریه گفتم:

-باراد... چی شدی؟کدوم عوضیا باهات اینکارو کردن؟-

اشکان در حالی که داشت کیف پول بارادو جمع می کرد گفت:

-احتمالا جیب بُر بودن...میخواستن از باراد پول بدزدن..بارادم مانع شده...چون مست بوده قدرتی نداشته..-

-آره آره...باراد قویه...کسی از پشش برنمیاد...-

نفسای باراد کند شده بود...اینو از تلاشش برای نفس کشیدن می فهمیدم...سرمو بُردم دم گوششو گفتم:

-باراد...نمی تونی نفس بکشی؟نفس بکش...توروخدا...تورو جون بردیا نفس بکش...-

بالاخره یه کلمه گفت:

-نگین..-

سریع سرمو گرفتم سمتش... اشاره کرد برم نزدیک تر.. این مازیار و سروش کدوم گوری رفتن خدا میدونه! البته انقدر کوچه پس کوچه هست همیشه پیدا کرد... سرشو گذاشتم روی پام... رفتم نزدیک تر... نتونست حرفی بزنه...

- باراد!

صدای مازیار بود که از پشت سرم میومد... نیم خیز نشست و گفت:

- یا امام هشتم! باراد...

سروش - بلندش کنین... چاقو خورده نباید زیاد هوا وارد بدنش بشه... آگه الانم شانسی بیاره خدا رحم کرده...

سه نفری کمکش کردن بردنش توی ماشین... خلاصه رفتیم بیمارستان و باراد رفت اتاق عمل! روبروی نیمکتی که نشسته بودم یه تی وی به دیوار وصل بود.. زیر لب دعا میخوندم که حرم امام رضا رو نشون داد... یه موسیقی که مخصوصش بود رو گذاشته بودن... عاشق این آهنگ بودم.. هر وقت دلم می گرفت بهش گوش میدادم... دلم باز میشد... دلم به شدت گرفته بود...

آمدم ای شاه ، پناهم بده

خط امانی ز گناهم بده

ای حَرَمَت ملجأ در ماندگان

دور مران از در و ، راهم بده

ای گل بی خار گلستان عشق

قرب مکانی چو گیاهم بده

لایق وصل تو که من نیستم

اِذْن به یک لحظه نگاهم بده

ای که حَرِیمت به مَثَل کهرباست

شوق و سبک خیزی کاهم بده

تا که ز عشق تو گدازم چو شمع

گر می جان سوز به آهم بده

لشگر شیطان به کمین من است

بی کسم ای، شاه پناهم بده

از صف مژگان نگاهی کن به من

با نظری، یار و سپاهم بده

در شب اول که به قبرم نهند

نور بدان شام سیاهم بده

ای که عطا بخش همه عالمی

جمله ی حاجات مرا هم بده

سرمو گرفتم بین دستام و آروم گریه کردم..یا امام رضا.. بارادمو برگردون یا امام رضا...بعد دو ساعت  
دکتر از اتاق عمل اومد بیرون...تموم تنم می لرزید...

-دکتر؟

دکتر-سلام خانوم نجم..نگران نباشید...خطر رفع شده...

نفسمو محکم بیرون دادمو گفتم:

-خدا روشکر...

دکتر-ولی ضربه عمیق بوده...ممکن بود بهشون آسیب بزنه...

مازیار-خب؟

دکتر-خب به جمال بی نقطه ات جوان! دو شب میمونه مرخص میشه..

دکتر رفت.. کارای انتقال باراد به بخشو انجام دادیم و براش اتاق ویژه گرفتیم...

مازیار-خب.. من شب اینجا می مونم..

-نه! من میمونم...

اشکان-ولی تو خسته ای... ببین رنگ و روتو..

-اه بیخی بابا.. تو این موقعیت این چیزا مهم نیست... فقط بارادا! برین شماها... زحمت دادم... شبتون خوش...

مازیار-زحمت چیه بابا... شب خوش...

اشکان-دیگه نبینم از این حرفا بزنی... زشته!

و گوشیه لبشو گزید که آروم خندیدم...

سروش-هر مشکلی پیش اومد زنگ بزنی... البته خدا نکنه مشکلی پیش بیاد...

-مرسی...

خلاصه همه رفتن.. رفتم توی اتاق باراد... خواب بود... رفتم بالاسرش... صورتش یکم خش خورده بود... بی شرفا بد زدنش! چشماشو باز کرد... همین جوری خشک شدم... با صدای گرفته گفت:

-چیکار میکریدی وروجک؟

بعد اینهمه مدت لبخند به لبم اومد... انگشت اشاره مو گرفتم بالا و گفتم:

-آقا اجازه؟ شیطونی!

ضعیف خندید... صاف وایسادمو گفتم:

-چیزی میخوای؟

سرشو به علامت نه تکون داد...رفتم روی تخت کناریش که برای همراه بیمار بود دراز کشیدم...خوابم میومد شدید!توی عالم خواب و رویا بودم که...

-نگین؟نگین؟!هوی نگین!

یدفعه نشستم روی تخت...با منگی گفتم:

-ها؟

باراد خندیدو گفت:

-خواب بودیا!

-پَ نَ پَ..بیدار بودم خودمو زده بودم به خواب!خب روانی مگه مرض داری آدمو بیدار میکنی!؟

باراد-اینجا هستی؟باهات کار دارم...

گردنمو خارش دادمو گفتم:

-هستم...ولی خستم...

باراد-بابا چشمتو وا کن دیگه!

چشمامو عین جغد باز و درشت کردم و گفتم:

-بفرما!

دوباره خندیدو گفت:

-نه در این حد...

لبخندی زدمو عادی نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی میخوای؟

باراد-میخوام برم مسرآب...لدفا...

یدفعه یاد بردیا افتادم...همیشه به لطفا میگفت لدفا!چونم شروع کرد به لرزیدن..باراد با نگرانی گفت:

-نگین؟چی شدی؟غلط کردم بابا...

خواست بشینه که درد مانعش شد..بدو رفتم سمتشو گفتم:

-...دیوونه چیکار میکنی؟!

باراد توی چشمام نگاه کردو گفت:

-گریه نکن...

-باشه!

باراد-حالام لطف کن منو ببر دستشویی!

-بعله؟!تازه از اتاق عمل اومدیا...

چشماشو با درد بستو گفت:

-وای..یادم نیار...درد داره امونمو میبره!

-پس بخواب...بگم لگن بیارن!

با تعجب گفت:

-چی؟!عمر...!

خوابوندمش و گفتم:

-هر جور راحتی...بخواب..فردا صبح که حالت بهتر شد برو...

خوابیدم روی تختم..خواست حرفی بزنه ولی ساکت شد...به پهلوئی راستم خوابیدمو بهش خیره

شدمو گفتم:

-باراد؟



باراد-جونم؟

کارخونه قندسازی توی دلم آب کردن!البخندی زدمو گفتم:

-چرا مست کردی؟ چرا از خونه زدی بیرون؟ چرا از ماشین پیاده شدی؟ چرا اون لاتا زدنت؟

باراد-اووووو...تو بازم که عین مته حرف میزنی!یکی یکی...خب سوال اول...سوال اولت جواب نداره..سوال دوم..یه لحظه زد به سرم که یه بچه دیگه جای بردیا میاد و اینا بود که ناراحت شدمو خواستم هوای آزاد به سرم بخوره...رفتم پاتوق بیرون از شهر...رستوران پردیس..سوال سوم...هیچی که نتونستم بخورم،از ماشین پیاده شدم هوا بخورم..انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم افتادم توی کوچه پس کوچه های تاریک و باریک!سوال چهارم اینکه اونا خفتم کردن!خواستن پولامو بدزدن...کم کم داشت خواب به چشمام میومد...

باراد

یه ریز داشتم مسائلو براش توضیح میدادم..نمیدونم چم شده بود...از هرشبی بیشتر دوست داشتم باهاش حرف بزnm...ادامه دادم:

-حالا شما چجوری منو پیدا کردین؟

و برگشتم سمتش که دیدم توی خواب نازه...چقدر توی خواب ناز میشد...چقدر دوست داشتنی بود این دختر...دلم میخواست بپریم لپای تپل و کوچولو و قرمزشو گاز بگیرم..هه...یادش بخیر..هروقت لپشو گاز می گرفتم با مگس کش میفتاد به جونم...چقدر احمق بودم که با آنا ازدواج کردم..سر یه لج ساده..می تونستم نگینو ببخشم..ولی لج کردم..خدایی من لج کنم تا مدتها آروم نمیشم...امشب خیالم راحت بود که نگین پیشمه..ولی امشب...یه ترس بدی توی دلم افتاده..ترس از دست دادنش...ترس کسی که بهم معنی عشقو چشوند...کسی که خیلی عذاب کشید و داشت عشق واقعی رو بهم نشون میداد...کسی که حتی به عشق واقعی اعتقاد نداشت و باهم خوشبخت بودیم...ولی خوشبختیمون دوومی نداشت!آخه چرا خدا؟!چرا؟!این درد لعنتی ام که افتاده به جونم...چپ تکون میخوردم دردم میگیره راست تکون میخورم دردم میگیره!همین جوری رو به سقف خوابیدم!و ففففف...عجب نامردایی بودنا...اصلا مراعاتمو نکردن که بابا مستم!نمیتونم از خودم دفاع کنم که...خلاصه انقدر غر زدمو غصه خوردم که خوابم بُرد...

\*\*\*\*\*

نگین

با صدای پیچ پیچ چندتا دختر یکی از چشمامو باز کردم.. به به! چه پرستارای حوری ای! دور تخت باراد جمع شده بودنو هر هر کر کر میکردن! باراد بچم رودل نکنه! همچنان خودمو به خواب زده بودم... بالاخره زحمتو کم کردن رفتن از اتاق بیرون...

-باز کن چشما تو... رفتن..

با چشمای متعجب رو به باراد گفتم:

-میدونستی بیدارم؟

باراد- پَن پَن! وقتی انقدر ضایع زل زدی به اینا...

-من که چشمام نیم بسته بود...

باراد- خودتو که نمی بینی...

از روی تخت بلند شدمو روسریمو مرتب کردم و گفتم:

-بیخی... حالت خوبه؟ دردی نداری؟ راستی! دستشویی رفتی؟

باراد لبشو گزید و گفت:

-یکم با حیاتر...

-ایش... حالا انگار تازه نامزد کردیم!

خندید و گفت:

-آره... رفتم.. وضعم انقدر بد نبود که خانوم..

-تنهایی رفتی؟

باراد-نه..با کمک این حوری خوشگلا...

یکی زدم تو سرشو گفتم:

-چشماتو درویش کن خوش اشتها!ناسلامتی...زن داری-

اینو که گفتم اخمه‌اش تو هم شد..در اتاق باز شدو آنا پرید داخل!

آنا-بارادی!

ابروهام پرید بالا...این از کی تاحالا لوس شده اینقدر؟!اومد جلو بارادو بغل کرد!چلوندش بچمو!یه صندلی برداشتو نشست کنارش...رو به من گفت:

-خیلی لطف کردی نگین جون...دیشب داشتیم از نگرانی می‌مردم!

اخم های منو باراد همچنان تو هم بود...الان مثلا نباید مزاحمشون بشم!از اتاق زدم بیرون..هوای اونجا نفس گیر بود...

مازیار-سلام..چرا اومدی بیرون؟

سرمو برگردوندم که باهش مواجه شدم..با ناراحتی گفتم:

-نفر سوم یه خلوت دونفره بودم...

مازیار با عصبانیت ولی آرام گفت:

-یعنی چی؟!!

-خواهشا..

با ناراحتی نگاهم کردو گفت:

-تو چقدر دل رحمی دختر...کی به خودت فکر میکنی...

چیزی نگفتم و فقط آه کشیدم...این طور که معلوم بود آنا میخواست پیش باراد بمونه..رفتم خونه..تمام ذهنم مشغول بود..

\*\*\*\*

-آنی و بیتا یه ساعت پیش، پیشم بودن...رفتم توی سالن که مامان با ذوق گفت:

-نگین؟

-جانم؟

نشستم روی صندلی میز غذاخوری...ظهر بودو کسی به جز منو مامان و نازی توی خونه نبود...نازی که برای خودش خانومی شده بود13..سالش شده بود...مامان نشست روبرومو گفت:

-راستش...

با کلافگی گفتم:

-بازم خواستگار اومده؟

سرشو به علامت آره تکون داد..بعدش سریع گفت:

-این رد نکن دختر...تا حالا 4نفر اومدن خواستگاریت ردشون کردی...

اوففف...دوباره شروع شد..چقر این یه ماه تحت فشار بودم!به زور میخوان شوهرم بدن!که مثلا از فکر باراد دریام..بابای باراد و بابا یه دعوای حسابی باهم گرفتن!خیلی بد بود..مازیار بهم گفته بود باراد حالش خوب نیست..ولی فرقی به حال من نمی کرد...من دیگه هیچ ارتباطی باهاش نداشتم!هیچی!از زندگی بریده بودم...با صدای مامان از افکارم بیرون اومدم:

-هوی نگین!کجایی؟

-ببخشید..رفتم تو فکر..چیزی گفتم؟

مامان-میگم بزار اینا بیان..خوشت میاد..آشنان..

-مگه کیان؟

مامان-داد و بیداد نکنیا!پسر عموی روزانه!

از سر جام پریدمو گفتم:

-کامیار؟! -

مامان - آره...

اوففف. با حرص رفتم توی اتاق.. با کامیار؟! وای خدا... دیگه چی؟! اسرم درد میکرد... یکم خوابیدم..

\*\*\*\*

-وااای! بسه بیتا! خسته شدم...

بیتا اخم کردو گفت:

-...یه ساعت داشتم بادمجون واکس میزدم؟! -

-خب حرفات تکرار یه...

آینتا در حالی که قندو انداخت توی دهنش گفت:

-بد میگه؟! کامیار به اون خوبی...

-آینتا!

یه قلوپ از چاییشو خورد و گفت:

-کوفت!

چشم غره ای بر اش رفتمو روی تخت دراز کشیدم.. بیتا دوباره شروع کرد:

-خب بابا.. همه میشناسنش.. وکیله، پولداره، دو ست داره! چی از این بهتر خنگ؟! -

-بابا من تازه طلاق گرفتم! بزارین یکم بگذره!

آینتا که روی صندلی میز آرایشم نشسته بود پای راستشو انداخت روی پای چپشو گفت:

-دقیقا باید همین الان ازدواج کنی که از فکر باراد بیای بیرون!

با ناراحتی گفتم:

-اگه برای خودت هم این موضوع پیش میومد نیمارو فراموش میکردی؟!!

آنی سری تکون دادو گفت:

-خب سخته! منم میگم باید ازدواج کنی که یادت بره...

در اتاق تقه ای خورد...

-بله؟

مامان- بیا پایین خانوم راد و ساغر اینجان!

عین جت پریدم پایین.. مامان ثریا تا منو دید بغلم کردو گفت:

-نگین جان.. خوبی؟

-مرسی..

نشستیم روی مبل... ساغر نشست کنارمو گفت:

-حالت خوبه؟ پوست و استخوان شدی...

-وای ساغر.. من کجا پوست و استخوان شدم؟! عین چی هر روز میخورم!

آنی- گاو!

با تعجب گفتم:

-چی؟!!

آنی- عین گاو میخوری!

کوسن مبلو پرت کردم طرفشو گفتم:

-تو خفه!

مامان ثریا گفت:

-چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-صبح بلند میشم صبحونه نهار شام، گشتن تو نت.. آخرم خوابیدن..

سرشو تکون داد...مامان نشست کنار مامان ثریا و شروع کرد باهاش صحبت کردن...ساغر زد به شونمو گفت:

-دیروز با آنا سونوگرافی بودم..

بیتا زودتر گفت:

-خب خب؟!!

آنیتا-بیتا؟ انگاری تو مشتاق تریا..

بیتا با حرص گفت:

-خب میخوام ببینم وارث! آقای بهراد راد بزرگ دختره یا پسر!

دقیقا معلوم بود داره بدجور حرص میخوره..ببین زندگی من چه تاثیری رو اینا گذاشته!ساغر سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:

-نمیدونم چه بگم والله..

-بگو بچه پسره یا دختر؟

ساغر-پسر...

منو بیتا و آنیتا سه نفری گفتیم:

-واقعا؟!-

با صدای ما مامان ثریا و مامان برگشتن طرفمون...لبخند تصنعی زدیم که روشونو برگردوندن...-

بیتا-حتما باراد خیلی خوشحاله...باباتون که دیگه هیچی..-

از دبیرستان تا حالا بیتا دختری بود که اگه از کسی که ناراحت بود بدجور نیش و کنایه میزد...ولی  
آنیتا عاقل بود..منم که کلا احساسی!

آنیتا-بیتا بس کن!چرا همه چی رو روی سر ساغر خالی میکنی!؟!

بیتا سری تکون دادو گفت:

-دست خودم نیست...عصبی میشم..ببخشید ساغر جون...-

ساغر لبخندی زدو گفت:

-عیبی نداره عزیز...-

خلاصه مامان ثریا و ساغر عزم رفتن کردن...لحظه آخر مامان ثریا بهم گفت که ازدواج  
کنم!اوففففف...همینو کم داشتیم...آنی و بیتام رفتن..خیلی دوست داشتیم به آنا و باراد تبریک  
بگم...براشون فوق العاده خوشحال بودم!مامان رفت حموم...نشستم روی کاناپه...بدون گوشی رو  
برداشتمو شماره بارادو گرفتم!یه بوق..به دو بوق نرسیده جواب داد و صدای خسته اش:

-بله؟-

سعی کردم صدام شاد باشه:

-سلا!ام...آقا باراد!خوبی؟-

باراد-از کی تا حالا حال من برات مهم شده؟!!

اوففففف...بازم نیش و کنایه شروع شد...اصلا نمیدونم چرا به باراد زنگ زدم؟!خنگم دیگه...حالا سه  
میشه قطع کنم ادامه دادم:



-خونه ای؟

باراد- نه استودیوئم.. کاری داشتی؟

-خواستم...

یکم مکث کردم... باراد گفت:

-خواستی چی؟

-خواستم.. پسر بودن بچتو تبریک بگم...

حرفی نزد... فقط سکوت... فقط صدای نفسای منظمش بود که به گوش می رسید... بعد چند دقیقه گفت:

-من باید برم.. فعلا..

بعدم بلافاصله قطع کرد! پسره گولاخ.. ایش.. شماره آنارو گرفتم و بهش تبریک گفتم... خیلی خوشحال شد.. یکم ازم راهنمایی گرفت و قطع کردم.. آهنگ نمی خواست از علیرضا طلپسچی از تی وی پخش شد و من با شنیدن آهنگش توی فکر فرو رفتم...

کسی که تو خلوتت زیاد بهش فک میکنی

تا یه آهنگ جدید میاد بهش فک میکنی

یه نفر هست که همیشه خیلی دوست داری بره

یکی ام هست که برای داشتنت منتظره

رو به روم عکس کسیه که به روم چشماشو بست

یه نفر بغضشو باز کنار عکس من شکست

توی زندگی هرکس یه نفر هست که نیست

توی زندگی هرکس یه نفر نیست که هست

من واسه هرکی پر در آوردم از خاطراتت سر در آوردم

اما نمیخوامت

دلتنگمو خیلی ازم دوری با اینکه من میمیرم اینجوری

بازم نمیخوامت نمیخوامت

یا تو تنهایی یا اون یکیو داره همیشه

یا یکی تو زندگيته وقتی اون تنها میشه

اون یکیو داره و سخته حسادت نکنی

کم کم عادت میکنی به هیشکی عادت نکنی

من واسه هرکی پر در آوردم از خاطراتت سر در آوردم

اما نمیخوامت

دلتنگمو خیلی ازم دوری با اینکه من میمیرم اینجوری

بازم نمیخوامت نمیخوامت

تی وی رو خاموش کردم... به زندگیم فکر میکردم... چه اتفاقی ارفتم توی اتاقمو دراز کشیدم روی تخت... نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاقم زده شد...

-بله؟

-منم..

-بیا تو آقا نری!

در اتاقو باز کردو گفت:

-تو هنوز این عادتو ترک نکردی دختر؟!

خندیدمو گفتم:

-ترک عادت موجب مرض است!خودت خوب میدونی...

نریمان نشست کنارم روی تختو گفت:

-خوبه خودت میدونی مرض داری...

با پشتی زدم توی سرش...روژان اومد توی اتاق و گفت:

-سلام عزیزم..

باهم روب\*و\*سی کردیم...

روژان-بابا از این اتاق بیرون بیا...پریروز که مهمونی بود خونمون نیومدی...

-به جون رژی حالم خوب نبود...

روژان به نریمان با چشم اشاره کرد و از اتاق رفت بیرون..نریمان نفس عمیقی کشیدو گفت:

-نگین؟ چرا...کامیارو قبول نمیکنی؟

نوچی کردمو گفتم:

-ای بابا! توئم؟!!

نریمان-خب همه بهم میگن باهات صحبت کنم...چه دلیلی داره ازدواج نمیکنی؟!!

سرمو انداختم پایین...هیچ دلیلی نداشتم!فقط هنوز یه نفر توی قلبم بود...اوففففف....

نریمان پوفی کردو از اتاق رفت بیرون...

\*\*\*\*

اه...خب..مگه چی میشه؟! باراد بچش پسر شده، زندگیش خوش و خرمه! چرا...چرا من سرو سامون نگیرم؟! وای...دارم دیوونه میشم...هی داشتم توی اتاقم قدم رو می رفتم...وایسادم و توی آینه میز آرایشم به خودم خیره شدم...

-نگین بدبخت..نچ نچ نچ..یه روز به تنوع پذیر معروف بودی...حالا..نمیتونی از یه پسر دل بکنی! ای خدا!!!...

دوباره راه افتادم...دو قدم که رفتم گفتم:

-خب..شاید..راست بگن..شاید اگه ازدواج کنم از یادم بره...

در اتاق زده شد...

-بله؟

مامان -بیا چایی بخور...

-چشم..اومدم..

تا خواستم برم پایین گوشیم زنگ خورد، نگاهی به صفحهش کردم...بع! بازم اینه که! تا امروز زیاد زنگ زده بود من جواب نداده بودم...خب..منکه تصمیمو گرفتم! بیخی...برداشتم:

-الو؟

کامیار -سلام! چه عجب تو جواب دادی...

نشستم روی تختو گفتم:

-ببخشید دیگه..کاری داشتی؟

پوفی کشیدو گفت:

-یعنی تو نمیدونی؟

نفسمو با حرص بیرون دادمو گفتم:

-چرا...-

سکوت شد...بعد یکی دو دقیقه گفت:

-چرا جوابت منفیه؟-

-آخه خب..من..من تازه طلاق گرفتم...هنوز..به باراد فکر میکنم...-

چیزی نگفت...ادامه دادم:

-باید..زمان بیره تا فراموشش کنم..-

کامیار-چرا بهش فکر میکنی؟ تو که دیگه زنش نیستی!داری گناه میکنی به یکی دیگه فکر میکنی...اون زن داره..-

پوزخندی زدمو گفتم:

-یه روزی من زنش بودم...-

کامیار-الان باید ازدواج کنی تا اونو از یاد ببری..نگین..منو تو یه روزی باهم دوست بودیم..من آدم بدی بودم برات؟

-نچ..-

کامیار-هر حرفی میزدی میگفتم چشم..حالام مثل اون موقع ها...تورو میزارم روی چشمم...جلمه کلیشه ایه وقتی میگن خوشبخت میکنم ولی من قول میدم همه سعیمو بکنم...-

حرفی نزدم..داشتم کم کم قانع میشدم!صدای داد مامان

بلند شد:

-نگین؟!-

-ببخشید من باید برم...فعلا..-

گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین..بابا داشت با تلفن صحبت میکرد...نشستم پشت میز و فنجون چایی مو برداشتم...بالاخره مکالمه بابا تموم شد و نفسشو با حرص بیرون داد...

مامان-چی شده نوید؟!

بابا نگاهی بهم انداختو گفت:

-بابای کامیاره...میگه باز منتظر جواب مثبت هستن...

مامان نگاهی بهم انداخت...منتظر حرف زدن من بودن..یه دم و بازدم کردم و گفتم:

-بابا..

بابا برگشت طرفم...ادامه دادم:

-بگین..بگین بیان!

هر دو چشماشون از حدقه زد بیرون..بدو رفتم توی اتاقم..اوففف...

\*\*\*\*

دو هفته بعد...

همه کارا عین برق و باد گذشت...توی دو هفته! کامیار پسر خوبی بود...وقتیم گفتم که بچه دار نمیشم مامانش گفت اتفاقا کامیارم بچه دار نمیشه...از این نظر خوب شد!

-نگین!

با وحشت برگشتم سمت آئینا که با صدای کفری صدام میکرد...

-چته؟!

آئینا-یه ساعته دارم صدات میکنم! کامیار زنگ زده میگه بیرونه!

-خب بابا...

سریع بلند شدمو شنلمو انداختم روی سرم...لباس عروسم یه پیرهن آستین سه ربع بود با دامن پوفی! خلاصه بعد هزارتا رمانتیک بازی توسط دستور فیلم بردار رفتیم آتلیه و بعدش خونه بابا اینا! مامان کامیار، یعنی مامان سلیمه، رسم داشتن دختر اول بره خونه باباش بعد بره باغ یا تالار...

کامیار - خوشگل شدیا...

- خوشگل بودم..

خندیدو گفت:

- برمنکرش لعنت!

\*\*\*\*

باراد

به کارت عروسی که روبروم بود خیره شده بودم...یدفعه دستم سوخت! به دست راستم نگاه کردم که دیدم سیگار توی دستم ته کشیده! سریع انداختمش روی میز...داشتم نابود میشدم..نمیدونم چرا نمی تونستم فراموشش کنم! خیلی سخته...اشتباه کردم..بد اشتباهیم کردم..نگینو از خودم روندم...نباید لج میکردمو ازدواج میکردم...بخاطر یه لج بچگونه، حالا اینم نتیجه اش! خربزه خوردی پای لرزشم بشین! یدفعه صدای مازیار پیچید توی اتاق..داشت میخوند:

- چتـــه رفیق عاشق من؟

چرا ســـراغ اونکه رفتـــه رو دوباره باز میگیری

اون برنمی گرده پیشت بســـه دیگه بهونه گیری

اگه به فکر اون باشی یه روزی از غصه میمیری

بین چه حال و روزی داری

تموم زندگیـــت شده سه چهارتا عکـــس یادگاری

منتظر یه فرصتی شروع کنی به گریه زاری

این دست تقدیرِ عزیز من تو تقصیری نداری

اونو فراموشش بکن اون دیگه عشقتو نمیخواه

دیگه مثل قدیما اون سراسر قراراتون نیامد

اون حالا با یکی دیگه نشست و بهتت میخنده

چشماشو به روی این همه گریه و زاریات می بندد

همین جوری بهش خیره شده بودم.. اومد نزدیک تر نزدیک و نزدیک و گفت:

-چته رفیق عاشق من!؟

-ول کن مازیار... حوصله ندارم..

مازیار-!... یعنی چی! این همه حنجره طلایمو صرف توی لندهور کردم کشک!؟

-کاری داشتی؟

چشمش خورد به کارت عروسی روی میز... برش داشتو گفت:

-برای نگینه؟

-آره...

آهی کشیدو گفت:

-چه روزگاری...

یدفعه گفت:

-پاشو! پاشو! ما هم باید بریم...



دستمو کشید گفتم:

-کجا بریم؟! من عروسی بیا نیستم! میام اونجا یه گندی میزنم حالا بیا و درستش کن!

مازیار -اه باراد... تو که انقدر لوس نبودی! اون باراد مغروری که من میشناختم کو؟!!

چشم غره ای براش رفتم.. گفتم:

-من میرم بگم آنا حاضر شه.. توئم برو حاضر شو...

هلم داد توی اتاق.. پوفی کردم و یه کت اسپرت سفید با پیرهن مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم... سوار ماشین مازیار شدیم.. همین که دستشو برد سمت ضبط و آهنگ پلی شد، آهنگ لباس خیا\*نت شروع شد.. اول رپ بود:

-سلام خوبی، این روزا همه چی ردیفه؟

دلت قرصه بهش توی غم و شادیات شریکه؟

مازیار دست رفت سمتش ضبط که عوضش کنه که دستشو پس زدم...

-بهش تکیه دادی، میگیو میدیدم به تو

خوبیات مداومه یا هنوز بدیتو ندیده؟

شنیدم هرچی میگه باهش هم عقیده ای

بحث حسادت نیست تو چه بد سلیقه ای

منو کشتی، تو فردای کی زنده باشی؟

گفتی هنوز زوده، سرباز وظیفه ای!

ته کوچه چه خبره؟ چراغونی کردن

چرا جواب نمیدی؟ بگو چرا دوری از من؟

میگن عروسی توئه! بگو دروغه  
گفتم تو این جدایی مثل من داغونی حتما  
تو سفید تو بردار اصلا خجالت نکش!  
ببین پیر شدم، تو این یه ساعت همه  
ببین پیر شدم، تو این یه ساعت همه  
بهم زنگ زدن گفتن باور نکردم  
الان گرمه دلت پیشش؟ من چرا سردمه؟  
بگو حرف بزن! چقدر ناز شدی راستی  
جواب مثبت دادی به اونی که خواستی؟  
ببین، یادگار یا تم هنوز تو دستمه  
یادته هر کی نسبت میخواست میگفتی مردمه؟  
گفتی یا تو یا هیچ کی، من بریدم از همه  
الان کیه اون یارو ها؟ شنیدم که محرمه  
شاید خوابم نمی دونم، باورم نمیشه  
منو بیدار کنه یکی خدایی بسمه!  
حالا آهنگ پاپ:  
چقدر شلوغ شده همه، حلقه زدن دور و ورت  
ببین منم چه حالیم، اون تو رو بردار از سرت

دستاشو ول کن لااقل، بیشتر از این خورد نشم  
برای دل کندن ازت، ایندفعه مجبور نشم  
لباس عروس بهت میاد، مبارکت باشه عزیز  
دل نگرون من نباش، من دیگه رفتم اشک نریز  
حلقه ات هنوز تو دستمه، اما بهت پس نمی دم  
عشق داره عروس میشه، میخوام با حرصت بمیرم

دیگه داشت اشکم درمیومد... دستم که روی پام بودو مشت کرده بودم هی فشار میدادم... مازیار  
دستشو گذاشت روی دستم...

\*\*\*\*\*

نگین

اوففففف... چقدر گرمه! بالاخره رسیدیم تالار... زن و مرد قاطی بود... وارد حیاط تالار شدیم که مامان  
سیلمه برام اسفند دود کرد.. رفتیم سمت جایگاه... نشستیم سر جامون... هنوز هیچی نشده فامیلای  
کامیار ریختن وسط!

-نگین جان...-

سرمو برگردوندم سمت صدا که منبعش آنا بود! با چشمای از حدقه دراومده گفتم:

-آنا! اومدی؟-

لبخندی زدو گفت:

-آره...-

-فکر نمی کردم بیای...-

آنا رو به کامیار گفت:

-سلام آقا کامیار، مبارکت باشه..

کامیار لبخندی زد و گفت:

-مرسی..

و دوباره مشغول حرف زدن با دوستش شد... سرمو برگردوندمو گفتم:

-با کی اومدی؟! تنها؟

آنا-نه... با مازیار و باراد...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم:

-بارادم اومده؟

آنا-آره.. اونجا..

دستشو به سمتی دراز کرد.. رد نگاهشو گرفتم که رسیدم به ته سالن! اوووو... اون گوشه موشه ها نشسته بود.. مازیار سریع بلند شد و دوتا دستاشو برد بالا و بالا پایین پرید! مرد گنده.. خجالتم نمی کشه... بلند شدم رفتم سمتشون.. دامنم انقدر بزرگ بود نمیتونستم راه برم!

-سلام!

مازیار-سلام نگین خانوم!

رومو کردم سمت باراد و گفتم:

-سلام.. خوش اومدی..

با غم نگاهی بهم انداختو فقط سر تکون داد.. رو به مازیار گفتم:

-چرا بال بال میزدی!؟

مازیار خندید و گفت:

-بابا! این باراد بی شعور منو نشوند این ته ته! میخواستم بشینم صندلی اول یکم این دختر پسرا منو بینن... مثلاً خوانندما! اینجا نشستم نه تو منو دیدی نه دیگران!

خندیدم و گفتم:

-خب بیا جلو بشین...-

مازیار ابرویی بالا انداخت و به باراد نگاه کرد... سرمو تکیه دادم یعنی فهمیدم...-

نگینی..-

صدای کامیار بود که از پشت سرم میومد... یعنی شک ندارم وقتی باراد این کلمه رو شنید مثل برق سرشو برگردوند... برگشتم سمت کامیار و گفتم:

-جانم؟-

کامیار اومد و وقتی مازیار و باراد و آنا رو دید باهاشون احوال پرسید و خوش آمد گفت:

-خیلی خوش اومدین...! اینجا رو منور کردین...-

مازیار-مرسی داداش.. ایشالله خوشبخت بشین..-

آنا-خوشبخت بشین..-

باراد فقط نگاهمون کرد... دستمو دور بازوی کامیار حلقه کردم و گفتم:

-کامی؟ بریم به بقیه مهمونا خوش آمد بگیم.. با اجازه...-

به جون عزیز ترین کسم که برای در آوردن حرص باراد اینکارو نکردم! به جون خودش... خلاصه به همه مهمونا خوش آمد گفتیم و موقع رقص عروس داماد شد... دو نفری رفتیم وسط... همه چراغارو خاموش کردن... دستامو دور گردن کامیار حلقه کردم اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد... همین جوری هماهنگ با آهنگ می رقصیدیم... یدفعه صدای جمعیت بلند شد:

-داماد، عروسو بب\*\*و\*\*س یا لا! داماد عروسو بب\*\*و\*\*س یا لا!

منو کامیار خندمون گرفت... یکدفعه در یک حرکت انتحاری جوری که خودمم نفهمیدم چی! اصلا ناخودآگاه چشمم خورد به روبروم که صندلی آنا و باراد بود... آنا با مهربونی نگام میکرد... ولی باراد دستشو گذاشته بود جلوی دهنش و بهم زل زده بود... سرمو برگردوندم سمت کامیار.. خندیدو گفت:

-نگاه کن! سرخ شدی دختر!

آهنگ شاد شد و همه ریختن وسط... هرکی دو نفری می رقصید... رقص جوری بود که بعد یکی دو دقیقه می چرخیدو همراه رقصتو عوض میکردی... با بیتا مشغول رقص بودم... چشمکی زدو گفت:

-حال کردی چجوری غافلگیرت کرد؟

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-مثل اینکه بدت نیومده ها...

بیتا- نه چرا! نمیدونی با آنی چقدر به قیافه سرخ شده ات خندیدیم...

-کوفت!

یه چرخ زدمو با آنی افتادم...

-کلاغا خبر آوردن بهم خندیدین؟

آنی همون جا وایساد و هر هر خندید... همین جوری وایسادم نگاهش کردم.. بالاخره دوباره مشغول رقص شد...

آنی- وای خدا! خیلی باحال شدی بودی نگینی... خیلی!

-شیطونه میگه یه بار که تو و نیما خواستین همچین کاری بکنین در صحنه حاضر باشما!

آنی- اولاً که از زمان عروسی ما 6 سال گذشته... بعدم.. هرکاری انجام بشه توی خونه ست.. ملت دیوانه نیستن بیان جلوی تو همچین کاری بکنن!

یه چرخ زدم افتادم با نریمان... مویی که جلوی چشمم افتاده بودو گذاشت پشت گوشمو گفت:

-بهتر نبود بارادو دعوت نمی کردی؟ براش خیلی سخته...

سرمو گرفتم پایینو گفتم:

-آره.. الان می فهمم...

یکم رقصیدیم و یه چرخ زدم افتادم با ساغر...

-چرا ناراحتی ساغر؟

ساغر چرخی زدو گفت:

-دلم برای داداشم میسوزه... نمی دونم چجوری راضی شد بیاد...

اوففف... اینام همه به فکر بارادن! شونه ای بالا انداختم.. افتادم با آنا.. با تعجب گفتم:

-با این شکم داری می رقصی؟

آنا-بیخی... آهنگو عشق است..

درحالی که می رقصیدم دم گوشش گفتم:

-منو ببخش... نباید باراد میومد.. مراقبش باش..

سرشو به علامت باشه تکون داد... یه چرخ زدمو افتادم با مازیار!

مازیار-چرا نگفتی من خواننده این جشن باشم؟

-مگه تو خواننده عروسیایی؟

مازیار-نه خب.. ولی انقدر عروسی رفتم سه چهارتا آهنگ شاد یاد گرفتم..

-برات بد میشد.. بیخی...

خندید و بالاخره آهنگ تموم شد و همه کسایی که توی پیست بودن شروع کردن به دست زدن! یه خدمتکار با صدای بلند گفت:

-بفرمایید شام!

یاد برنامه بفرمایید شام ماهواره افتادم! با خنده رفتم سمت کامیاب... به یه اتاق جداگونه راهنمایی شدیم... خلاصه شامو به راحتی خوردیم... باورتون میشه؟! بدون فیلم بردار! یکم فیلم گرفتم بعد کامیاب شوتش کرد بیرون... غذام تموم شده بود... همین جوری نشسته بودم روی صندلی که کامیاب گفت:

-میخواهی تو برو تا من پیام..

سری تکون دادم بلند شدم رفتم بیرون... سری به سالن غذاخوری زدم.. مامان اومد سمتمو گفت:

-نگین بیا اینجا.. زن دایی میخواد ببینتت..

منظورش زن دایی خودشه...

-زن دایی مگه منو ندیده؟!

مامان - تازه اومده... وسط راه ماشینشون خراب شد.. الان رسیدن..

-آها.. بریم..

با مامان رفتیم سمت زن دایی نجمه.. باهاش احوال پرسیدم خوش آمد گفتم... اونم ازم تعریف کردو آرزوی خوشبختی کرد... کنارشون وایساده بودمو.. هرکی میومد یه عکس باهام می گرفت.. یه دختر تقریباً 18 یا 19 ساله اومد سمتمو گفت:

-نگین جون؟

-بله؟

دختره - منو میشناسی؟

دختره بامزه ای بود گفتم:



-نه..

دختره-منم اسمم نگینه...دختر دایی کامیارم..

-آها..

نگین-میای باهم عکس بندازیم؟

-آره..چرا که نه.

وایسادم کنارم و گوشیشو در آورد...خلاصه عکسو گرفت و رفت..همین اومدم برگردم چشمم خورد به باراد و مازیار و آنا که کنارهم شام می خوردن...باراد که اصلا غذا نمی خورد..فقط برای آنا گوشت و اینا میذاشت...دلتم گرفت..شاید..من جای آنا بودم...یه نفس عمیق کشیدم..بهش فکر نکن نگین!تو دیگه زن کامیاری...بهش خیا\*نت نکن..باشه باشه!رفتم سمت جایگاهمون...نشستم روی مبل...کم کم جمعیت اومدن..چرا کامیار نیومد؟بلند شدم برم دنبالش...یدفعه سرم گیج رفت..تونستم خودمو نگه دارم..چشمامو بستم..تپش قلبم یدفعه رفت بالا!اوای من چه مرگم شده؟!عرق سرد نشست روی پیشونیم..نگاهی به جمعیت کردم بعضیاشون با نگرانی نگاهم میکردن...پاهام شل شد و محکم خوردم زمین!صداها گنگ و گنگ تر شد...تنها چیزی که لحظه آخر دیدم دوییدن مازیار و باراد به سمتم بود و تاریکی مطلق!

چشم باز کردم دیدم توی یکی از اتاقای تالارم..مامان و بابا و مامان سلیمه و بیتا و آنیتا و ساغر و روزان بالا سرمن!

آنی-خوبی نگین؟

بیتا-چت شد یهو؟

بابا-یکم دور و برشو خلوت کنین...

مامان آب قندو آورد سمت دهنم یکم خوردم...نمیدونم چجوری بود فقط نگاهشون میکردم..مامان سلیمه پیشونیمو ب\*\*و\*\*سید و رفت بیرون..پشت بلندش روزان و ساغر رفتن..مامان لیوانو داد دست بیتا و رفت بیرون...دم در بارادو دیدم..تا دید نگاهش کردم رفت کنار...مازیار اومد توی اتاقو گفت:

-حالش خوب شد؟

آنی نگاهی بهم کرد و گفت:

-فعلا که حرف نمی زنه..

بیتا-خوبی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم..ولی هنوز حس می کردم نمی تونم بلند شم...کامیار اومد توی اتاق...بیتا و آنی بلند شدن رفتن..مازیارم رفت..کامیار نشست کنارمو گفت:

-خوبی عزیزم؟چی شدی یدفعه؟

بالاخره تونستم زبون باز کنم:

-نمی..دو..نم..

کامیار نگاهی به ساعت طرح لوکسش کرد و گفت:

-ساعت یکه..مهمونام کم کم دارن میرن..بریم یه سر پیش دکتر..

-نه..

کامیار-حرف نباشه!حالتت اصلا عادی نبود!همیشه گفت یه پایین اومدن فشار بوده...میتونی بلند شی؟

یکم پاهامو تکون دادمو گفتم:

-نه..زیاد..

یدفعه یه دستشو انداخت زیر گردنمو یه دستشو زیر زانوم و بغلم کرد...گفت:

-سفت منو بچسب..

تو اون حال با لبخند دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینه اش... قلبش تند تند میزد... معلوم بود نگرانه... از اتاق بیرون اومدیم... راست میگفت مهمونا خیلی کم شده بودن... با اون غش کردنی که من کردم معلوم بود نمیتونستم پیام ادامه جشن! بیتا اومد سمتمو گفت:

-میرین بیمارستان؟

کامیار - آره... نگرانشم... رنگ و رو نداره..

آنی اومد سمتمونو دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-آجی گلم... چی شدی آخه؟ خیلی داغه..

به زور می تونستم دهن باز کنم.. فقط تا یکی دو کلمه.. آرامم گفتم:

-بخشید...

بیتا اخم کرد و گفت:

-دیوونه.. این چه حرفیه؟!

خلاصه رفتیم سمت ماشین... فکر کن! با این لباس عروس دامادی و ماشین عروس بریم بیمارستان! همین که نشوندم توی ماشین آنا شیشه ماشینو زد... کامیار شیشه رو آورد پایین..

آنا - نگین جان.. خوبی؟

-آره..

آنا - ایسالله خوب بشی.. من دیگه برم.. مرسی از تون..

کامیار به جای من جوابشو داد:

-خواهش میکنم.. مرسی اومدین..

آنا سری تکون داد و به سمت آئودی مازیار رفت و سوار شد و رفتن... رفتیم بیمارستان... خلاصه انقدر از خجالت عرق کردم که خیس و آب شدم! دکتر گفت باید نوار قلب بگیرم! آخه نوار قلب چه ربطی

داره؟ خلاصه به درخواست از پرستار توی یه اتاق موندیم.. وسط سالن چیکار میکردم من با لباس عروس آخه؟! حالم بهتر شده بود... پرستار گفت بفرمایین پیش دکتر... رفتیم... دکتر گفت علائم ناراحتی قلبی رو دارا می باشم! (اوه چه چیزی گفتم!) و اینکه بیماری قلبی دارم دیگه... البته زیاد نیست... اگه هی حرص بخورم عصبانی بشم و غصه و گریه و اینا تشدید میشه.. بدبخت شدم.. دیگه نمی تونم گریه کنم... اصلا گریه واسه چی؟! یه داروهایی رو تجویز کرد که باید همیشه بخورم... کامیاب خیلی ناراحت شده بود... هی میگفت تقصیر باراده! منم یکم آرومش کردم و رفتیم خونه... خونه شیکی بود.. لباسامو درآوردم و آرایشمو پاک کردم.. رفتم حموم و یه دوش گرفتم.. اوادم بیرون.. درحالیکه موهامو با حوله خشک میکردم دراز کشیدم روی تخت قرمز مشکی خوشگلمون... کامیاب با یه پیش دستی و یه لیوان آب اومد نشست کنارم.. در حالی که داشت چندتا قرصو باز میکرد گفت:

-بیا بخور عزیز دلم... حالت خوب شد؟

-فقط یکم تپش قلب دارم..

لیوان آبو با یکی از قرصا گرفت سمتم... به قرصایی که باید میخوردم توی پیش دست نگاهی انداختم.. همه چهارتا رو باید میخوردم.. همه رو ریختم کف دستم به علاوه قرصی که دست کامی بود.. با لیوان آب سر کشیدم.. کامیاب با تعجب گفت:

-همه باهم؟!!

لیوانو گذاشتم روی پیش دستی و گفتم:

-حوصله تک تک خوردن ندارم...

و سرمو گذاشتم روی پشتی... کامیاب با خنده گفت:

-یه وقت خفه میشی منو بیچاره میکنیا..

-بادمجون بم آفت نداره..

لپمو کشید و رفت بیرون.. خزیدم زیر پتو.. برق اتاق خاموش شد و با بالا و پایین شد تخت فهمیدم که کامیاب خوابیده روی تخت.. برگشتم سمتشو گفتم:

-خیلی خسته شدی.. ببخشید..

بغلم کردو گفت:

-حاله تو که خوب باشه من اصلا خسته نمیشم...

همین جواری توی بغلش بودم به خواب رفتم...

بدو رفتم سمت تلفنی که داشت خودشو می کشت! دو سه روزی از عروسی گذشته بودو با خوردن اون قرصا حالم عالی بود! البته کامیار هی منو می خندوند و من اصلا ناراحت نبودم که بخوام حرص بخورم.. کامیار مرد خیلی خوبی بود.. گوشه رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

ساغر-سلام نگین خانوم!

-ساغر تویی؟! ای بمیری! ببین چه عجله ای به خرج دادم...

ساغر-حالا مگه چیزی ازت کم شد؟

-دیوونه..

ساغر-لا الا حی الله.. نزار دهن من و اشه دختر..

خندیدمو گفتم:

-کاری داشتی؟

ساغر-اول حالت خوبه؟

-آره.. بهترم..

همه فامیل باخبر شده بودن من ناراحتی قلبی گرفتم و هی راه به راه زنگ میزدن!

ساغر-یه سر میام خونتون کارت عروسیمو بهت بدم..

با ذوق گفتم:

-واقعا؟! چه عجب بابا.. تو بالاخره راضی شدی عروسی کنی... یه سال و خورده ایه توی عقدی!

ساغر-بععله دیگه.. شما ترشیده بودی زود شووورت دادن!

-خفه بابا...

ساغر-فعلا آجی.. می بینمت..

-فعلا..

گوشی رو قطع کردم.. همین گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد.. اوففف.. این دیگه کیه؟!... کامیاره!

-سلاااام! چطور مطوری؟

خندید و گفت:

-مررسی.. خوبی خانومی؟

-بلیم.. عالیم.. بازم طبق معمول برای پرسیدن حالم؟

کامیار-چه کنم که مجنونم..

-اوووو... مجنونم مجنونم! میبینی که از صدام!

کامیار-بعله.. کاملا مشخصه... خواستم بگم ساعت 8 کارم تموم میشه میام بریم شام بیرون!

-...واسه چی؟!!

کامیار-همین جوری..

-باش! پس بابای.. من برم آماده شم.. وای خدایا! چی بپوشم..

کامیار-برو وروجک... بروووو...

گوشی رو قطع کردم و رفتم چایی دم کنم که ساغر بیاد...

تازه چایی سازو روشن کردم که در خونه به صدا دراومد! درو باز کردم.. ساغر بود.. باهم روب\*\*و\*سی کردیمو اومد داخل... درحالی که به خونه نگاه میکرد گفت:

-عجب خونه ای.. با آرامشه..

مانتو و شالشو در آورد.. برای اذیت کردنش گفتم:

-کامی؟!

انگاری بهش برق وصل کرده باشن پرید پشت مبل.. عجب لباسیم پوشیده بود.. تاپ قرمز.. خندیدم با تعجب سرشو آورد بالا و گفت:

-اذیت کردی؟!

خندم شدید تر شد.. اومد سمتم و موهامو کشید و گفت:

-بیشعور...

-هستی!

رفت نشست روی مبل.. کملا ریلکس کنترول تی وی رو برداشت و روشنش کرد.. رفتم چایی ریختم نشستم پیشش با ذوق گفت:

-اههههه... چه باحاله!

-چی؟!

با عینکی که روی چشمش بود اشاره کردو گفت:

-این دیگه.. سه بعدی!

-ببینم.. تو کی فیلمارو پیدا کردی؟!

ساغر خندید و گفت:

-کاری نداشت که.. به من میگن ساغر! نه برگ چغندر..

عینکو برداشت و گفت:

-نگین..واسه ی عروسی یه لباس انتخاب کردم ولی هنوز تو شکم که خوشگه یا نه..

-عکسشو داری؟

ساغر-آره..

گوشیشو در آورد و عکسو بهم نشون داد...دکلته بود...زیاد دامن پوفی نداشت...فیت تنش بود...از بالا تنگ بود به روی روش که می رسید باز میشد...

-خوشگله...

ساغر-والله؟!!

-والله..یه چیزی مثله طرح دم ماهیه دیگه...

ساغر-آره..

بعد از کیفش کارت عروسی رو بیرون کشید..ازش گرفتم و خندم:

-ساغر و باربد!راد و امیری!این پیوند...

کارتو از دستم گرفتمو گفت:

-اه خب حالا..بعدا بخونش...

-وایسا ببینم کیه..

نگاهی به کارت انداختمو گفتم:

4-روز دیگه..

خلاصه یکم باهام صحبت کردیمو رفت...رفتم توی اتاق که آماده بشم..الانا بود که کامیار بیاد..یه پالتوی آبی روشن پوشیدم با شلوار جین سفید و شال سفید..یدفعه یاد بردیا افتادم..عزیزم..چقدر میگفت مانعی رنگ آبی بهت میاد..آهی کشیدم..نشستم پشت میز آرایش و یکم چاکن واکن



کردم.. گوشیم زنگ خورد.. کامیار بود گفت برم پایین... کفشای اسپرت مشکیمو پوشیدمو از برج زدم بیرون.. سوار لندکروز مشکیش شدمو بلافاصله گفتم:

-سلام بر آقای خونه!

خندیدو گفت:

-سلام به بانوی قلبم..

باهم خندیدیم.. راه افتاد.. گفتم:

-حالا فست و فود میدی یا چلو کباب؟!

کامیار- کدومو دوست داری؟

-اهممم... چلو کباب! عجیب دلم کباب برگ میخواد...

کامیار لبخندی زدو گفت:

-باشه..

-کامی؟

کامیار-جان کامی؟

-بعدش.. همیشه.. همیشه بریم سر قبر بردیا؟

نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

-چشم..

خلاصه رفتیم یه رستوران توپ! انقدر خوردم که دیگه نمی تونستم راه برم... هرکی میدید فکر میکرد کباب ندیده ام! رفتیم سمت بهش زهرا... بهار بود و هنوز هوا کامل تاریک نشده بود.. هرچند من ترسی نداشتم.. انقدر که اون موقع ها شب و روز اینجا بودم.. رسیدیم سر قبرش... چراغ بالای سر قبرش روشن بود...

-سلام مامانی..ببخشید نتونستم این مدت پیام پیشت...آخه مامانی بدجور درگیر بود..

رو به کامیار گفتم:

-مامانی..این آقا..

بغضم گرفت..کامیار گفت:

-مجبوری منو معرفی کنی!؟

-شوهر جدید مامانته!

سرمو گرفتیم بالا که با باراد روبرو شدیم..ما نشسته بودیم..وایساد روبرومونو گفت:

-سلام..مشتاق دیدار..

کامیار بلند شد و باهش دست دادو گفت:

-خوشحال شدم دیدمت..

قشنگ معلوم بود میخوان سر به تن همدیگه نباشه!باراد فاتحه ای برای بردیا خوند..فقط

سکوت بود..هیچ کی حرف نمی زد..گوشی کامیار زنگ خورد:

کامیار-بله؟

-...

کامیار-خب؟

-...

کامیار-نه بیرونم...

-...

کامیار-غلط کرده...اومده کاغذ چسبونده روی در دفتر که چی!؟

بلند شد رفت.. اوففف.. چرا رفتی بابا!

باراد-زندگیت خوبه؟

درحالی که سرم پایین بود گفتم:

-آره.. به لطف خدا.. تو که با آنا خوبی؟

باراد-طبق قولی که دادم بله.

کامیار اومد سمتون...-

کامیار-نگین.. پاشو بریم.. انگاری یه مشکلی توی دفتر پیش اومده..

بلند شدم و درحالی که داشتم پالتومو می تکوندم گفتم:

-چه مشکلی؟

کامیار-چه میدونم انگاری اومدن دفترو بهم ریختن.. با اجازه آقا باراد...-

باراد-به سلامت...-

سریع با کامیار رفتیم سمت ماشین... حرکت کردیم...-

کامیار-من تورو می رسونم خونه بعد از اونور میرم.. خب؟

-.. چرا؟ منم میام..-

کامیار اخم کرد و گفت:

-اونجا برات مناسب نیست... خطرناکه..-

دیگه حرفی نزدم... دم برج پیاده شدمو رفتم داخل خونه... شالمو از سرم برداشتم... رفتم سر یخچال و یه لیوان آب خوردم... و اچه چقدر تشنم بود! سلام بر حسین.. لعنت به یزید.. اینو همیشه بابابزرگم می گفت.. منم ازش یاد گرفتم... یکم قلبم درد گرفت.. اه لعنتی.. یادم نبود قرص بخورم.. سریع قرصارو درآوردمو خوردم... ای خدا!!!!!! این چه زندگی نکبتیه من دارم؟! از یه دردسر خلاص شدم یه دردسر

دیگه اومد به سرم؟ آخه ناراحتی قلبی برای چی؟! اوففففف... لباسامو عوض کردم و لم دادم روی کاناپه... زدم شبکه تهران.. همون شبکه ای که اولین بار فهمیدم باراد یه خواننده ست.. هی.. چه روزایی! اههههههه... این که مازیاره! سریع تلفنو برداشتم و شماره برنامه رو گرفتم.. خطا شلوغ بود.. اشغال میزد... یکم از برنامه گذشت.. دوباره زنگیدم... اه گند زدم توی زبان فارسی... بعد سه چهارتا بوق جواب داد و گفتم میخوام با مهمون برنامه صحبت کنم!

مجری- خب مازیار جان.. انگاری یکی از طرفدارات زنگ زده و میخواد باهات صحبت کنه...

مازیار- حتما... خیلیم خوشحال میشم...

ای بازیگر! ای بازیگر... بالاخره وصل شدم.. یکم صدامو عوض کردم و گفتم:

-سلام..

مجری- سلام خانوم.. لطفا خودتونو معرفی کنید...

-بله... سارا امیری هستم... از روستای فشنگ آباد..

همه زدن زیر خنده.. وا! چیش خنده دار؟! خنگنا...

مجری در حالی که خنده تو صداس موج میزد گفت:

-بله.. توی کدوم شهر و استانه؟

کرم درونم شروع کرد به فعالیت:

-شهر یالغوز آباد...

مجری در حالی که ابروهایش بالا پریده بود گفت:

-تو کدوم استان؟!!

چه اسکول شده بودن!

-نیویورک میدونین کجاست؟

مجری-بله...

90587456-اونور ترش...

اینبار مازیارم که خودشو خیلی نگه داشته بود زد زیر خنده و گفت:

-احتمالا توی صحرای عربستانه!

-هه هه..شما هم از اونجا شروع کردی آقای مازیار...

دهن مازیار بسته شد و بقیه زدن زیر خنده...ادامه دادم:

-ببخشید...از بحث اصلی منحرف شدیم...می خواستم یه سوال از تون بپرسم...

مجری-بفرمایین...

-آقای مازیار!چرا مزدوج نمیشی؟

یدفعه سکوت شد...مجری بدجور خودشو نگه داشته بود نخنده...مازیار با بیخیالی گفت:

-کیس مناسب گیر نیومده...

-میخواین من معرفی کنم؟

مازیار-نه ممنون..

-نه بزارین خصوصیاتشو بگم...

مازیار-نه...ممنون!

-ببینین یه دختره با پوست سبزه!چشمای درشت قهوه ای،دماغ عقابی،دندونای فوق العاده

زرد...ابروهای پیوسته...مو تا کمر...خلاصه بگم خیلی کد بانوئه..اسمشم ماندانائه...

چشمای مازیار از تعجب گرد شد...یدفعه چشماشو ریز کرد...مشکوک شده بود...آخه هر وقت میگفتم

زن بگیر میگفت نه میگفتم یه کیس مناسب دارم با این مشخصات!گفتم:

-نمی خواین؟ از خداتونم باشه..مرسی از برنامه فوق العادتون...باااای..

و قطع کردم! زدم زیر خنده... یعنی شکمم درد گرفته بود... ده دقیقه ای گذشته بود گوشیم زنگ خورد..مازیار بود! با دیدن اسمش زدم زیر خنده... جواب دادم:

-الو؟

مازیار با لحن کفری گفت:

-نگین!

مثل خودش گفتم:

-چیه؟!

مازیار -حالا منو گیر میاری؟!

-خخخ... خب بابا دیدم همچین با پرستیژ نشستی اونجا یکم ضایعت کنم بخندیم...

مازیار -هه هه بامزه.. خندیدیم...

-ولی خدایی ها... قیافه مجریه بدجور علامت سوال شده بود...

مازیار خندید و گفت:

-آره... بدبخت دید من مشکوک شدم گفت میشناختیش... گفتم نه..

-خوب کاری کردی!

مازیار دوباره خندید و گفت:

-وای.. نگین! خدا نکشتت... روستای فشنگ آباد؟! شهر یالغوز آباد؟! وای خدا...

-خب خب... به اندازه کافی روح شاد شد...

مازیار -از دست تو! فعلا...

-فعلا..

گوشی رو قطع کردم که صدای باراد پیچید توی خونه! به تی وی نگاه کردم... یه موزیک ویدیو دیگه ازش! کنار... کنار همون مدرسه ی دخترونه ای که همیشه صبح اول مهر باهم می رفتیم! با ژاکت آبی و شلوار جین مشکی که همیشه برای اون روز می پوشید... داشت قدم می زد و میخوند:

خیلی روزا از سر لجبازی ... چترم و جا میزارم تو خونه-

دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تورو برگردونه

خیلی وقته تو خودم کز کردم ... خیلی وقته زندگیم دلگیره

این روزا حس می کنم احساسم ... دیگه کم کم داره از دست میره

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چندتا پاییز ... این خیابون من و تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چندتا پاییز ... این خیابون من و تنها دیده

خیلی وقته روزای...

آخرین بار دستکشت جا موندش ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتو هنوزم میده ... آخ نمیدونی چقدر دلتنگم

آخرین بار دستکشت جا موندش ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتو هنوزم میده ... آخ نمیدونی چقدر...

آخ نمیدونی چقدر... وای نمیدونی چقدر ... وای نمیدونی

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چندتا پاییز ... این خیابون من و تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمیدونم بی تو چندتا پاییز ... این خیابون من و تنها دیده

خیلی وقته روزای بارونی ... خیلی وقته ... خیلی وقته

این خیابون من و تنها دیده ... خیلی وقته ... خیلی وقته

با به یاد آوردن اون روزا اشک توی چشمم جمع شد... در خونه با شدن بسته شد! برگشتم سمت در که دیدم کامیار با اخم های غلیظ و ایساده جلوی در! اومد نشست مبل دونفره کناریم و تی وی رو خاموش کرد و گفت:

-ببینم! این باراد نمیخواد پاشو از زندگی ما بکشه بیرون؟!!

ابروهام بالا پرید... یعنی آهنگو دیده؟! گفتم:

-یعنی چی؟

کامیار- یعنی چی برای تو آهنگ میخونه؟ تو دیگه ازدواج کردی! اینو نمی فهمه؟

-از کجا میدونی واسه منه؟

کامیار- یعنی من نمی فهمم؟

نشستم کنارشو گفتم:

-کامی جان.. عزیزم.. عصبی نباش.. هرچی باشه تموم میشه... تازه دو سه روزه از عروسی ما گذشته... اینم میگذره...

نفسشو با حرص بیرون داد... دستشو گرفتم توی دستمو گفتم:

-چی شد توی دفتر؟



کامیار- وکیل مدافعه یه نفر شدم که قتل غیر عمد انجام داده.. بعد داشت کاراش خوب پیش می رفت.. خونواده مقتول اومده دفتر و بهم ریخته...

سرمو گذاشتم روی سینشو گفتم:

-اینم میگذره...

دستاشو دور کمرم حلقه کردو گفت:

-فقط تو میتونی بهم آرامش بدی نگین... ازت ممنونم..

لبخندی زدمو گفتم:

-منم از اینکه کنارمی ممنونم...

\*\*\*\*

-خوبه کامی؟!!

کامیار- به والله خوبه نگین! دیر شدا...

نگاهی به پیرهن سفیدی که تا روی زانوم بود انداختم... آستینش سه ربع بودو یقش مدل هفت... موهامو فر کرده بودم... شالمو انداختم روی سرم.. پالتوی سفیدمو انداختم روی دوشم و رفتیم توی ماشین... خدا کنه دیر نرسیم وگرنه ساغر کلمو میکنه! گوشیم زنگ خورد.. آنی بود:

-جانم؟

آنی- کجایی؟

-دارم میام..

صدای بیتا اومد:

-کجاست آنی؟

آنی- خانوم داره تشریف میاره.. زود باش نگین.. ساغر الان زنگ زد سراغتو گرفت... زود بیا.. زووووود..

و گوشی رو قطع کرد... زیر لب گفتم:

-دیوونه...

کامیار- آئینا بود؟

-آره.. پرسید کجام...

کامیار- زیاد دور نیست.. الانا می رسیم..

بالاخره بعد نیم ساعت رسیدیم... سریع از ماشین پریدم پایین... همین که وارد باغ شدم ماشین عروسم وارد باغ شد! چه شانسی! آنی اومد سمتمو گفت:

-شانسی آوردیا...

-نگین!

برگشتم سمت کشی که صدام میکرد... آنا بود.. باهاش روب\*\*و\*\*سی کردم..

-واای چقدر چاق شدی آنا!

آنا- مسخره نکن.. خودت میدونی بخاطر حاملگیه...

چشمکی زدمو گفتم:

-انگاری خوب تقویت میشیا..

آنا- اوف اوف.. نگو.. بابا بهراد هر روز میوه و اینا میفرسته!

لبخند تلخی زدم... عروس و داماد از ماشین پیاده شدن.. رفتیم سمتشون... منو بیتا و آنی و آنا کنار هم وایساده بودیم.. ساغر تا مارد دید برامون دست تکون داد که متقابلا براش دست تکون دادیم... رفتن توی جایگاه... همه خانومای جوون نشستیم کنارهم... رو به آنا گفتم:

-برای پسرت لباس خریدی؟

آنا با ذوق گفت:

-آره.. خیلی خوشگلن.. بزار عکساشو نشون بدم..

گوشیشو درآورد و عکسایی که گرفته بودو نشونم داد... داشت عروسکاشو نشون میداد که یکی صداس کرد:

-آنی؟

منو آنا همزمان برگشتیم سمت صدا که منبعش باراد بود.. واو! چقدر قیافش سرده! یخ زدم.. آنا لبخندی زد و رفت سمتش... برگشتم که کامیار نشست کنارم...

کامیار- جای پارک پیدا نمیشد!

خندیدمو گفتم:

-کنه وسط خیابون پارک کردی؟

لبخندی زدو چیزی نگفت... خلاصه نصف عروسی گذشت... باراد و آنا هم کنارمون نشسته بودن... اصلا که مارو حس نمی کردن.. هی می خندیدن و کلا خوش بودن.. منم با حسرت به آنا نگاه میکردم.. دست خودم نبود بخدا! هرچی سعی میکردم بهش فکر نکنم دوباره فکرم می رفت سمتش... یدفعه نگاه باراد به نگاهم گره خورد... اخم کرده بود ولی همین جوری نگاهم می کرد... یدفعه کامیار از روی صندلی بلند شدو رفت!.. این کجا رفت؟! نگاهمو از باراد گرفتمو رفتم سمت کامیار.. وارد ساختمون باغ شد... همین جوری دنبالش رفتم... از دیدم خارج شد.. این کجا رفت؟! از پله ها رفتم بالا و وارد طبقه دوم شدم که دیدم نشسته روی یه مبل و با دستش سرشو گرفته و آرنج دستاش روی زانوشه... چرا هذفتری گذاشته؟! رفتم سمتشو گفتم:

-کامی؟

جواب نداد... بازم گفتم:

-کامی؟

بازم هیچ! با صدای بلند گفتم:

-کامیار؟!!

بازم جواب نداد و من مطمئن شدم که صدامو میشنوه و جواب نمیده...گفتم:

-میدونم صدامو میشنوی..پس حرف بزن..

یکم فکر کردم..وای خدا!نکنه نگاه منو بارادو دیده باشه؟!بدبخت شدم که!بگو چرا عصبانی رفت!دستمو بُردم سمت هندفزی که از گوشش بکشم بیرون که دستمو پس زد و گفت:

-برو..

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-اگه از دستم عصبانی ای خودتو خالی کن...میدونم چرا عصبانی ای..نمی گم کار خوبی کردم..ولی همیشه بزاری پای اینکه..یه روزی شوهرم بوده؟بهت گفته بودم که ممکنه تا مدتی فراموشش نکنم..نمیشه درکم کنی؟هروقت می بینمش و آنارو کنارش می بینم حسرت میخورم..

یدفعه داد زد:

-نگین!

چشمامو از ترس بستم..آروم چشمامو باز کردم..هندفزی رو از گوشش درآورد و نگاهم کرد و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-بهت گفتم بری چون نمی خواستم این چیزار و بشنوم..

-کامی..

حرفمو قطع کردو گفت:

-اون مرد..چقدر عذابت داد..چقدر از روی لج حرصت داد...حالا پشیمونی؟دلت میخواد دوباره باهاش باشی؟پس من چی؟امنی که 5ساله بهت فکر میکنمو نمی تونم از فکرم ببرمت...کسی که مراقبتم..کسی که بهت اهمیت میدم...

داد زد:

-من برات مهم نیستم!؟

از عصبانیت دستاش می لرزید... زانو زدم جلوشو دستامو گذاشتم روی دستاش و گفتم:

-چرا اینقدر عصبانی ای؟ بعد یه مدت برای همه عادی میشه.. مخصوصا ما.. بعدم در کنار هم میتونیم شاد و خوشبخت باشیم...-

دستامو پس زدو گفتم:

-خوشبخت باشیم؟! با کی؟ باراد؟-

سرمو گرفتم پایین.. حرفی نداشتم بزدم.. دوباره دستامو گذاشتم روی دستاشو گفتم:

-کامیار.. من باهاتم.. منم دارم دیوونه میشم..-

با دستاش بازو هامو گرفتو گفتم:

-میخوای کمکت کنم دیوونه نشی؟! میخوای.. میخوای کاری کنم که هر دو در آرامش باشیم؟-

همین جوری زل زدم بهش... منتظر بودم.. گفتم:

-بریم... از ایران بریم!

چشمام درشت شد... بریم خارج؟! من همیشه از غربت متنفر بودم! میدونم دق میکنم اونجا... ولی گفتم:

-باشه.. بریم! اگه.. اگه این آرومت میکنه.. بریم!

با بُهت زل زد بهم.. شاید انتظار نداشتم قبول کنم!

\*\*\*\*

خیلی سریع کارای رفتنمون جور شد... هیچ کی خبر دار نبود.. البته نه هیچ کی! خونواده منو کامیار با آنی و بیتا.. توی فرودگاه داشتم با مامان خداحافظی می کردم.. هی گریه میکرد.. میخواستیم بریم ایتالیا... خلاصه بابا مامانو آروم کرد... آنی بغلم کردو گفتم:

-آجی من.. چه زندگی سختی داری.. چقدر فراز و نشیب...-

از آنی جدا شدم و رفتم توی بغل بیتا..گفت:

-یادته؟ وقتی دبیرستان بودیم هی میگفتی زندگی یه نواخت شده؟ یکم هیجان؟ یکم فراز و نشیب؟ الان زندگی فراز و نشیب داره.. بپا گیر نکنی آجی...-

از همه خداحافظی کردم و وارد هواپیما شدیم... اشکام بند نمی یومد... کامیار دستشو گذاشت روی دستم...-

\*\*\*\*

-ا دوباره!

یاس بی حوصله هدفونو گذاشت کنار و گفت:

-بهتر از این نمیتونم بسازم نگین..-

-تو میتونی! یعنی باید بشه!

یاس یه قلوپ از قهوه اشو خورد و گفت:

-اوکی.. یکم خودت با آهنگ ور برو شاید درستش کردی...-

بلند شد و رفت روی کاناپه و لم داد... پوفی کشیدمو نشستم روی صندلیش و هدفونو گذاشتم توی گوشم و سعی کردم آهنگی که به متن آهنگ میخوره رو بسازم... خواننده ای که باهاش آهنگسازی میکردیم تا یه هفته دیگه آهنگو میخواست... 4 سال پیش که اومدیم ایتالیا، تازه یادم اومد یاس وقتی دانشگاه تموم شد اومد ایتالیا، اینجام از دواج کرده... الانم دوتا دوقلو داره به نامهای آیلین و آیدین که به ترتیب دختر و پسرن... با یاس همکار شدم، آهنگساز شدیم و از طرفی تونستم توی دانشکده موسیقی تدریس کنم... هنوزم کامیار نمیزاره برگردیم ایران.. هر وقت ازش می پرسم میگه دیگه حساس نیستم... میگه کارم اینجا رونق داره و نمیخوام برگردم ایران و خلاصه ماهم تابع امرشیم.. همین جور داشتیم آهنگو تست میکردم که یاس با جیغ گفت:

-همینه!

عین چی پریدمو گفتم:

-چته؟! -

یاسی بلند شد و او مد سمتمو گفت:

-آهنگ..همینه...آهنگ متن..خیلی خوب شد..دوباره پلی کن..-

دستمو زدم روی دکمه پلی..یکم گوش کردیم..آره...عالی شده بود! با ذوق همدیگه رو بغل کردیمو شروع کردیم به جیغ جیغ کردن که گوشیم زنگ خورد..نگاهی به صفحش کردم که دیدم کامیار..با سرخوشی گفتم:

-سلااااام آقا کامی..-

خندید و گفت:

-سلام..شنگول میزنی..-

-آره..بالاخره تونستیم آهنگ دلخواه رو انتخاب کنیم..-

کامیار-خب خداروشکر...نگین؟

-جانم؟

کامیار-زنگ زدم بگم من نمیتونم امشب پیام برای شام بیرون..شب دیر میام..بخشید یکم کار سرم ریخته..

سریع خوشحالیم خوابید..ولی سعی کردم آشکارش نکنم با خنده الکی گفتم:

-باشه بابا! شب دیگه..فردا رو که ازمون نگرفتن..-

کامیار-مرسی..کاری نداری؟

-نه مراقب خودت باش..بای..-

کامیار-بای..-

گوشی رو قطع کردم..یاس پرسید:

-مثل لشکر شکست خورده ها شدی..بازم نمی تونه بیاد؟

پوفی کردم و روی صندلی ولو شدم و گفتم:

-آره..اصلا انگاری خدا نمیخواد ما باهم باشیم..چند هفته ست فقط اول صبح و آخر شب می بینمش...در اتاق باز شد و آیدین اومد توی اتاق..

-سلام خاله جون!

آیدین-سلام خاله نگین...

-ببینم دوقلوت کو؟

آیلین-من اینجام...

-خیلی شبیه باباشونن یاسی...

یاس زد به بازمو گفت:

-زر اضافی ممنوع!

با یاس خداحافظی کردم و سوار لکسوز قرمز شدم...یکم با پولای خودم یکم با پولای کامیار اینو خریدم..خلاصه ماشینه نازیه...دوستش دارم...رفتم سمت خونه مون..ماشینو پارک کردم و وارد شدم...همین که در خونه رو بستم خودمو پرت کردم روی کاناپه کنار در!خودم گذاشتمش..خدایی هم من هم کامیار که از سر کار میایم جوری روی این لم میدیم تموم خستگیمون درمیره!بعدم میریم لباسامونو عوض میکنیم...بعد 10 دقیقه بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم..آخیش!سرحال اومدم...یه شام مختصر خوردم و نشستم و ورقه های دانشجوهارو تصحیح کردم...نصفشونو تصحیح کردم خوابم اومد...دیدم اگه ادامه بدم به یکی دو نمره کم میدم به یکی سه نمره اضافه!خودمو انداختم روی تخت...یکم تپش قلب گرفتم..چندتا نفس عمیق کشیدم و به دقیقه نکشید خوابم بُرد...

\*\*\*\*

چشمامو باز کردم...اوففففف...چقدر زود صبح شدا..یه چرخ زدم که قیافه کامیار جلوی روم قرار گرفت...اصلا..دیشب کی اومد؟بیخی بابا..بلند شدم رفتم صورتمو شستم و اومدم بیرون...رفتم توی



آشپز خونه و قهوه سازو روشن کردم... نونهای تست گذاشتم توی دستگاہ تستر، کره و پنیر و مربا و اینام گذاشتم روی میز... رفتم توی اتاق... یه مانتوی نازک مشکی پوشیدم با شال مشکی و شلوار جین مشکی... داشتم شالمو مرتب میکردم که از توی آینه متوجه نگاه کامیار به خودم شدم... لبخندی زدمو گفتم:

-سلا! صبح بخیر آقا... خوب خوابیدی؟

لبخندی زدو گفت:

-صبح بخیر خانوم..

و بلند شد رفت توی دستشویی... برگشتمو به در دستشویی نگاه کردم... نفسمو دادم بیرون و رفتم توی سالن.. گوشیم زنگ خورد... نگاه کردم دیدم ساغره!

-الو؟

ساغر- سلام عزیزم... چطوری؟

-ببینم تو خواب نداری؟! ساعت 6 صبحه ها!

ساغر- هیعیعیعی... اینجا ساعت 12 ظهره! ببخشید تورو خدا.. اصلا حواسم پرته!

خندیدمو گفتم:

-پرت کیه؟ ساحل؟

ساغر جیغ خفیفی کشیدو گفت:

-مامانی قربونش بره! بابا تولدش یه ماه دیگس از الان گیر داده من ماشین کنترلی میخوام!

-هااا؟! دختر و ماشین کنترلی؟!!

ساغر- چه کنم دیگه.. روحیه اش به خودم رفته.. خواستم بگم میتونین بیان ایران؟

-فکر نکنم.

ساغر آهی کشید و گفت:

-خدا نگم چیکارت کنه باراد! کاری کردی دختره نتونه بیاد پیش مامان و باباش...

-!..ساغر؟! تو بازم شروع کردی؟

ساغر -بخشید..دست خودم نیست. کاری باری؟

-نه..فعلا.

گوشی رو قطع کردم... کامیاری اومد و باهم صبحونه خوردیمو بعدش من رفتم دانشگاه.

\*\*\*\*\*

یاس -نگین اذیت نکن دیگه... بیا.. خوش میگذره..

-آخه سرو صدا برام خوب نیست... صدای بوم بوم سرمو درد میاره.. بعدم تپش قلب میگیرم..

یاس -تو بیا من قول میدم سروصدا کم باشه.

پوفی کردم و گفتم:

-باشه.. کی هست؟

یاس -فرداشب.

-اوکی... کاری نداری؟

یاس -فدات شم... بای.

گوشی رو قطع کردم که دوباره گوشیم زنگ خورد، اوففف.. دوباره هندفری رو انداختم توی گوشم..

-بله؟

-نگین جان... مامان خوبی؟

با صدای مامان به وجد اومدم! با ذوق گفتم:

-مامانی تویی؟! الهی فدات شم... بالاخره تونستی زنگ بزنی؟

مامان هم با خوشحالی گفت:

-آره عزیزم... هر وقت شمار تو می گرفتم برقرار نمیشد... اما اینبار شد شکر خدا...

با سرخوشی خندیدمو گفتم:

-خداروشکر... خوب.. خوبی؟ بابا چی؟ نازی؟

مامان -همه خوبن.. نازی که داره هر هفته باهات چت میکنه.. بهش میگم نگین چی گفت میگه حوصله ندارم توضیح بدم...

پوفی کردو ادامه داد:

-دخترم دخترای قدیم... الان قدر تو میدونم دختر..

-ای بابا... مامان جان نشدا... نازی دختر خوبیه... بزار به سن من برسه عاقل میشه.

مامان -چی بگم والله. مامان جان؟

-جانم؟

مامان -هنوزم.. کامیار نمیزاره بیای ایران؟

-ول کن مامان.. حوصله بحث ندارم.. همین جا خوب و خوشم.. یه روزی راضی میشه.

مامان -این کامیارم زیادی مشکوکه ها.. بابا 4 سال گذشته، باراد رفته سر خونه و زندگی خودش، بچه خودشو داره زن خودشو داره، نمیاد سراغ زن یکی دیگه که!

خندیدمو گفتم:

-مامان کامیار دیگه به باراد کاری ند

نداره... میگه کارش اینجا رونق داره... ولی سعی میکنم باهش صحبت کنم. اگه شد برای تولد دختر ساغر میام.

مامان - خدا کنه.. کاری نداری؟

-نه مامان جان، مراقب باشین. بای..

گوشی رو قطع کردم... رفتم سمت خونه... غذا رو آماده کردم و نشستم پای تی وی.. حوصله شبکه های ماهواره ای رو نداشتم.. سرگرم نمی کردن.. از طرفی چون از ایران دور بودم، ترجیح میدادم شبکه های ایرانی رو نگاه کنم و مثل همیشه! شبکه 5 تهران! با هزار تا سختی تونستم شبکه های ایرانو گیر بیارم... یه خواننده معروف دیگه که خیلی آهنگاشو دوست داشتم و داشت موزیک ویدیو شو نشون میداد.. با آهنگ غرق بودم... خدایی حس خوبی داشت... نگاهی به پنجره قدی خونه کردم، آفتاب تابیده بود به پرده و پرده مانع رسیدن نور به داخل خونه میشد... بلند شدم و رفتم سمت پنجره و پرده رو جمع کردم که صدای... صدای باراد پیچید توی خونه... برگشتم سمت تی وی... فقط آهنگ بود.. تصویری نبود... تو این چهار سال خیلی تلاش کرده و از قبل مشهور تر شده.. بیخیال رفتم توی آشپزخونه... هرچی به کامیار زنگ میزدم هیچی به هیچی! خاموش است.. نشستمو شاممو خوردم... داشتم ظرفارو میشستم در خونه باز و بسته شد.. بفرما! بالاخره آقا تشریف فرما شدن! درحالی که دستام کفی بود سرمو کج کردم به در خیره شدم... اصولا با ظرف شستن کیف میکردم.. دستام کفی میشد.. خخخ.. اما با دیدن کامیار اخمهام رفت تو هم... این چرا شل و پل میزنه؟

-کامی؟

اصلا توجه نکرد و رفت توی اتاق... بسم الله... رفتم دنبالش.. همین جوری خودشو انداخته بود رو تخت...

-!... این چه وضعشه؟! پاشو ببینم.. با لباسای عرقی نخواب روی تخت..

با صدای تقریبا بلندی گفت:

-ول کن نگین! اه..

بعدم غلتي زد و پشت بهم خوابید... گپ کرده بودم! تا حالا این رفتارو ازش ندیده بودم! همین جوری که چشمام درشت شده بود از اتاق اومدم بیرون... هنوز تو شوک بودم! ظرفارو تموم کردم و نشستم پای کتابایی که فردا باید تدریس میکردم..

\*\*\*\*

شالاپ! آخ... کمرم.. وای مامانی.. آخ دماغم... خیلی وقت بود روی کاناپه نخوابیده بودم.. اوادم غلت بزدم با کله خوردم زمین.. دیشب دلخور بودم از کامیار.. چرا اینجوری رفتار کرد آخه؟ آگه فشار کاری بود، که هر وقت اینجوری میشد بازم خوب رفتار میکرد! و ففف... چه میدونم والله.. اصلا این چند مدت منو کامیار از هم دور افتادیم! بلند شدم رفتم قهوه سازو روشن کردم و بعدش وسایل صبحونه... نشستم پشت میز.. داشتم قهوه مو میخوردم که در اتاق باز شد و کامیار حاضر و آماده نشست پشت میز.. سرش پایین بود.. منم زل زده بودم بهش..

-سلام..

سرشو گرفت بالا و آرام گفت:

-س.. سلام..

دیگه حرفی نزدیم و صبحونه رو تموم کردیم.. داشت از خونه می رفت بیرون که گفتم:

-کامی؟

برگشت سمتمو چیزی نگفت... گفتم:

-امشب.. تولد آیدین و آیلینه.. میای بریم؟

سریع گفت:

-نه.. وقت ندارم.. میخوای خودت برو...

و یه لبخند تصنعی زد و رفت از خونه بیرون... نیم خیز شده بودم با حرص نشستم روی صندلی و با کلافگی نفسمو بیرون دادم...

\*\*\*\*

وای خدا! دارم گر میشم! بزدم این یاسی رو شتک کنما! اولای جشن که سروصدا کم بود ولی یدفعه اوج گرفت دیگه.. منم میگرتم عود کرده! رفتم سمت آیدین و آیلین و کادوهاشونو دادم و بدون خداحافظی زدم بیرون.. خدایی سرم داشت می ترکید... اون از صبح اینم از الان! یه تاکسی گرفتمو رفتم سمت خونه... جلوی برج پیاده شدم.. خواستم برم داخل نگهبانی که نگهبان به انگلیسی گفت:

-خانوم؟ مگه شما بالا نبودید؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

-من بعد از ظهر رفتم بیرون الان اومدم..

نگهبان- ولی آقا 7 غروب با شما برگشتن!

با چشمای از حدقه بیرون اومده رفتم سمت آسانسور.. دکمه طبقه مونو زدم! یعنی چی با من اومده؟! کامیار گفت وقت نداره که؟! ای خدا... اونی که فکر میکنم نباشه! دستام می لرزید... کلید خونه رو جوری انداختم که صدایش درنیاد... آروم در خونه رو باز کردم و وارد شدم.. یکم رفتم جلو تر که صدای کامیار به گوشم خورد که قربون صدقه یکی میرفت! یکم رفتم جلوتر که دیدم یه دختر نشسته کنار کامیار و کامیارم دستشو دور شونه های دختره انداخته و خلاصه اینکه بدجور جیک تو جیک هم بودن... اینو که دیدم فشارم افتاد و با کله خوردم زمین!

چشم باز کردم اول قیافه نحس کامیارو بالا سرم دیدم بعد فشای بیمارستان! سرم تیر می کشید...

کامیار- خوبی؟

یکم نگاهش کردم... تمام اتفاقات اومد جلوی چشمم و این باعث شد با داد بگم:

-برو بیرون!

با تعجب بهم نگاه کرد... کوفت اون تعجبت بخوره تو فرق سرت! به زور دستمو دراز کردم و گفتم:

-گوشیم دست توئه؟

دست انداخت توی جیبش و گوشیمو در آورد... یکم نگاهش کردم یعنی برو بیرون... سریع رفت.. بلافاصله شماره یاسو گرفتم و بیاد اینجا... نیم ساعت بعد با کامیار اومد توی اتاق.. رومو برگردوندم و گفتم:

-برو بیرون!

یاس با تعجب گفت:

-با منی؟!-

-نه! با اونیم که کنارت وایساده.

بعد چند لحظه صدای بسته شدن در اومد... یاس اومد کنارمو گفت:

-چی شده دختر؟ چرا به این روز افتادی؟ این سربانداپیچی شده ات چیه؟ شنیدم خطر سخته داشتی..-

سرمو تکون دادم و گفتم:

-یاسی...-

یاس-جانم؟

گریم گرفت و خودمو انداختم بغلشو همه چیو تعریف کردم..دهنش باز مونده بود..اونم باور نمی کرد که کامیار همچین کاری کرده باشه!حتی نگهبان هم شاهد بود با دختره اومده بود توی خونه!یاس با عصبانیت رفت بیرون اتاق و بعد 10دقیقه اومد داخل...زیر لب میگفت:

-پسره ی بی چشم رو...احمق...-

-چی شده یاسی؟

یاس-بلند شو..میریم خونه ما...بعدشم طلاق میگیری...-

-ها؟!مگه چی شده؟

یاس-رفتم بهش گفتم این چه کاری بودو اینا...مگه نگین برات کم گذاشته؟آخر سر سرم داد کشید گفت تو چکاره ای؟اصلا هرکاری کردم خوب کردم..پشیمونم نیستم..نگینم ناراضیه طلاقش میدم!

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم...همه ی اینا حرف کامیاره؟!!

\*\*\*\*

-کجا میری نگین؟!وایسا!

بدون توجه به یاس در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم...رفتم سمت ماشینم که یاس بازومو از پشت کشید و برگشتم سمتش:

-چیه؟! -

یاس نفس نفس زنان گفت:

-کجا میری دختر؟! -

-میرم خونم! -

یاس -پیش اون مرتیکه؟! -

-درست صحبت کن یاس! اون شوهرمه! -

یاس آروم زد توی سرمو گفت:

-یعنی خاک تو سرت که بهت خیا\*نت کرده، با پرویی و بی حیایی قبولش کرده بازم میخوای بری پیشش -

-من باور نمیکنم! باید برم خودم ببینم! -

یاس -بخدا خُرد میشی نگین.. -

با بغض گفتم:

-عیب نداره..یه عمر من پسرارو خُرد کردم..حالا دور دور اوناست!میرم..اگه به چشم خودم دیدم وسایلمو جمع میکنم میام.. -

یاس که دید من قانع نمیشم از جلوی در ماشین رفت کنار و من سوار شدم و تخته گاز تا جلوی خونه رفتم...جلوی برج پارک کردم پیاده شدم...نگهبان نبود سریع رفتم توی آسانسور و به طبقه خونه رفتم...کلیدو از کیفم در آوردم..باید باشم با کامیار صحبت کنم ببینم چرا اینکارو باهام کرده؟!خیلی سخته...دوست دارم گریه کنم ولی انقدر توی این چندسال غصه خوردمو گریه کردم اشکام خشک شده..خودمم بخوام نمی تونم اشک بریزم..فقط بغض!به بغض که تموم جونمو داره تخریب



میکنه! کلیدو انداختم توی قفل و چرخوندم ولی در کمال تعجب در باز نمیشد... یه بار دوبار سه بار! العنتی... یعنی چی؟!

-خانوم نجم؟

با صدای صحبت نگهبان انگلیسی سرمو برگردوندم...

-سلام... ببینم.. این در..

و به در اشاره کردم و گفتم:

-چرا باز نمیشه؟!

یه قدم اومد جلو و گفتم:

-آقا دیروز قفل درو عوض کردن...

چشمام از تعجب گرد شد! یعنی داشت از حدقه بیرون میزد! یعنی چی؟! آخه واسه چی؟! مگه چی شده؟! همین جوری داشت چرا های دیگه توی ذهنم شکل میگرفت اما جلوشو گرفتم و گفتم:

-آخه... واسه چی؟!

نگهبان -اینشو نمیدونم خانوم... اما به من کلید دادن که وقتی شما اومدین وسایلتونو بردارین...

لبمو گزیدم... یعنی رسما می گفت برو گمشو از خونم! اهه... چه فکری میکردم.. خواستم پیام باهش صحبت کنم شاید پشیمون باشه... یه نفس عمیق کشیدم که بغضمو قورت بدم.. بعد گفتم:

-پس لطفا.. کلیدو بزنین..

نگهبان جلو اومد و من کنار کشیدم... درو که باز کرد سریع وارد خونه شدم... خدایا.. گیج شدم... چیکار کنم؟ درسته کهبرم و طلاق بگیرم؟! یا بمونو کامیارو نگه دارم؟! مورد دوم احتمالش به زیر 5 درصد بود، چون قفلو عوض کرده من به خونه وارد نشم... پس.. یعنی! باشه.. باشه... نم... خوام اسمشو ببرم... سریع رفتم توی اتاقو چمدونمو درآوردم.. تموم لباسا و کلا خرت و پرتامو توی دوتا چمدون ریختم.. بعد زنگ زدم به نگهبان که بیاد و چمدونارو ببره پایین... وقتی چمدونا صندوق عقب

قرار گرفتن نشستم توی ماشین... دستم توان روشن کردن ماشینو نداشت... می لرزید... سرمو گذاشتم روی فرمون و یه آه بلند کشیدم.

\*\*\*\*

یک ماه بعد...

کارا سریع تموم شده.. یه طلاق دیگه رفت توی شناسنامه ام... شوهر یاس دوست زیاد داشت و تونست با کمک یکی از دوستاش سریع کارای طلاقمو انجام بده... اول باور نمیکردم کامیار همچین کاری انجام بده! آخه مگه من چه گناهی کردم؟ دلشو زدم؟ اونجا فهمیدم همه چی حقیقت داره که روزی که رفتیم محضر کامیار با یه دختر اروپایی اومده بودو با کمال وقاحت بهم گفت که ازم خسته شدو اینا و جذابیت قبلو ندارم و اینم نامزدشه! قلبم بدجوری درد گرفت.. دیگه نمی تونستم اینجا بمونم.. تنها دلیل اینجا موندن کامیار بود که پریدا تا آخر عمر که کنار یاس نمیتونم بمونم.. دلم برای خونوادم تنگ شده بود... حالا که آزاد شده بودم میخواستم برگردم ایران...

\*\*\*\*

از فرودگاه مهرآباد بیرون اومدم... وای که بوی وطن یه چیز دیگست... بیخیال هوای آلوده تهران یه نفس عمیق کشیدم که با صدای بلندی که منو صدا میکرد نفسم نصفه رها شد:

-نگین!

سرمو برگردوندم سمت صدا که منبعش نازنین بود.. ماشالله چقدر بزرگ شده! 17 سالشه دیگه.. پریدیم بغل هم... البته خانومانه.. اینجا دیگه خارج نبود...

نازی- وای آجی... دلم برات یه ریزه شده بود...

-منم همین طور...

از نازی جدا شدمو خودمو انداختم بغل مامان... فقط گریه میکردیم.. تازه میفهمم نعمت مادر چیه! با تمام وجود عطرشو توی ریه هام فرو کردم... از بغل مامان جدا شدمو بابارو بغل کردم.. بابا دست نوازششو روی سرم کشیدو پدرانگه گفت:

-دختر بیچاره من.. کی این عذابات تموم میشه؟

از بغل بابا جدا شدم که صدای نریمان اومد:

-به به! خانوم استاد!

خندیدمو بغلش کردم:

-از تو که بهترم!

نریمان- تو بازم شغل منو مسخره کردی؟! خب مهندس ساختمون چه مشکلی داره؟ تازه کلیم توش پول داره...

خندیدمو گفتم:

-اه اه.. همش خاکی پاکی میشی... بعدش روژان بیچاره باید لباساتو بشوره..

صدای روژان اومد که می گفت:

-فعلا که آقا خدمتکار گرفته از بار کارای من کاملا کاسته شده خواهرشوهر عزیزم...

از بغل نریمان جدا شدمو روژانو بغل کردم... با ناراحتی گفت:

-نگین جان... ببخش همه اش تقصیر منه.. من نباید کامیارو بهت معرفی میکردم.. منو ببخش!

سریع ازش جدا شدمو گفتم:

-همه گوش کنین! از حالا به بعد! اسمی از کامیار نیارین لطفا! به اندازه کافی حرص خوردم! بریم خونه که روده کوچیکه داره بزرگ رو میبلعه!

همه خندیدن و سوار ماشینا رفتیم خونه...

\*\*\*\*

شب شده بودو نریمان و روژان و راتا رفته بودن خونه... داشتم لباسامو توی کمد میذاشتم... رفتم سمت پنجره اتاقمو به پنجره اتاق بیتا خیره شدم... هی.. چه روزایی.. از خودم متنفرم که روزی دوست پسر داشتم! واقعا یه چیز مسخره بود! باد ملایم بهاری به صورتم میخورد... در اتاق زده شد:

-بفرمایید.

نازی اومد داخل، با میوه و اینا...نشستم رو تختو گفتم:

-چرا زحمت کشیدی...-

نازی روبروم نشستو گفتم:

-زحمت کجا بود...خیلیم لذت میبرم...-

-اووو...چه مهربون...-

نازی-نگین..خیلی خوشحالم برگشتی...کامیار اصلا هم لیاقتتو نداشت...-

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-نمیدونم این زندگی من به کجا ختم میشه!

نازی-نگین؟میشه یه چیزی رو بهت بگم؟

-آره..-

نازی-ببین..مدرسه ما کنار مدرسه پسرانست...یه پسره پاپیچم شده و بهم شماره داد..چی کار کنم؟

خندیدم و پیشو کشیدمو گفتم:

-زنگ یا اس ندادی که؟

نازی-نه!همین دیروز بود...-

-خب..شمارش؟

از جیبش یه تیکه کاغذ درآورد بهم داد...کاغذو پاره کردم و انداختم توی سطل آشغال و گفتم:

-هیچ وقت دنبال این کارا نرو تا وقت ازدواجت برسه...اون موقع بیشتر یا واسه ازدواج میخوانت...البته

عقیده من اینه..ولی آبجی کوچولو پاک بمون..-

زیر لب گفتم:

-چیزی که من نتونستم نگهش دارم..

نازی گفت:

-چیزی گفتمی؟

سرمو گرفتم بالا، لبخندی زدمو گفتم:

-نه عزیزم...

نازی بلند شدو گفت:

-خودتو آماده کن، فرداشب هم تولد دختر ساغره، هم یه جورایی جشن اومدن تو... شب بخیر..

بعد زدن این حرف از اتاق رفت بیرون! اوای خدایا... چی گفت؟! بدبخت شدم که... من نه لباس دارم نه  
آمادگیشو!

\*\*\*\*

-نگین بیشعـــــور!

با ترس از تخت افتادم پایین... ای الهی بترکی... مجبوری داد بزنی؟! حالا کی بود این مزاحم؟! سرمو  
گرفتم بالا که دیدم آنیتا و بیتا با قیافه های عین کوالا زل زدن بهم! اوای.. چقدر دلم براشون تنگ شده  
بود.. بدون توجه به قیافه هاشون بغلشون کردم...

-سلام.. دوستای خنگول من.. چطور مطورین؟

خندیدنو، بیتا گفت:

-خنگول نمیتونستی یه خبر بدی ما دیروز میومدیم استقبال؟

رفتم سمت دستشویی و درهمون حالت گفتم:

-برو بابا استقبال! حالا انگار ملکه انگلستانم!

صورت‌مو شستم و اومدم بیرون که دیدم آئینا سرشو کرده توی چمدونام..

-هوی! چیکار میکنی؟

آئینا-سوغاتی نیاوردی خسیس؟

لبخند تلخی زدم و نشستم لب تختو گفتم:

-من انقدر درد و غم داشتم که اینا یادم بره.. ببخشید..

بیتا نشست و گفت:

-چی شده؟!

آئینا-بابا شوخی کردم حالا تریپ غم برندار...

بیتا-نه.. وایسا ببینم! کامیار بالاخره راضی شد بیای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چه جورم!

آئی-چجوری؟

نفس عمیقی کشیدم و همه چیو براشون تعریف کردم.. خونواده خودم خبر داشتن یعنی کل فامیل خبر داشتن بجز همین دوستای بدبختم! چاشون از تعجب گرد و پُراشک شده بود... حرفام که تموم شد عین میون از گردن آویزونم شدن که باعث شد پرت شم روی تخت...

-هی خنگولا... خفه شدم..

بیتا در حالی که آرام گریه میکرد گفت:

-خفه...

آئینا-موافقم...

روی سر هردوشونو ب\*\*و\*سه ای زدم...خدایا شکر ت حداقل از دوست شانس آوردم!والله...

بالاخره رضایت دادن از بغلم جدا شدن و نشستن..ولی من همچنان خوابیده بودم...دستمالو از روی عسلی برداشتم و ریلکس بهشون تعارف کردم..بیتا زد توی سرمو گفت:

-خاک تو سرت!ما واسه تو احساساتی شدیم بعد تو یه قطره اشکم نمیریزی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-خب اشکم درنمیاد!شدم شبیه مردا..فقط بغض میکنم!

آنیتا ادامو در آورد-شبیه مردا!

-میمون...

خواست بزنه توی سرم که دستمو سپر قرار دادمو گفتم:

-نزن بابا!انقدر توی این چندسال زدین توی سرم میگردن گرفتم بابا!

بیتا-اوووووو..دیگه درد و مرض نبود تو بگیری؟!ناراحتی قلبی کم بود؟میگردنم اضافه شد؟

-چه میدونم بابا...

بعد یدفعه با حال زار گفتم:

-وای بچه ها...

بیتا-چی شده؟

-خبر دارین امشب تولد دختر ساغره؟

آنیتا-آره...دعوتیم...

-خب من لباس ندارم نامردا!

بیتا بلند شد و گفت:

-خب آماده شو بریم بیرون...

-واقعا؟!

بیتا-پَن...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-برو گمشو بیرون تا با همین دمپایی عین سوسک شتکت نکردم...

بیتا خندید و ادای فرار کردن در آورد و از اتاق رفت بیرون... آنیتاهم در حالی که می خندید رفت بیرون... سریع به مانتوی یاسی با شلوار جین سفید و شال سفید پوشیدم و کیف سفیدم برداشتم و بدو رفتم پایین... رفتم توی آشپزخانه...

مامان- کجا شال و کلاه کردی به سلامتی؟

-واسه جشن امشب با آنی و بیتا میرم بیرون..

مامان در حالی که سر قابلمه رو بر میداشت گفت:

-پول داری؟

-آره بابا! \*\*و\*\*س بای..

بعدم گونشو ب\*\*و\*\*سیدم و با بیتا و آنیتا رفتیم بیرون... داشتم کفشای اسپرتمو می پوشیدم که نازی با لباس بیرون اومد توی حیاط...

-سلام آجی کوچیکه.. کجا بودی؟

نازی-سلام. یه سر رفتم خونه رها اینا...

-حال داری با ما بیای بیرون؟ میخوام لباس بری شب بگیرم..

نازی با ذوق گفت:

-آره.. چرا که نه!



بیتا نوچ نوچی کردو گفت:

-بفرما...خواهر کوچیکه عین خواهر بزرگه داره خُل میشه...

نازی خندیدو گفت:

-میخوام مثل نگین باشم..

پوزخندی زدمو گفتم:

-آخه من چه افتخاری دارم که الگوی تو باشم؟

خلاصه رفتیم بیرون...حال و هوای وقتی رو داشتم که دانشجو بودم...تقریبا...9سال پیش...هی..چه روزایی بود..دوباره همون اخلاق...همون خنده ها...تصمیم گرفتم یه پیرهن مشکی که آستیناش حریره با شلوار جین مشکی بپوشم...پیرهنو گرفتیم...شلوار جینم خریدیم از مغازه بیرون اومدم که نازی گفت:

-آجی...بده ببینم شلوار تو..

ساکو دادم دست نازی...بیتا گفت:

-کفش؟ صندل؟ نمیخوای؟

-یه صندل پاشنه 3سانتی میخوام...حال و حوصله پاشنه بلندو ندارم...

رفتیم سمت یه مغازه کفش و صندل فروشی که نازی گفتک

-آجی؟

برگشتم سمتش...یه ورقه کاغذ دستش بودگفت:

-این شماره ست؟

ابروهام بالا پریدو گفتم:

-کجا بود؟

نازی با تعجب گفت:

-تو جیب شلوارت...

بیتا- اوووو...چه پررویی بود فروشنده...پسره دوتا و نصفی...

خندیدمو با بی تفاوتی گفتم:

-بندازش توی سطل آشغال نازی...

رفتیم توی مغازه و یه صندل خوشگل بندی 5ساعته خریدیم. 3ساعته نداشت..خلاصه تا برگشتیم خونه شد ساعت 7..آیبتا و بیتا گفتن برن آماده بشن میان دنبالم...هرچی اصرار کردم با خانواده خودم پیام قبول نکردن..گفتن الا و بلا باید زودتر بریم...خلاصه آماده شدمو موهام ساده دور شونه هام ریختم...یه آرایش ساده و تکمیل...زنگ در خونه اومد..بعدشم نازی اومد توی اتاقو گفت:

-بیتا و آنی اومدن...بریم؟

آخرین دکمه مانتومو پوشیدمو شالمو گذاشتم رو سرمو به کمک نازی عروسک خرسی بزرگی که برای ساحل خریده بودمو بردم پایینو انداختیم توی ماشین بیتا...رفتیم سمت خونه ساغراینا...بالاخره رسیدیم..عجب خونه ای!خیلی خوشگله..طرح و نمای بیرونش چوبه...وارد خونه شدیم...داشتم به در و دیوار نگاه میکردم...همش چوب!خیلی خوشگل بود...یه خونه مدرن و چوبی...

-نگین جوووونم!

با صدای ساغر به خودم اومدم و دیدم ساغر پرید بغلم..منم بغلش کردم چند دور با شادمانی چرخیدیم...

ساغر-فکر نمی کردم بیای!

-حالا که دیدی اومدم!

ساغر ازم جدا شدو گفت:

-وای...چقدر دلم برات تنگیده بود...

یدفعه نگاهش غمگین شد و گفت:

- کامیار چطور دلش اومد باهات اینکارو بکنه؟

فقط نگاهش کردم که صدایی آشنا باعث شد هر دو سرمونو برگردونیم:

- نگین؟

آنا بود! چشمام برق زد... نمیدونم چرا.. ولی از دیدنش ناخودآگاه خوشحال شدم! اونم لبخند پررنگی به لب داشت.. اومد نزدیک و بدون معطلی بغلم کرد...

آنا-وووووییی نگینی... خیلی خوشحالم می بینمت... خوشحالم که برگشتی... خیلی..

خندیدمو گفتم:

- آگه میدونستم انقدر دوستم دارین زودتر میومدم!

همه خندیدن و مشغول کارای خودشون شدن... رفتم توی اتاق ساحل.. داشت لباسشو می پوشید...

ساغر- ساحلی؟

ساحل برگشت سمتمون و با دیدن من سریع گفت:

- سلام!

لبخندی زدمو گفتم:

- سلام خوشگل خانوم!

و لپشو کشیدم.. ساحل گیج نگاهم میکرد... ساغر گفت:

- این خانوم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نمیخواه تو منو معرفی کنی بچه گیج تر میشه...

بعدم رو به ساحل گفتم:

-من نگینم عزیزم.. دوست مامان...البته یه جورایی فامیل میشیم..یعنی مامان تو میشه نوه عمه بابای من!

ساحل چشماش درشت شد و گفت:

-چی چی؟!!

ساغر زد پشت کمرمو گفت:

-تو که بدتر گیجش کردی!مامانی...فامیل مونه..میت و نی بهش بگی خاله نگین..

سرمو با انگشت اشاره خاروندمو گفتم:

-هرچی سعی کردم نسبت راحت تری پیدا کنم نشد!

ساحل لبخندی زد و گفت:

-خاله نگین!خیلی خوشگلی...

چشمام از تعریف یهویی درشت شد و گفتم:

-تو هم همین طور...

آنا اومد توی اتاق و دستمو کشید و بُرد طبقه اول...

-چیکار میکنی آنا؟!!

چیزی نگفت و فقط منو کشید...بالاخره توقف کرد...نفسم بالا نمی یومد...

-نگین...این پسر مه..

با شنیدن این کلمه عین چی سرمو گرفتم بالا و با دیدن یه پسر کوچولو بامزه لبخندی رو لبم نشست...ولی کم کم این لبخند به لبخند تلخ تبدیل شد!چشماش...شبییه بردیا بود...طوسی...چشمامو با درد بستم و به دیوار تکیه دادمو زیر لب گفتم:

-خدا برات نگهش داره...

-آنا؟

با شنیدن یه صدای آشنائه دیگه چشمام باز شدو بارادو خشک زده روبروم دیدم!نفسم برای یه لحظه بالا نیومد...هر دو زل زده بودیم به هم...ولی سریع نگاهمونو از هم دزدیدیم...آنا با خوشحالی گفت:

-باراد!نگین برای همیشه برگشت...

باراد زیرلب گفت:

-خوش اومدی...

اینو گفت و رو به آنا گفت:

-بیا کارت دارم...

آنا و باراد رفتن توی یه اتاق...زانو زدم جلوی پسرشون...با لبخند گفتم:

-سلام خاله...اسمت چیه؟

پسره با غرور گفت:

-اسم تو چیه؟

-بع!توئم که عین باباتی!اسم من نگینه...و حالا شما؟

بادی به غبغب انداختو گفت:

-آرتا!

-اهمممم...اسم قشنگیه...

ساغر با خنده از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:

-آرتی؟تو بازم یه دختر دیدی خودتو گرفتی؟

آرتا- اه عمه! خراب نکن دیگه...

خندیدمو گفتم:

-ماجرا چیه؟

ساغر- این آقا آرتائه ما، شبیه باباشه... مغرور و خودخواه! البته در پاره ای وقت مهربون... تا دخترارو میبینه خودشو میگیره دیگه! اصلا انگاری باهاشون مشکل داره... بدبخت ساحل و نیوشا!

-چرا؟

ساغر خنده اش بلندتر شد و گفت:

-اصلا به نگاهم بهشون نمیندازه!

تا اینو گفت قهقهه منو ساغر رفت هوا که آنا و باراد از اتاق اومدن بیرون و آنا گفت:

-پسر منو مسخره کردین؟! آرتی؟ یکی از اون چشم غره ها براشون برو مامان..

آرتا دست به کمر شد و یه چشم غره برامون رفت که منو ساغر گفتیم:

-هووووو...-

بعد من گفتم:

-وای آرتا! تو بزرگ بشی دخترا چیکار کن!

آرتا رفت سمت باراد و گفت:

-بابایی... بریم بازی...-

باراد-!.. ما که همین الان پارک بودیم!

آرتا پاشو زد زمین که آنا گفت:

-ببرش یکم تو حیاط توپ بازی کنه.. خسته میشه..

باراد لبخندی زدو آرتارو بغل کردو از خونه رفت بیرون. کم کم مهمونا اومدنو جمع شلوغ شدن... مامان ایناهم اومدنو نازی بست کنار من نشسته بود..رو بهش گفتم:

-نازی؟ برو برقص خب...

سرشو به علامت نه بالا دادو گفت:

-حوصله ندارم...به علاوه دوستی ندارم...

یکم سرمو کج کردم و گفتم:

-پایه ای بریم برقصیم؟

چشمای نازی برق زد و سریع دستمو گرفت و بُرد وسط! خندیدم و شروع کردم باهاش رقصیدن... مثلاً این نمی خواست برقصه! یکم که از رقص گذشت دیدم همه دورمون حلقه بستن و دست میزنن... یکم دیگه رقصیدیم و رفتیم کنار که بیتا و آنی اومدن وسط و رقصیدن.. بعد اون ساغر و روزان... آرتا و ساحلم رقصیدن... آنا کنار باراد نشسته بود... گفتم شاید حوصله اش سر رفته.. رفتم سمتشو گفتم:

-آنا جان! پاشو بریم برقصیم...

آنا-نه عزیزم مرسی...

دستشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

-بلند شو بابا! دو دقیقه از شوهرت دور باشی هیچی نمیشه..

اینو که گفتم نگاه باراد به سمت من چرخید... نگاهش عادی بود... کاملاً عادی! نگاهی به آنا کردو دوباره مشغول صحبت کردن با نیما شد... آنا رو بُردم وسط... تا منو آنا رو دیدن همه شروع کردن به دست و جیغ کشیدن... آنا خجالت می کشید اما کم کم یخس آب شد... خلاصه رفتیمو نشستیم... خانوما همه یه طرف! البته جووناش..

آنا-نگین؟

-جانم؟

دم گوشم گفت:

-ایتالیا خیلی بهت سخت گذشت نه؟ همش تقصیر منه.. آگه من تو زندگیت..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-هیــــــــــــــــس! همه چی تموم شده.. درباره گذشته صحبت کردن بیهوده ست.. گذشته در گذشته.. الان باراد شوهر توئه.. و من به شوهر کسی کار ندارم... هیچ چیز تقصیر تو نبود! همه چی...

چشمامو بستمو گفتم:

-من بابای بارادو مقصر میدونم.. ولی.. راستی مقصر اصلی کیه؟ منم که مراقب بردیا نبودم؟

داشتم می رفتم سمت گذشته... سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-خدا نکشتت آنا! نمیدونی چقدر این چندسال خودمو کشتم که به این چیزا فکر نکنم! راستی... بابای باراد؟ کجاست؟

آنا سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

-انقدر حرص خورد برای مالش که سخته کرد... الانم گوشه خونه افتاده!

با تعجب گفتم:

-واقعا؟!

آنا سری به نشانه آره تکون داد... آرتا اومد و نشست روی پای آنا... آرتا یه جور خاصی بهم نگاه میکرد... گفتم:

-بدجور نگاه میکنیا گل پسر!

آرتا سرشو بلند کرد و به آنا نگاه کرد و گفت:

-مانی؟! این خانوم، همون خانومیه که عکسشو توی آلبوم خونوادگی بهم نشون دادی؟

با تعجب گفتم:



-منو میشناسی؟!

آرتا سرشو به علامت آره تکون دادو گفت:

-آره..مانی عکسای شمارو بهم نشون داده...گفته شما کسی هستین که باعث شدین یه زندگی خوب داشته باشه...گفت باید شمارو دوست داشته باشم و همیشه قدردانتون باشم...

با چشمای از حدقه دراومده گفتم:

-این زبونو از کجا آوردی فنچولک؟

آنا جلوی دهن آرتا رو گرفتو گفت:

-بسه دیگه آرتی..پته مانی رو ریختی رو آب!آره..این خانوم همون خانومه...

آرتا یکم بهم نگاه کردو گفت:

-الان خوشگل تره تا عکس!

از تعریفش قند تو دلم آب شدو بی اختیار گونشو ب\*\*و\*\*سیدمو گفتم:

-تو چقدر بانمکی!

لبخندی زد که صدای مازیار توی خونه پخش شد:

-نکن باراد...ا..ول کن اون سیمو..آخ!بمیری!کمرم...!..نکن! بابا گیر کرده به شلوارم...نکشیا..میفتم!وایسا.. ..

یکم صدای خش خش اومد:

-آخ!چرا میزنی خب؟

بعد با صدای بلند گفت:

-اهمممم...امتحان میکنیم!یک..یک..دو...سه!امتحان میکنیم!

صدا از بلندگو ها بود خودش اینجا نبود.. با به یاد آوردن مازیار لبخند به لبم نشست.. یکی از افراد مهم توی زندگیم... یدفعه داد زد:

-الوووووو...-

صدای عصبی باراد پشت بلندگو اومد:

-مازی! ببند اون گاله رو! مردم گر شدن!

همه شروع کردن به خندیدن... منم که از خنده نمی تونستم رو جام وایسم... مازیار گفت:

-آقایون و خانوما! اگه صدامو میشنوین یه کف مرتب!

همه شروع کردن به دست زدن! جوری دست زدن پرده گوشم پاره شد... همچنان داشتم می خندیدم... آیتا نشست کنارمو گفت:

-نفس بکش دختر...-

بریده بریده گفتم:

-این مازیار آخرشه...-

بیتا نشست کنار آیتا و با انگشت اشاره به شقیقه اش اشاره کرد و گفت:

-نه انگاری تو آخرشی...-

-ببند بابا!

بالاخره صدای آهنگ پیچید توی خونه... و پشت بندش مازیار از پله ها در حالی که میخوند اومد پایین:

-بیدارمو خواب میبینم

حالم از این بدترم میشه تو تنهایی

با دیوارای این خونه

حرف میزنم همیشه تو تنهایی

باراد پشت سر مازیار اومد پایین و کنارش وایساد و خوند:

همیشه همینه دنیا

هرچی عاشق تر باشی تنهاتر میمونی

باید عادت کنم کم کم

خیلی سخته احساس پشیمونی

دوریت داره میبره منو

هرشب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنها زیر باد و تگرگ

مازیار-

دوریت داره میبره منو

هرشب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنهام زیر باد و تگرگ

شب اومده تو آغوشم

خنده هام عادی نیست غم دارم بغضم درده

تو خیال خامم میگم

یه روزی اون روزا دوباره برمیگرده

باراد-

یجوری بهت وابستم

گم میشم هر شب تو عکسای روی دیوار

یه غمی تو قلبم دارم

دنیا خلاصه میشه تو این گیتار

باراد و مازیار باهم خونی زیبایی خوندن:

-دوریت داره میبره منو

هرشب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنهام زیر باد و تگرگ

دوریت داره میبره منو

هرشب پای وحشت مرگ

تنها داره میمیره دلم

تنهام زیر باد و تگرگ

با تمام وجود براشون دست زدم...نگاه مازیار به من بود...بلند شدمو رفتم سمتش..

-عالی بود!مثل همیشه!

مازیا-سلام خانوم بی معرفت...بالاخره اومدی؟

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

-برای همیشه اومدم...دیگه آزادم!

مازیار سری تکون داد و گفت:

-میدونم..از همه چی خبر دارم...خیلی بهت سخت گذشت؟

لبخندم تلخ شد و گفتم:

-دوست ندارم بهش فکر کنم..ولی من بی معرفت نیستم!همیشه آهنگاتو دنبال میکردم!

نگاهم به باراد که کنارمون وایساده بود افتاد...لبخند گرمی زدم و ادامه دادم:

-تو هم همین طور!آهنگای تورو هم دنبال میکردم...پس نگین من بی معرفتم...

هر دو لبخند زدن...ولی لبخند باراد تلخ بود...ببخشیدی گفت و رفت سمت آقایون...مازیار نوچ نوچی کرد و زیر لب گفت:

-پسره ی دیوانه روانی!

صدای باربُد اومد:

-خانوما!آقایون بفرمایید برای شام!

مازیار-آخ قربون دهنِت باربُد!بریم نگین..

آروم خندیدم و باهم رفتیم سمت سالن پذیرایی..هرکی یه بشقاب گرفته بود و یه گوشه نشسته بود...فامیلا باهم راحت بودن دیگه..منو مازیارم روی راه پله نشسته بودیم..یک کیفی میداد!داشتم دلسترمو میخوردم که آرتا اومد قائم شد پشتم...گفتم:

-!...آرتی؟

آرتا سریع گفت:

-هی...خاله...منو پشت خودت قائم کن..

در حالی که خندم گرفته بود گفتم:

-باشه..باشه!

صدای باراد اومد که آرتا رو صدا میزد:

-آرتی؟ آرتا؟ بابا؟

رسید به راهرویی که ما توش نشسته بودیم...یکم بهمون نگاه کردو گفت:

-آرتا اینجا نیست؟

من مازیار بهم نگاه کردیم...خنده توی چشممون موج میزد ولی سرمونو به علامت بالا تکون دادیم که باراد رفت...هنوز چندثانیه نگذشته بود عقب عقب برگشت سرجاش و به پشت سر من خیره شد...دستاشو به کمر زد...خواست چیزی بگه که با التماس نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

-توروخدا...

نگاهی بهم انداخت و رفت...از روی شونه ام به آرتا نگاه کردم و گفتم:

-خطر رفع شد...بیا بیرون..

آرتا نفس راحتی کشید و گفت:

-مرسی..

-ببینم چندسالته تو؟

آرتا-دارم میرم تو 5سال...

-واو!خب بگو ببینم...چرا از دست بابات فرار میکردی؟

آرتا پاهاشو روی پله ها دراز کرد و بهم تکیه داد و گفت:

-میگه گوشت بخور،نوشابه برات ضرر داره و اینا...به زور میخواست گوشت بکنه تو حلقم که فرار کردم...

منو مازیار خندیدیم و من لپشو کشیدمو گفتم:

-وروجک...

خلاصه کیک و کادو و آخر جشن شد و برگشتیم خونه... از خستگی نای سرپا و ایسادن نداشتم انقدر که بیتا و آنیتا منو انداختن پاهام درد میکرد...

\*\*\*\*

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن! اوا... این وقت صبح؟ گوشی رو برداشتمو منگ گفتم:

-الو؟

صدای خنده آنا اومد و صدای باراد که می گفت:

-نگفتم؟ گفتم الان این خوابه...

آنا- خیلی خب بابا! سلام دیوونه...

بدون فکر جواب دادم:

-سرت توی سیفونه...

صدای خنده ها بیشتر شد... اخم هامو در هم کشیدم.. هنوزم منگ خواب بودم... قطع کردم و گرفتم خوابیدم... به دو دقیقه نکشیده بود که دوباره گوشیم زنگ خورد... این بار با عصبانیت گفتم:

-بله؟!!

آنا- ای بابا... چرا عصبانی میشی دختر؟ لنگ ظهره.. پاشو دیگه...

-ها؟! لنگ ظهره؟

تا خواستم غلتی بزنم با مخ خوردم زمین! آی... مامانی...

آنا- چی شدی؟

-به لطف شما از تخت افتادم پایین تمام ملامت ریخت بیرون..

بازم صدای خنده...اینا چرا الکی خوشن؟!گفتم:

-کاری داشتی آنا؟

آنا-آره...میخوایم بعدازظهر بریم دور دور میای؟

-مثلا کجا؟

آنا-اطراف تهران دیگه...میای؟خوش میگذره ها...

-کیا هستن؟

آنا-هیچ کی...منو تو باراد و آرتا!

-ها؟همین قدر؟خب شما خونواده این..این وسط منو سننه؟

آنا-خب نازی ام بیار...خوش میگذره ها...

پوفی کردم و گفتم:

-باشه..بسکه دلر ممممم...میام!

آنا-مرسی عزیز دل!بااای..فقط!ساعت 4بیا خونمون...

بعدم قطع کرد...دیوانه روانی...نه سلام و علیک درس حسابی کردیم که خداحافظی!به ساعت گوشیم

نگاه کردم...وای خدا!ساعت دوازدهه!بدو صورتو شستم و رفتم طبقه پایین...

-سلام..

بابا که روی کاناپه نشسته بودو تی وی میدید لبخندی زدو گفت:

-سلام به روی ماهت...

مامان سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:



-وقت خواب خانوم! میذاشتی دیرتر بیدار میشدی...-

با بی حوصلگی نشستیم پشت میز و گفتیم:

-بخدا خسته بودم مامان...-

مامان در حالی که چایی می ریخت گفت:

-آره بابا... منم خسته بودم.. تازه دو ساعته بیدار شدیم..-

خندیدمو گفتیم:

-بعد به من میگین که! نازی کو؟-

مامان- خوابه!

با چشم های درشت شده گفتیم:

-مرسی خواب زمستونی... مامان؟-

مامان چایی رو گذاشت جلومو گفت:

-جانم؟-

-آنا زنگ زد گفت امروز میخوان برن اطراف تهران خوش گذرونی و اینا... منو نازی ام دعوت کردن...-

مامان- خب برین... این پرسیدن داره؟ این نازی پوسید توی این خونه.. تو هم که تازه اومدی یکم برو شهر تو ببین...-

سرمو تکون دادمو صبحونه مو خوردم... بعدش نازی رو بلند کردم.. رفتم توی اتاقم... یکم با لپ تابم ور رفتم که ساعت شد 3! بلند شدم آماده شدم... یه مانتوی آبی سیر پوشیدم، با شلوار کتان سفید و شال سفید... کفشای اسپرتمو پوشیدم و رفتم پایین... نازی هم آماده شده بود... تیپ نارنجی زده بود که بهش خیلی میومد... یه آژانس گرفتیمو رفتیم سمت خونه آنا اینا... آدرسشو که بلد بودم.. خونه قبلی خودم بود دیگه... جلوی در خونه پیاده شدیم.. وارد حیاط شدیم و بعدش خونه... زری خانوم تا درو باز کردو منو دید گفت:

-خانوم!

لبخندی زدمو گفتم:

-خوبین زری خانوم؟ آقا محمد چطورن؟

ولی زری خانوم با بُهت زل زده بود بهم...صدای آنا اومد:

-زری خانوم؟ اومدن؟

زری خانوم-بله بله...

بعد رو به من گفت:

-خیلی خوشحالم می بینمتون...

لبخندی به روش زدمو وارد خونه شدم...آنا در حالی که سویی شرت آرتا رو می پوشند گفت:

-سلام..بشین من آرتا رو آماده کنم بریم...

آنا یه مانتوی شیری با شلوار کتون سفید و شال سفید پوشیده بود و خیلی به صورتش میومد...با دیدن خونه...همه...همه خاطرات..خنده ها..گریه ها...دنبال کردنا...زمین خوردنای بردیا...قلقلک دادنای باراد و...همه چی به ذهنم هجوم آورد و این باعث شد که چشمامو ببندم و بشینم روی دسته مبل...آنا بلند شد..انگاری سرش گیج رفت که سریع دست نازی رو چسبید...نازی با نگرانی گفت:

-خوبی؟

آنا لبخندی زدو گفت:

-آره..سرگیج های همیشگیه...

صدای باراد اومد:

-میگم بریم دکتر میگی نه...

آنا-بیخی بابا...دکتر چیه..خوب میشم..

باراد نگاهی به منو نازی انداختو سلامی کرد که جوابشو دادیم... خب بزارین بگم چه تیپی زده بود! کلا من امروز تیپ همه رو بررسی میکنم... یه پیرهن سفید مردونه با شلوار جین مشکی و کت چهارخونه مشکی و سفید و قهوه ای و اینا... جذاب شده بود... خب دیگه.. بسه! از خونه زدیم بیرون.. سوار ماشین شدیمو راه افتادیم... نصف راه که با مزه پرونیای آرتا از خنده روده بُر شدیم... یکم خسته شدم سرمو تکیه دادم به شیشه... وای... داره حال بد میشه... یه زیاد توی ماشین موندن حساسیت دارم دیگه... باید یه قرصی میخوردیم... اینجام خجالت میکشم بگم شیشه هارو بیارن پایین آرتا سرما میخوره... آرتا بغل نازی بودو هردو خواب بودن... آنا از آینه بهم نگاه کردو گفت:

-نگین؟ خوبی؟

بارادم بهم نگاهی کردو گفت:

-ماشین گرفتتش...

بعدم زد کنار... آروم گفتم:

-...چرا زدی کنار؟

بارادبرو پایین یکم هوا بخور برگرد...

پیاده شدم یکم برای خودم قدم زدم... چندتا رستوران کنارهم قرار داشت... به یه حوض رسیدمو آب به صورتم زدم... آنا اومد پیشمو بطری آبی یه قرصو طرفم گرفتو گفت:

-بیا...

-شما قرص دارین همراه خودتون؟

آنا- آره... منم قبلنا حالت تهوع میگرفتم... الان عادت کردم..

آب و قرصو ازش گرفتمو گفتم:

-اما من هیچ وقت عادت بکن نیستم!

خندید و چیزی نگفت... قرصو خوردمو سوار ماشین شدیم... اول رفتیم یه رستوران و یه کباب مستی خوردیم! بعدم رفتیم جلوتر جاهای سرسبز! جای باحالی بود خدایی! یه زیر فرش پیهن کردن و نشستیم روش... گفتم:

-جای قشنگیه... اینجارو چجوری پیدا کردین؟

آنا درحالی که از فلاسک چایی می ریخت گفت:

-باید از آرتا ممنون باشیم... همش می گفت حوصله ام سر رفته و اینا... ما هم مجبور بودیم برای قطع کردن نق نقاش ببریمش بیرون... اما به شهر بازی و اینا راضی نبود... باید حتما جایی می رفت میتونست بازی کنه و خلاصه ما همه جارو گشتیم... دیگه خودمونم عادت کردیم آخر هفته ها بریم بیرون..

چایی رو گذاشت جلوم... آرتا، بارادو به زور بُرد که فوتبال بازی کنن... گفتم:

-میگما... اینجا جمعیت زیادی نیست... همین سه چهارتا خونواده؟

نازی -همین خوبه دیگه... باراد معروفه.. اینجاها براش خوبه...

آنا -نازی راست میگه...

چایی رو که خوردم بلند شدم برم یکم قدم بزنم... عجب جنگل درندشتی! عاشق اینجور جنگلام دیگه! خوراکمن... آروم آروم قدم برداشتم... هندی فری رو گذاشتم توی گوشیمو آهنگو گوش دادم... هواسم بود که راهو گم نکنم... آهنگ قطع شد به گوشیم نگاه کردم... شماره ناشناس... قطع کردم... ولی دوباره زنگ زد... برداشتم:

-بله؟

-سلام... خوبی نگین خانوم؟

بع! هرکیه منو میشناسه... با فضولی گفتم:

-به جا نیاوردم...

-دیگه منو نمیشناسی؟

بخ زدم...سرجام وایسادم...خواستم قطع کنم که گفت:

-قطع نکن...کارت دارم..

-بگو.زودباش.

کامیار-نگین...من..من پشیمونم..نمیشه برگردی؟اون دختر زن زندگی نبود...

پوزخندی زدمو زیرلب گفتم:

-تو هم آدم اعتماد نبودی...

کامیار-چی شدی؟

لحنمو سرد و محکم کردم و گفتم:

-ببین...برو گمشو!دیگم مزاحم نشو...

قطع کردم...دوباره آهنگ گذاشتم...خداروشکر دیگه زنگ نزد...پسره ی احمق...فکر کرده دور جناب من عرعر دوباره خامش میشم...تقریبا 30دقیقه ای میشد داشتم توی جنگل راه می رفتم...یدفعه یکی از هندفری ها از گوشیم کنده شد!با ترس برگشتم که دیدم باراد پشت سرمه! اخم هاش تو هم بود..با صدای عصبی گفت:

-دارم یه ساعت صدات میزنم!میدونی از کجا دنبالتم؟

-وا...خب هندفری گوشم بود...

به روبروم اشاره کرد و گفت:

-چند قدم دیگه ات باتلاق بود...میخواستی چیکار کنی؟

-اوپس!ساری...

آنا داد زد:

-باراد!بیا بریم دیگه...

باراد بدون اینکه نگاهی بندازه دستاشو تو جیب شلوارش کردو رفت.. عین خرامنم دنبالش راه افتادم... سوار ماشین شدیم، مارو جلوی خونه پیاده کردنو رفتن... نفس عمیقی کشیدم... با نازی وارد خونه شدیم... نازی به محض ورود گفت:

-سلام به اهالی خونه... مبل، تی وی، صندلی، تابلو، دیوار و و وامان و بابای گلم!... مامانو بابا که نیستن...

لبخندی زدمو گفتم:

-این همه مزه پرونی کردی واسه مامان و بابا؟ انگاری تو اتاقشون..

نازی شیطون گفت:

-آها... بهر حال.. خیلی خوش گذشت آجی... من برم بخوابم... شب شیک..

-همچنین...

رفتم طبقه بالا و لباسامو عوض کردم.. از وقتی از ایتالیا اومدم چقدر زندگیم تغییر کرده... احساس میکنم آرامش دارم... خدایا.. نوکرتم! این آرامشو ازم نگیر... صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... یاس بود.. گفته بود بی معرفت، خبر نمیگیری... منم جوابشو دادم.. یکم باهم اس بازی کردیم که همون جوری خوابم برد...

\*\*\*\*

گوشیم زنگ خورد! ای خدایا... چرا نمی تونم یه خواب درست و حسابی داشته باشم؟ بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم:

-الووووو؟

صدام بخاطر خواب دو رگه شده بود... پشت خطی با خنده گفت:

-خواب بودی؟

روژان بود... با منگی گفتم:

-نه امتحان ریاضی داشتم خودمو زدم به خواب...

دوباره خندیدو گفت:

-ببخشید زنگ زدم...خواستم بگم امروز جوونای فامیل میریم اطراف تهران، به جای خوش آب و هوا...

-خب؟

روژان-خب به جمال بی نقطه ات...میای؟

-ساعت؟

روژان-4بعدازظهر میایم دنبالت...

چنان جیغی کشیدم که خودم از تخت افتادمو گفتم:

-میکشمت روژان!

یکم با تاخیر گفت:

-وا!چرا جیغ میکشی؟دلت میاد منو بکشی؟

-اوففف چه جورم!آخه سادیسمی مگه مرض داری 9صبحزنگ میزنی برای ساعت 4بعدازظهر؟

روژان-چه میدونم بابا!گفتیم شاید بخاطر اینکه تا الان ایتالیا بودی برنامه خوابت بهم خورده و اینا...بهر حال می بینمت بای.

و بدون اینکه بزاره من چیزی بگم قطع کرد...خوب کاری کرد چون انقدر غر میزدم که پشیمون میشد منو دعوت کرده!خب...رفتم روی تخت دراز کشیدمو با لذت پتورو بغل کردم..حال و هوای روزی بهم دست داد که مدرسه تعطیله و داری دوباره میخوابی...آخیش...

یه ساعت بعد بلند شدم رفتم صبحونه خوردمو اومدم توی اتاقم...چقدر امروز خوابم میادا!روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم...

-نگین\_\_\_\_\_!

هیچکس... این چیه؟! کیه؟! با وحشت به شخص بالاسریم نگاه کردم... اینکه نازی به امثل خودش گفتم:

-گفت!

نازی- بلند شو! مگه قرار نبود بریم بیرون؟! همه بیرون منتظر تن!

تا اینو گفت از روی تخت بلند شدم که خوردم زمین! آخ... بدو رفتمو صورتمو شستم... به مانتوی خردلی با شلوار و شال سفید پوشیدم... به مداد زیر چشم و یه رژ و تکمیل... بدو رفتم پایین...

-کوشن نازی؟

نازی در حالی که دنبالم میومد گفت:

-توی کوچه ان...!

-خاک به سرم... چرا نیومدن تو؟!!

بدو رفتیم توی کوچه که... آنیتا و نیما، بیتا و بهزاد، ساغر و باربد، روژان و نریمان و آنا (به همراه بچه هاشون) به ماشیناشون تکیه دادن و با غیض نگاهم میکنند... بهزاد با حرص به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ساعت 5:26 دقیقه..

ساغر- و قرار کی بود؟

روژان- اصلا یادت هست؟

آنیتا- ساعت 4 قرار بود؟

آب دهنمو با ترس قورت دادم... نازی خیلی ریلکس رفت پیش نریمان اینا... یدفعه همه زدن زیر خنده! با تعجب نگاهشون میکردم... نیما با خنده گفت:

-وای خدا... قیافه شو... از ترس زرد شده!



ایشی گفتمو رفتم سمت ماشین نریمان اینا.. باهاشون احوال پرسی کردم و رو به آنا گفتم:

-چی شده تنها اومدی؟

آنا لبخندی زد و گفت:

-باراد توی استودیو یکم کار داشت... گفت شب میاد...

چیزی نگفتم... سوار ماشین نریمان شدیم و راه افتادیم... به غرب تهران رسیدیم، یه جای خوشگل و سرسبز... دریاچه چیتگر که بیشتر یا رفتن... خیلی خوشگل بودا... رفتیم حیات وحش... بعدش رستوران و یه دلی از غذا در آوردیم... خواستیم بریم قایق سواری... از اینایی که با پا پارو میزنی... منو آنا باهم سوار شدیم... هر دو توی فکر بودیم... بالاخره آنا سکوتو شکست و گفت:

-نگین؟

-جانم؟

آنا-من خیلی بدم نه؟

در حالی که با پام پارو میزدم گفتم:

-متوجه منظورت نمیشم...

آنا-اینکه... اینکه اومدم توی زندگیت... بخدا هیچ جوهر نمیتونم خودمو راضی کنم... هنوزم تورو خانوم اون خونه میدونم...

برگشتم سمتشو گفتم:

-آنا؟! این چه حرفیه میزنی؟ مگه ندیدی یه زن و شوهر از هم طلاق بگیرن یارو بره یه زن دیگه بگیره ولی بازم با خانواده زن قبلیش در ارتباط باشن؟ ما هرکاری کنیم همو می بینیم... پس بهتره این چیزارو فراموش کنیم که دیگه... اذیتمون نکنه... در ضمن! تو.. مقصری نیستی!

برگشتمو به روبروم خیره شدم... دیگه پارو نمی زدیم... آنا دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

-بخشید نگین جون... بخدا نمی خواستم ناراحت کنم..

لبخندی زدمو گفتم:

-حالا...میشه یه سوال بپرسم؟

آنا-هرچی باشه!

-باراد...باهات خوبه دیگه؟اذیتت نمی کنه؟ناراحتت نمیکنه؟

آنا یکم فکر کردو گفت:

-خب...چهارسال پیش وقتی از ایران رفتی خیلی بهم ریخته بودو کاراش خوب پیش نمی رفت...کلا هم با من صحبت نمی کرد...منم میدونستم اعصابش خورده چیزی نمی گفتم...ولی از وقتی آرتا به دنیا اومد عالی شده!یعنی شده یه باراد دیگه...ببخشید اینو میگما..هم منو دوست داره هم آرتا رو..

آهی کشیدو گفت:

-ای کاش این خوشی ادامه داشته باشه...باراد واقعا مرد فوق العاده ایه!یکم لجوج و خودخواه هست...ولی به وقتش جوری مهربون میشه که شیفته اش میشی...

لبخند تلخی زدم...یدفعه صدای داد از کنار گوشم شنیدم:

-چی کار موکونین؟!

سرمونو برگردوندیم که دیدیم آنتا و بیتائن...خندیدیم و راه افتادیم داشت شب میشد...با اصرار بچه ها رفتیم شهربازی...آرتا خیلی باهام مچ شده بود...یه لحظه گفت:

-خاله نگین؟بریم کشتی صبا؟

یکم به کشتی ای که به طرز وحشتناکی این ور و اون ور میشد نگاه کردمو گفتم:

-اون به سن تو نیست بچه!نمیزارن...

آرتا لب و لوچه اش آویزون شدو حرفی نزد...یدفعه نازی دستمو کشید و بُرد  
توی...!هیعیعیعیعیعی!سفینه؟!نه خدا!تا خواستم بلند شم نازی کمربندمو زد میله محافظشوهم کشید!مامانییییی...تورو خدا نه!من الان قلبم وایمیسه!چشمامو با ترس بستم...خدایا...کمک!سفینه

بالا و بالاتر میرفت و به طرز وحشتناکی چرخشش حس میکردم... وقتی نوجوون بودم هم از سفینه می ترسیدم شدید! با صدای جیغ نازی دم گوشم چشمامو باز کردم و وقتی سفینه رو در حال چرخش دیدم احساس کردم سرم سبک شد! انگاری هیچی رو گردنم نیست... نازی تا منو دید چشماش درشت شد و لبشو گزید... انگاری تازه یادش اومد من بیماری قلبی دارم! خداروشکر سفینه وایساد... چشمام هی سیاهی می رفت... نازی دم گوشم گفت:

-وای آجی! خدا منو بکشه! اصلا یادم نبود... خوبی؟!!

سرمو به علامت منفی تکون دادم... بدو رفت و با بیتا و آنی برگشت... کمک کردن از سفینه اومدیم بیرون... رفتیم روی یه نیمکت نشستیم... وای خدایا... دارم میمیرم...

-سلام...

چشمامو گردوندم که دیدم باراد از دور داره میاد به سمتمون... اما تا منو دید چشماش درشت شد... تعجبم نداشت... رنگ به رو نداشتم.. آنی گفت:

-آخه دختر... تو مگه نمیدونستی خواهرت ناراحتی قلبی داره؟! انگفتی قلبش وایمیسه؟

نازی با پشیمونی سرشو انداخت پایینو گفت:

-بخشید...

بیتا اومد حرفی بزنه که با صدای بریده و نفس نفس زنان گفتم:

-ولش کنین... اذیتش نکنین... قرصم..

آنا-قرصت کجاست؟!!

-توی...

دستمو گذاشتم روی قلبمو فشردم... تمام توانمو جمع کردم و گفتم:

-توی کیفم...

آنا سریع سوییچو از نریمان گرفت و تا خواست بره آرتا گفت:

-مامانی، دستشویی دارم...

آنا با عصبانیت نگاهش کرد که باراد گفت:

-بده من میرم...

بعدم سوییچو گرفت و رفت... گفتم:

-میشه... از شهر بازی برم بیرون؟

بیتا کمکم کرد بلند شمو گفت:

-بیا ببرمت بیرون کنار دریاچه...

بعدم رو به بچه ها گفت:

-شما برین... الان خوب میشه... برمیگردم...

منو روی یه تخت رستوران کنار دریاچه نشوند... چه هوای خوبی... عالی... حس خنکی باعث شد یکم

حالم خوب بشه... بیتا گفت:

-آجی جون... من برم پیش بارمان، می ترسم بهزاد حواسش بهش نباشه.. گوشه داری؟ زنگ بزن..

-باشه...

بیتا رفت... تکیه دادم به پشتی و به دریاچه ای که توی سیاهی آسمون فرو رفته بود و نور تیر چراغ

برق روی آب سایه انداخته بود نگاه کردم... صدای همهمه شنیدم.. برگشتم که دیدم یه عده دور

بارادو گرفتند عکس و امضا و اینا! دوباره چشمامو بستم که یه صدای نحس:

-سلام... نگین بانو!

چشمامو با وحشت باز کردم دعا دعا کردم اون نباشه! ولی... بود! یکم سرشو کج کرد و گفت:

-خوبی؟ چه تفاهمی! بعد تقریباً 10 سال! پخته تر شدی...

آب دهنمو با ترس قورت دادم... تموم صحنه های بچگیک اومد جلوی چشمم! همین جوری در حالت عادی نمی تونستم از ترس حرفی بزنم چه برسه به این حال و روزم! یکم سرشو آورد جلو و گفت:

- شنیدم از باراد طلاق گرفتی و با کامیار ازدواج کردی... حالا از کامیار طلاق گرفتی... هه.. چه زندگی ای! نفر بعدی منم؟

- مطمئن باش اون یه نفر تو نیستی!

این من بودم؟! من که دهن باز نکردم... به کنار دستم نگاه کردم که دیدم باراد کنارمه... آخیش... کیفم دستش بودو دسته ی کیفمو از عصبانیت فشار میداد... مانی لبخند مسخره ای زدو گفت:

- وا! فرشته نجات... خوش میگذره؟ بازم که طرفداریشو میکنی... فکر میکردم بیخیالش شده باشی...

باراد با حرص گفت:

- آره.. بیخیالش شدم... ولی! هرچی باشه فامیله منه و باید از معرض گرگهایی مثل تو دورشون نگه دارم... حالا گورتو گم کن!

مانی پوزخندی زد... رو به من چشمکی زدو رفت! باراد نشست کنارم... اخم هاش تو هم بود... قلبم تیر می کشید... دستمو گذاشتم روی قلبم... باراد در حالی که کیفمو می گشت گفت:

- کدوم قرصتو باید بخوری؟

- توی زیپ عقبه...

کیفمو برعکس کردو زیپ پشتشو باز کردو قرصو در آورد... رفت و یه لیوان آب برام گرفت و قرص زیر زبونیمو خوردم... تکیه دادم به پشتی و پاهامو دراز کردم و چشمامو بستم... باراد یکم از من دورتر با گوشی اش صحبت میکرد... با صدای قریچ قریچ چوب های تخت فهمیدم که نشست کنارم... گفتم:

- ممنون...

باراد - بابتته؟

- طرفداریت جلوی مانی...

باراد-هرکی دیگم بود همین کارو میکردم...مانی آدم خطرناکيه...باید ازش دوری کنی...

با حرص چشمامو باز کردم و گفتم:

-من موندم! این یالغوز دراز بی قواره از لندن پاشده اومده ایران که چی؟! خب خبر مرگت همونجا میموندی دیگه!

یکم سکوت شد...برگشتم دیدم باراد با قیافه ای که از خنده داره منفجر میشه ولی نمی خنده داره بهم نگاه میکنه...زیر لب گفتم:

-بسم الله..

آخه صورتش سرخ شده بود! تا اینو گفتم زد زیر خنده...اما نه با شدت...خیلی شیک و مردونه...سعی میکرد قهقهه اش هوا نره...بعد بلند شد و کتشو پوشید و گفت:

-پاشو...پاشو بریم انگاری تو حالت از من بهتره...

ایشی گفتم و دوباره به پشتی تکیه دادم و گفتم:

-برو بابا! من نمیام...خسته ام.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-خود دانی...هر وقت مانیو می بینی زبونت قفل میشه...اگه الان دیدیش هل نشیا...

بعدم رفت سمت در شهر بازی...یکم فکر کردم...وای نه! بدو کفشامو پوشیدمو کیغمو دستم گرفتم...باراد با قدمای تند داشت میرفت! داد زدم:

-باراد!

توجه نکرد...دوباره صدا زدم:

-هوی باراد! آقا باراد هوووووی!

بالاخره وایساد... ولی برنگشت... بدو رفتم کنارش و نفسی تازه کردم... وای! عوضی... قلبم گرفت بابا! لبخند موزیانه ای زد که میخواستم فکشو بیارم پایین. گفت:

-چیشد؟ پشیمون شدی؟ تو که گفתי خسته ای نمیخواهی بیای؟

گلمو صاف کردم درحالی که خودمو میزدم به کوچه علی چپ گفتم:

-وای پشمک!

و رفتم سمت دکه پشمک فروشی... بارادم دنبالم... پشمکو خریدم... با باراد شروع کردیم به قدم زدن به طرف بچه ها... یاد اون شبی که رفته بودیم هلند و من عین بچه ها گیر داده بودم پشمک بخورم افتادم... لبخند تلخی نشست رو لبم که متقابلا بارادم لبخند تلخی زد... سرش پایین بود و دستاش توی جیب شلوارش... یکم از پشمکو خوردم... ولی دیدم خیلی ضایعست یه جوری نگاهم میکنن! رسیدیم به بچه ها... آنا گفت:

-خوب شدی؟

من که تا اون لحظه سعی داشتم از کنار باراد برم سریع گفتم:

-بیا این شوهرتو بگیر بابا منو به زور دوئوند!

و سریع رفتم سمت آرتا و پشمکو بهش دادم... برگشتم سمت آنا و باراد که دیدم هردو با بُهت بهم نگاه میکنند! او! امگه چی گفتم؟ خلاصه همه که از سلامتییم مطمئن شدن رفتیم سمت خونه... از همه تشکر کردم و رفتیم داخل خونه... هنوز کامل حال خوب نشده بود... به استراحت نیاز داشتم... بعد از شب بخیر گفتن رفتم بالا و بعد از تعویض لباس گرفتم خوابیدم...

\*\*\*\*

یه هفته گذشت... امروز تولد آرتائه... از صبح توی تکاپوئم چی بیوشم! آخرشم یه پیرهن بادمجونی ریون انتخاب کردم تا روی زانو، و آستین سه ربع، با جوراب شلواری زنبوری... موهامم فر کردم... با مامان اینا اومدیم خونه باراد اینا... رو به زری خانوم گفتم:

-زری خانوم؟ آنا کجاست؟

زری خانوم-توی اتاقشونن...

رفتم طبقه دوم...طبقه سوم که اتاق من بود خیلی وقت بود درش بسته بود...هیچ کس ازش استفاده نمیکرد...در واحد رو باز کردم و وارد شدم...

-آنا؟

رفتم سمت اتاق خوابشون...دستم رفت سمت دستگیره یکم که در باز شد و به آنا دید پیدا کردم با دیدن منظره روبروم دستم خشک شد...آنا و باراد روی مبل پاتختی نشسته بودن و همدیگه رو بغل کرده بودنو آنا گریه میکرد و باراد سعی داشت آرومش کنه...فقطم یه چیزو از زبون باراد می شنیدم که هی میگفت:

-چرا؟!...آخه چرا؟

چی شده؟!افزولیم صد برابر شد...ولی جلوشو گرفتم...به من چه؟!ولی خوش به حال آنها...اه بیخی...از در واحد خارج شدم و گذاشتم تنها باشن...یه نفس عمیق کشیدم...یه قدم رفتم جلو که دیدم مازیار و ایساده جلوم...ابروهام بالا پرید و گفتم:

-سلام...

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سلام...چرا چشمت قرمزه؟

-قرمز؟!!

به آسانسور که جنس دیواره اش از آینه بود خیره شدم...چشمام از اشک پُر بود!وااااااا...جلل الخالق!چندبار پلک زدم که برام عادی شد...

-نمیدونم والله...خودمم تعجب کردم...

مازیار-چیزی اون داخل دیدی؟

-نه بابا!



تا اینو گفتم باراد و آنا از اتاق دست در دست هم اومدن بیرون... باراد با ابروهای بالا پریده گفت:

-شما اینجا چی کار میکنین؟

قبل اینکه من حرفی بزنم مازیار گفت:

-نگین میخواست لباسشو عوض کنه و دنبال آنا میگشت... منم میخواستم باهات صحبت کنم... زری خانوم گفت توی اتاقین... بخاطر همین موندیم تا بیاین...

بعدم دستشو انداخت دور شونه باراد و صحبت کنان از مون دور شد... چشمای آنا خیلی کم پف کرده بود... البته زیاد قابل تشخیص نبود ولی انقدر که من توی گریه کردن تبحر دارم سریع میفهمم...! نخواستم چیزی بگم فقط گفتم:

-کجا لباس عوض کنم؟

آنا لبخندی زد و گفت:

-از این طرف...

منو برد توی اتاقشون... لباسامو عوض کردم و رفتیم پایین... مامان ثریا رو دیدم! با ذوق پریدم بغلشو گفتم:

-خوبین؟

مامان ثریا-سلام عزیزم... عروس گلم..

یدفعه چشمش به آنا خورد که با مهربونی نگاهمون میکرد... لبشو گزید و چیزی نگفت... خواستم اوضاع رو درست کنم گفتم:

-چه خبرا؟! دلم خیلی براتون تنگ شده بود...

مامان ثریا-منم همین طور... بیا بشین اینجا ببینم...

نشستیم روی مبل... ازم خواست ماجرای ایتالیا رو تعریف کنم و من برای چندمین بار این موضوع رو تکرار کردم... باهام همدردی کرد و دلداریم داد... ولی من فکرم روی یه چیز بود... چرا اشک توی

چشمام جمع شد؟! بابای باراد نیومده بود... سخته کرده و نمیتونه از جاش بلند شه.. بالاخره تقاص کاری که باهامون کردو پس داد.. بازم نمیتونم ببخشمش... نمیدونم چرا... شاید.. منتظر یه فرصتم...

\*\*\*\*

با بابا نشسته بودیمو تخمه می شکوندیم و فیلم می دیدیم... فیلم قشنگی بود.. از این فانتزیای خارجی... خنده دار! گوشیم زنگ خورد... همه نگاهشون متوجه من شد... نگاهی به گوشیم انداختم... بع! اینا نمی خوان دست از سر من بردارن؟! از وقتی اومدم ایران یه سره دارن منو اینور اونور میبرن! حالا نه اینکه من خوشم نیاد...! خخخ... ببینم این دفعه چیکار دارن... گوشی رو برداشتم:

- الو؟ سلام آنا..

آنا- سلام آجی نگین، چطوری؟

همه نگاهها برگشت سمت تی وی... بلند شدم رفتم سمت ته پذیرایی و گفتم:

-مرسی... تو خوبی؟

آنا- توپ! ببین امروز میخوام برم یه جایی... باهام میای؟

-کجا؟

آنا- یه جای خوب! کیف میده ها... میای؟

-آخه خب... باشه میام. ساعت؟

آنا- الان ساعت 6... ساعت 8 میام دنبالت.

-باشه. فعلا.

آنا- بای عزیز.

گوشی رو قطع کردم... نازی تو اتاقش بود... نازی پیشم باشه بهتره... در اتاقو زدم..

-بفرمایید...

درو باز کردم... روی تخت چهار زانو نشسته بود و یه کتاب جلوش و دستاشو گذاشته بود روی گوشش و میخوند...!... اینکه درس داره!

-درس داری؟

نازی-آره.. امتحان میان ترمه..

-آها.. باشه.. او مدم بهت سر بز نم... درس بخون..

در اتاقو بستم... خب.. انگاری اینبار باید بدون نازی برم.. رفتم طبقه پایین.. مامان و بابا اصلا تو کارام دخالت نمی کردن که کجا میروم نمیروم... میگفتن دیگه یه انسان بالغیو اینا... نشستم کنارشونو مشغول فیلم دیدن شدم... مامان گفت:

-آنا بود؟ چی میگفت؟

-گفت میخواد بره بیرون... همراهش برم..

مامان و بابا لبخندی زدنو مامان گفت:

-تا قبل اینکه بیای از آنا خوشم نمی یومد... فکر میکردم مسبب همه بدبختیای تو اونه... بعدش فهمیدم اون مقصر نیست... در اصل بابای باراد بود که پاشو توی یه کفش کردو وارث خواست... برخلاف انتظارم آنا دختر خوبیه...

لبخندی زدمو گفتم:

-آره..

مامان رفت که چایی بیاره... بابا گفت:

-خودت درباره ی آنا چی فکر میکنی؟ چرا همش نازنینو با خودت میبری؟

-من با آنا هیچ مشکلی ندارم... تازه دوستش دارم.. عین خواهرم.. در مورد بردن نازی، خب.. اونا یه خونوادن، من بینشون یه غریبه ام.. اگه خواهرم همراهم باشه حس بهتری دارم... اگه با خونواده آنیتا می رفتم این حسو نداشتم.. ولی خب.. خودتون که بهتر می دونین..

بابا سرشو به علامت مثبت تکون داد... مامان چایی آورد و فیلمو دیدیم... ساعت 7 شد آنا اس داد آماده شو... رفتم بالا... هوا سرد بود... یه پالتوی قهوه ای سوخته پوشیدم با شلوار مخمل مشکی و شال قهوه ای و کرم... رفتم پایین و کفشای اسپرت مشکیمو پوشیدم... در حیاطو باز کردم که دیدم آنا با پورشه جلوی در منتظرمه... سوار ماشین شدمو گفتم:

-سلام...

بعد نگاهی به صندلی عقب کردم و گفتم:

-آرتا؟

آنا-سلام... خونه مامان بزرگشه.. اونجا میریم من میترسم حواسم به بچه پرت شه...

-آها... حالا کجا میریم؟

آنا ماشینو به حرکت درآورد و گفت:

-کنسرت..

-ها؟! کنسرت کی؟

آنا-آخه ما کدوم خواننده رو داریم که مجانی بریم کنسرتش؟

-باراد..

آنا خندید و گفت:

-آفرین..

خلاصه رسیدیم به محل کنسرت... ماشینو توی پارکینگ پارک کرد و رفتیم توی سالن... واو! مرسی جمعیت... رفتیم یه گوشه خلوت... آنا جوری شالو جلوی صورتش گرفته بود که کسی نبینتش... نشستیم... یکم گذشت که باراد اومد روی صحنه، یه کت اسپرت قهوه ای روشن پوشیده بود با پیرهن مردونه قهوه ای سوخته و شلوار جین قهوه ای سوخته... یه شال قهوه ای روشنم انداخته بود دور گردنش... همه به افتخارش دست زدن و اونم با لبخند جوابشونو میداد... یکم صحبت کرد و بعد اولین آهنگو خواند:

-توی تنهایی و غربت میونه این همه ظلمت  
من عروسکه تو بودم تویه این اتاق خلوت  
با تمومه بی کسی هام با همه دلبستگی هام  
تو یه شب برام نوشتی که میری از دله چشمام  
وقت ده سالگیه تو هی تو رو نگاهت میکردم  
با زبونه بی زبونی هی تو رو صدات میکردم  
یه روزی اما دوباره یکمی نگام میکردی  
منه ساده فک میکردم دوباره بهم میخندی  
بعد پنج سال غم دوری اومدی یواش سراغم  
منو تو کمد گذاشتی تو دله سیاهی و غم  
حالا چهل ساله که اینجام خیلی خسته خیلی تنهام  
لباسام یکم چروکه پره خاکه تو نفسهام  
تا یه روز یه نوری اومد لای در یواشی وا شد  
صورت یه بچه بودو مئه فیلمو قصه ها شد  
منو آهسته بغل کرد تویه دستای ظریفش  
انگاری بود همه دنیام تویه آغوشه لطیفش  
یه صدایه آشنایی تویه نور نصفه نیمه  
میگفت ای وای این عروسک ماله وقت بچگیه

همه محکم بر اش دست و جیغ و هورا کشیدن... اصلا توان دست زدن نداشتم... فقط نگاهش میکردم.. چم شده بود؟... یه طرف ذهنم می گفت ای کاش این مرد دوباره مال من میشد... اما سریع وجدانم می گفت اون مال تو نیست... دوباره یه طرف ذهنم می گفت باورم نمیشه این مرد یه روز مال من بود... وجدانم بهم پوزخند میزد و گفت خودت با بی عقلی از دستش دادی... دستامو گذاشتم جلوی صورت... داشت گریه ام می گرفت... یه زن 31 ساله! دچار چه احساساتی شده! خاک تو سرت نگین... خاک تو سرت! بلند شدم که آنا گفت:

-کجا؟

-میرم یکم هوا بخورم... هوای اینجا نفس گیره..

آنا باشه ای گفت و روشو برگردوند... رفتم بیرون.. توی حیاط بزرگ ساختمون... پالتومو بیشتر به خودم چسبوندم... نشستم روی لبه باغچه و به آسمون خیره شدم... زیر لب با خدا صحبت کردم:

-خدایا... من گناهکارم... قبول.. بی علقم.. قبول.. اما توبه کردم.. از ته دلم.. اونموقع ها بچه بودم.. عقل نداشتم... خوب مجازاتم کردی، منی که به عشق اعتقادی نداشتم عاشق شدم... ازم گرفتیش... چرا احساساشو ازم نگرفتی؟! میخوای بیشتر از این عذابم بدی؟ خدا... حکمت این کارت چیه؟ یعنی فقط مجازات؟... خدایا دیگه نمی کشم... به ته خط رسیدم... خدایا چرا منو نمی کشی؟! 31 سال بس نیست برای زندگی کردن آدمی مثل من؟! خدایا از بچگی همیشه همه چیزو از تو می خواستم... حالا.. ازت میخوام.. کمکم کنی.. خدایا میدونم با فکر کردن به باراد گناه میکنم پس.. کاری کن نسبت بهش سرد بشم... احساسی جز یه دوست بهش نداشته باشم.. خدایا کمکم کن...

اشکام شُر شُر داشت می ریخت... شیرآبی که کنار دستم بودو باز کردم و صورتمو شستم... ووووییییی... چه سرده! رفتم داخل... نشستم رو صندلیم.. آنا کو؟! ابا صدای باراد برگشتم سمتش:

-الان.. میخوام آهنگی رو به افتخار یه نفر بخونم.. که الان اینجاست و منو نگاه میکنه..

آنا نشست کنارم.. گفتم:

-کجا بودی؟

آنا-اهمم... دستشویی..

ریز خندیدم... باراد شروع به خوندن کرد... انگاری دوتا آهنگ اجرا کرده بود من نبودم...

-ازت مچکرم دیوونه ی من از اینکه چشم به این دنیا گشودی

از اینکه پا تو زندگیم گذاشتی از اینکه پا به پام همیشه بودی

ازت ممنونم ای تنهای عاشق که یادم دادی دستاتو بگیرم

اجازه دادی با تو هم نشین شم تو جون دادی به این احساس پیرم

ازت مچکرم دیوونه ی من

ازت مچکرم دیوونه ی من

کسی جز تو، تو قلبم جا نمیشه تو پای عشقو به قلبم کشیدی

تونستی با بد و خوبم بسازی تو طعم سختیو با من چشیدی

تو یادم دادی با چشمام بخندم به اون روزای تلخم بر نگردم

از این ناراحتم کم با تو بودم باید زودتر تو رو پیدا میکردم

از این ناراحتم کم با تو بودم شبای بی تو من بی خواب میشم

کسی هم اسم تو هر جا که باشه مته پروانه ها بی تاب میشم

ازت مچکرم دیوونه ی من ازت مچکرم دیوونه ی من

آهنگ که تموم شد... باراد گفت:

-ازت میخوام بیای روی سن...

دیدم آنا کنارم نیست! سرمو کج کردم دیدم داره میره سمت سن... میدونستم آنائه... لبخند تلخی

زدم... آنا رفت روی سن.. باراد دستشو دور شونه های آنا انداخت و همه جیغ و دست و هورا! هردو

دست برای جمعیت تکون دادن... باراد گفت:

-من خوشبختیمو مدیون ایشون هستم...

آنا سرخوش خندید و پشت میکروفون گفت:

-ولی من خوشبختی مو مدیون یه نفر دیگم..

نگاه آنا و باراد به سمت من کشیده شد... به زور لبخند شادمانی زدم... باهم رفتن پشت صحنه... پشت دستمو گذاشتم جلوی دهنم... خدایا! چرا عذابم میدی آخه؟! ای کاش قلم پام می شکست نمی یومدم اینجا... یکی دستمو کشید و از سالن بُرد بیرون... یه مرد بود... ولی صورتشو نمی دیدم... منو بُرد پشت یه پرده.. با تعجب زل زده بودم بهش.. پشت به من بود... بدفعه برگشت و با خنده گفت:

-سلااااام!

هیعیعیعیعی... سکت کردم! این که اشکان خُله ست! 4سال ندیده بودمش... یکی زدم تو سرشو گفتم:

-سلام و زهرمار! این چه طرز سلام کردنه؟

اشکان با حالت بامزه ای سرشو خاروندو گفت:

-خوب نبود؟ خواستم اول مثل فیلمای رمانتیک آروم برگردمو بگم سلام.. خخخخ... ولی نشد! این جور چیزا با روحیه ی من سازگار نیست...

خندیدمو گفتم:

-دیوونه... ببینم تو ازدواج نکردی؟

اشکان -در شرفشم...

-خب؟

اشکان -هنوز نامزدیم...

-داری عکسشو؟

اشکان -اصلا همین جاست... ولی پشت صحنه ست...



-مبارک باشه...بریم بینمش..

باهم رفتیم پشت صحنه..درو که باز کردیم دیدم آنا و باراد روی مبل کنارهم نشستنو صحبت میکنند...لبخند تصنی بهشون زدم...اشکان گفت:

-اینهاش اینم المیرا خانوم..

برگشتم سمت دختری که اسمش المیرا بود...دختر ساده ای به نظر میومد...با لبخند دستشو سمتم دراز کردو گفت:

-سلام...خوشبختم نگین جون...-

متقابلا دستشو فشردم و لبخند زدمو گفتم:

-همچنین...-

المیرا-اشکان درباره ات می گفت...خیلی کنجکاو شدم بینمت...-

چشم غره ای به اشکان کردمو گفتم:

-درباره ام چی گفتی؟

اشکان خندیدو گفت:

-همه خراب کاریای توی دانشگاه تو گفتم...حتی آشناییت با باراد!

چشمام درشت شد...بارادم برگشت سمتمون...یعنی..میدونه من زن قبلی بارادم؟لبمو گزیدم...ولی به اجبار خندیدمو با حرص گفتم:

-همه پته مته مونو ریختی رو آب که..-

المیرا لبخند گرمی زدو گفت:

-نترس...من دهنم قرصه..-

-نگران نیستم عزیزم..اشکان به هرکی اعتماد کنه حرف نداره!ایشالله خوشبخت شین..-

المیرا-مرسی.

رو به آنا گفتم:

-آنا جان...ساعت 11 شبه...منو می‌رسونی؟

آنا رو به باراد گفت:

-تو کارت تموم شد باهام بریم؟

باراد بلند شد و گفت:

-یکم کار دارم...شما برین..

بعدم رفت توی یه اتاق...آنا بلند شد و گفت:

-بریم.

\*\*\*\*\*

-آخه واسه چی اول با هواپیما بعد با کشتی؟

ساغر-بابا از تهران میریم بندرعباس، از اونجا تا کیش فوکش یکی دو ساعت با کشتی راهه...میخوایم یکم دریا رو ببینیم...

شونه ای بالا انداختم و وارد فرودگاه شدیم...از ترانزیت گذشتیم و وارد هواپیما شدیم..منو ساغر و آنیتا و بیتا روی چهارتا صندلی یه ردیف کنار دستمون روزان و آنا و نازنین والمیرا نشسته بودن...صندلی های روبرومون نریمان و بهزاد و باربد و نیما بودن...صندلی های روبروی آنا اینا، باراد و مازیار و اشکان نشسته بودن...بعد چندساعت رسیدیم..خداروشکر این بار قرص خوردم حالم بهتر بود...رفتیم هتل...خانوما توی یه اتاق و آقایونم یه اتاق...همه با شوهراشون رفتن بیرون...من موندمو نازنین و بچه هاشون!میرن خوش گذرونی بچه هارو میزارن پیش ما!روی تخت دمر خوابیده بودم و با لپ تاب توی اینترنت چرخ میزددم...نازنین رفت توی لابی یکم قدم بزنه...ساحل اومد کنارم..

ساحل-خاله؟

-جانم؟

ساحل-یه چیزی بگم؟

-بفرما...

ساحل-دستشویی کردم!

-جاااااان!

سریع از روی تخت بلند شدم و به ساحل نگاه کردم و گفتم:

-دستشویی داشتی چرا نگفتی؟!

فقط نگاهم کرد...بدو بردمش دستشویی..و بعله!مجبور شدم شلوارشو بشورم!همون جا گذاشتم خشک بشه...از دستشویی بیرون اومدم نازنین اومد توی اتاق...گفتم:

-کجا بودی تا الان؟!حواسه به بچه نبود؟

نازنین با چشمای گرد شده گفت:

-مگه چی شده؟

دراز کشیدم رو تخت و گفتم:

-هیچی دیگه...خراب کاری کرده بود مجبور شدم شلوارشو بشورم...

زد زیر خنده...گفتم:

-کوفت...

و چشمامو بستم و سریع به خواب رفتم...با صدای سرو صدای خانوما از خواب پریدم..هرکی یه گوشه نشسته بود و لباسا و خریداشو نشون میداد...آنا اومد سمتمو گفت:

-بالاخره بیدار شدی خانوم؟بیا ببین برات چی گرفتم...ببین چقدر خوشگله...

یه مانتوی یشمی که از کمر به پایین کلوش میشد و آستیناش سه ربع بود و یه جلیقه مانند حریر روش میخورد که با بند بسته میشد... خوشگل بود... بلند شدمو گفتم:

-چرا زحمت کشیدی؟

آنا- زحمت چیه؟ ما زحمت دادیم بچه هارو گذاشتیم پیشت... براتم اینو خریدیم... من فقط مانتورو خریدم..

ساغر گفت:

-بفرما اینم شلوار جینش... خودت نیومدی ما خریدیم برات.

یه شلوار جین یشمی بود... روزان گفت:

-اینم شالت...

یه شال حریر مشکی بود. آنیتا گفت:

-از اونجا که میدونستم کفش پاشنه بلند دوست نداستی ولی برات گرفتم...

یه کفش مشکی پاشنه 10 سانتی!!!! آیتا گفت:

-اینم یه کیف دستی..

یه کیف دستی مشکی... با ذوق گفتم:

-وای مرسی بچه ها! راضی به زحمت نبودم...

همه برام چشم غره رفتن و یه صدا گفتن:

-دیگه نشنوما!

خندیدم و رفتم صورتمو شستم... باید می رفتیم اسکله که سوار کشتی خصوصی میشدیم و می رفتیم کیش.. ساعت 9 شب بود.. به اصرار بچه ها لباسایی که برام خریده بودن پوشیدم... المیرا برام

لوازم آرایش با این ست خریده بود! خودشم آرایشم کرد... جلوی آینه رفتم که چشمام درشت شد! اههههه... این منم؟ بیتا گفت:

-وای نگین! این تویی؟! -

آنیتا از پشت بغلم کرد و گفت:

-وای چه جیگری شدی تو!

خندیدمو گفتم:

-از همه ممنونم... بریم؟ -

خط چشم مشکی با سایه سبز یشمی... یکم کرم و اینا با رژ قرمز... البته رژشو یکم کم رنگ کردم... رفتیم پایین... همه با دیدنم چشماشون درشت شد... انقدر تغییر کردم؟ اعتماد به سقف گرفتم! نریمان دم گوشم گفت:

-امشب باید کنار خودم بمونیا.. ندزدنت یه وقت!

خندیدم و چیزی نگفتم... وارد کشتی شدیم... این بار زن و شوهراتوی یه اتاق، بچه ها همه توی یه اتاق و منو نازنین توی یه اتاق... همه شامو روی عرشه کشتی خوردیمو رفتیم توی اتاقمون... یه کشتی تفریحی بود... مال باراد... حوصلم سر رفت... یه تونیک سفید پوشیدم با شلوار مشکی و شال سفید... رفتم روی عرشه... یه گوشه پیانو و ویولن و گیتار و این چیزا بود... رفتم سمت ویولن و خیلی آروم شروع کردم به زدن... بقیه اون سمت کشتی بودن منو نمی دیدن... یعنی اتاقک کاپیتان که روی عرشه بود دید این ور کشتی رو از اونور کشتی گرفته بود... بی دلیل بغضم گرفت... می زدم و اشک می ریختم... به زندگی بخت برگشته ام... بخدا دیگه کم آوردم... به آخرش رسیدم! نمیدونم چیکار کنم... دلم میخواد بمیرم! آره میخوام بمیرم... ویولنو کنار گذاشتم و رفتم سمت نرده ها کشتی... یه چهارپایه زیر پام گذاشتم و رفتم بالا... دستمو به نرده ها گرفتم... نرده ها تا روی رونم بود... به آسمون نگاه کردم... زیر لب گفتم:

-خدا یا... -

به آب دریا نگاهی انداختمو گفتم:

-یه جوری منو هل بده خودکشی حساب نشه ها...

خندم گرفته بود... ادامه دادم، دلّم می خواست برای آخرین بار با خدا صحبت کنم:

-خدایا..میبینی منو؟ روی زمینت..اینجا..شکستم..زجه زدم..

راستی راستی گریه ام گرفته بود...با بغض ادامه دادم:

-خدایا کم آوردم...خدایا!این من این تو!منتظر چی هستی؟میخوای چی رو ببینی؟منو بکش راحتم کن!خدایا..تا کی؟آزمایشت برای ظرفیت من خیلی زیاد بود..خدایا!دیگه بسه!خدایا...ازت خواهش میکنم...

زیرلب گفتم:

-لعنت به این بازیای زندگی...

چشمامو بستم و دستامو باز کردم...خدایی می ترسیدما...آب دهنمو قورت دادمو اشهدمو خوندم...که یکی با داد گفت:

-چیکار میکنی!؟

اه..مزاحم..دارم خودمو می کشم!تورو سننه؟برگشتم دیدم باراده...خیلی ریلکس گفتم:

-معلوم نیست؟

زده بود به سرم!نمی دونستم دارم چی کار میکنم...فقط به یه چیز فکر میکردم..مرگ!باراد اخم کردو گفت:

-دارم می بینم!زده به سرت میخوای خودتو بکشی؟

با صدای لرزون گفتم:

-کم آوردم..دیگه چی کار کنم؟!همه زندگیم خراب شده...یه زندگیه یه نواخت...بیهوده...هرچی دوست داشتم از بین رفته...خدا بخاطر گناهام ازم گرفتشون...حالا هرچی توبه میکنم روی خوش زندگی رو بهم نشون نمیده!کم آوردم آقا!کم آوردم!

یه قدم او مد جلو و گفت:

-نگینی که من میشناختم اینجوری نبود...ضعیف نبود...اراده اش سست نبود...مغرور بود، خودشو تسلیم نمی کرد...چی شده که تسلیم شدی؟

هرچی بیشتر توی چشمام خیره میشدم توی نگاه آبیش غرق میشدم!به دریا زل زدم...چشمامو بستمو گفتم:

-برو!برو نزار گناه کنم...

داد زدم:

-برو!

می دونستم برو نیست...میشناختمش..صدای قریچ قریچ راه رفتنش روی چوب های کف کشتی میومد...اونم منو میشناخت..میدونست تصمیم بگیرم مصمم ام!پامو گذاشتم روی نرده...گفتم:

-نزدیک نیایی ها...

یه نفس عمیق کشیدم که دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش...مزاحم روانی!خواستم ازش جدا بشم که دستشو دور کمرم حلقه کردو نداشت...با صدای عصبی گفت:

-فکر اینکه خودتو بکشی از سرت بیرون کن!نه من میزارم نه بقیه ی بچه ها...

-ولی من خسته شدم...

منو از خودش جدا کرد و با دستش بازو هامو گرفت...زل زد توی چشمام...توی چشماش آرامش و مهربونی موج میزد...ولی اخم کرده بود...گفت:

-یکم عقل داشته باش...تو یه زن بالغی..یعنی انقدر عقلت کمه که به خودکشی فکر میکنی؟خدا اگه می دید زمان زندگیت تموم شده خودش جونتو می گرفت...خدا به تو جون داده که زندگی کنی...نباید خلاف امرش عمل کنی...خودت باید به زندگیت آرامش بدی..نباید دست رو دست بزاری خدا برات کاری بکنه که دختر...انتظار ندارم حرفام روت تاثیر داشته باشه..خوب میشناسمت..دختره ی سرتق...ولی بشین با خودت فکر کن...

بعد زدن این حرف رفت... همونجا آروم نشستم روی کف کشتی و زانو هامو بغل کردم... سرمو گذاشتم روی زانوم... مغزم واقعا هنگ کرده بود... نمیدونستم چیکار کردم... چیکار میکنم... وای خدای بیخیال خودکشی شدم... انگاری من بخوام همچین کاری کنم این آقا باراد عین عزراییل بالا سرمه... اوففففف... خسته بودم... البته از بی خوابیا! رفتم و توی اتاقک دراز کشیدم... نیم ساعت نشده بود نازنین اومدو گفت رسیدیم. بلند شدمو همون مانتو و شلوارو پوشیدم.. چمدونمو برداشتم و رفتیم روی عرشه.. همه جمع شده بودن جلوی پله های کشتی که برن پایین... باراد اومد سمتمو آروم گفت:

-خوب شدی؟

سرمو پایین بود... گفتم:

-آره... ببخشید اگه..

حرفمو قطع کردو گفت:

-فراموشش کن..

بعدم از پله ها رفت پایین... منم رفتم پایین... با تاکسی رفتیم هتل... به هتل لوکس و بزرگ... بازم اتاقا همون جور که توی کشتی بود تقسیم شد با این تفاوت که بچه هاشونم باهاشون بودن... ساعت 1 شب بود... خدایی خوابم میومد شدید! الباسامو تعویض کردم و دراز کشیدم... به اتفاقات چند ساعت پیش فکر کردم... شاید... اگه باراد نبود من واقعا اون دنیا بودم! اووووییی... حتی الان با فکر کردنش بدنم مور مور میشه من چه جراتی پیدا کرده بودما!

\*\*\*\*

-نگین بیا!

سوار قایق شدم و کنار آنا نشستم... قایق حرکت کرد... وسطای راه بودیم که آنا احساس تهوع کرد... گفتم:

-خوبی؟

آنا سرشو به علامت آره تکون داد... گفتم:



-نه حالت خوب نیستا...

یدفعه دستشو گرفت جلوی دهنش..رنگش پریده بود..باراد نشست کنارمون...گفت:

-خوبی آنا؟

آنا یدفعه برگشت سمت دریا و بالا آورد!ولی...ولی..از چیزی که دیدم چشمم درشت شد...خون؟!واسه چی؟باراد با وحشت به پشتش چند ضربه آروم زدو گفت:

-آناجان؟خانومی؟خوبی؟

آنا چندبار سرفه کرد و بالاخره برگشت...هیچ کی حواسش به ما نبود...باراد سر آنا رو گذاشت روی شونش...زانو زدم جلوی آنا و بهش دستمال دادم...گفتم:

-آنا؟مشکلی داری؟مریضی؟

آنا چیزی نگفت و قطره ای اشکی ریخت...دیگه مطمئن شدم آنا یه مشکلی داره!چیزی نگفتم...نشستم کنارش و بازوشو ماساژ دادم...رفتیم لب ساحل..منو آنا و باراد یه گوشه روی شنا نشستیم...به صورت رنگ پریده آنا که توی بغل باراد پنهان شده بود نگاه کردم و گفتم:

-نمی خواین چیزی بگین؟

باراد با غم بهم نگاه کردو گفت:

-سرطان معده!

چشمم درشت درشت و درشت تر میشدانه...این امکان نداشت...آخه واسه چی؟!آنا..چرا آنا؟!با بغض گفتم:

-آخه چرا...

آنا زد زیر گریه...باراد بیشتر آنا رو به خودش فشرد...صورتمو برگردوندم که راحت باشن..خدایا..چرا آنا؟الان فهمیدم بدتر از وضع منم هست!من نمیمیرم..ولی آنا!انه خدایا..نمی خوام بهش فکر کنم...بعد 10دقیقه آنا گفت:

-بیماری خیلی پشرفت کرده..هیچ امیدی نیست..

برگشتم سمتشو گفتم:

-شیمی درمانی؟ رادیو تراپی؟ جراحی؟ هیچکدوم این کارارو کردی؟ نکردی! باید بری بیمارستان...حتما!یه امیدی هست!

آنا سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت:

-نه نیست...دو ماه که فهمیدم...ولی...مریضی واسه 4ماه پیش بوده...خیلی سریع پیشرفت کرده!

-تو...چرا امیدتو از دست دادی دختر؟ تا خدا نخواست آدم نمیمیره که!

رو به باراد گفتم:

-فردا!بلیط بگیر برگردیم تهران...باید آنا بره بیمارستان..

آنا خواست اعتراض کنه که باراد گفت:

-راست میگه دیگه!آخر یکی مثل خودت باید راضیت کنه؟چقدر بهت گفتم برو...گوش نکردی!

-کی فهمیدی؟

باراد-شب تولد آرتا..

پس بخاطر همین گریه میکردن اون شب!آنا رو بغل کردم با بغض گفتم:

-خوب میشی عزیزم...خوب میشی آجی..

\*\*\*\*

یک ماه بعد...

وارد بیمارستان شدم..دیگه کلا همه منو میشناسن..به همه سلام کردم و وارد اتاق آنا شدم..باراد کنارش نشسته بود و باهم حرف میزدن...با خنده گفتم:

-انگاری بد موقعی مزاحم شدم... زن و شوهر کارا دارن!

و خواستم برگردم برم که آنا با خنده گفت:

-گمشو بابا! بیا بشین..

خندیدمو نشستم کنارش... موهاش در اثر شیمی درمانی ریخته بود... روسریشو مرتب کرد... گفتم:

-چطوری؟

آنا-بد نیستم...

-بیا... این غذارو بخور جون بگیری...

غذا رو که خورد... یکم باهاش صحبت کردیم.. خوابش میومد... تنهاش گذاشتیمو از اتاق اومدیم

بیرون... دلم خیلی واسش میسوزه... باراد گفت:

-واقعا ازت ممنونم... آنا بخاطر تو امیدوار شده...

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-کاراش چطور پیش میره؟

ولو شد روی نیمکت... منم نشستم کنارش.. گفت:

-هیچ! دکتر میگه هیچ کاریش نمیشه کرد... رادیو تراپی، جراحی، شیمی درمانی... هیچ کدوم تاثیری

نداره...

با بغض و صدای لرزون گفتم:

-این یعنی چی؟

خودشم با غم نگاهم کرد... دستاشو گرفت جلوی صورتش و چیزی نگفت... گفتم:

-خودشم میدونه؟

باراد سرشو به علامت آره تکون داد...ادامه دادم:

-چقدر...چقدر وقت داره؟

باراد- تا الان که زنده مونده باید خداروشکر کرد...

صداش خیلی لرزون بود...به خوبی علاقه شو به آنا حس میکردم...و این باعث حسودیم می شد...

\*\*\*\*

سرمو از روی سجاده برداشتم...خدایا کمک کن آنا خوب بشه...خدایا معجزه کن...خدایا آنا بلایی سرش نیاد...ای خداااا...مُهر و ب\*\*و\*\*سیدم و سجاده رو بستم...یه ماه دیگم گذشته بودو هیچی حاصل نشده بود...لباسامو پوشیدم و رفتم بیمارستان...آنا تنها بود...باراد امروز توی استودیو کار داشت...نشستم کنارشو گفتم:

-چطوری؟ خوبی؟

سرشو به علامت نه تکون داد...دیدن صورتش با رنگ پریده، چشمای گود افتاده قلبمو به درد میاورد...این حق آنا نبود...خیلی ضعیف شده بود...دستشو آورد سمت دستم و اشاره کرد دستشو بگیرم...با دوتا دستام دستشو گرفتمو گفتم:

-جانم؟

لبخند تلخی زدو گفت:

-تو خیلی خوبی نگین...مثل خواهرمی..نمیدونم بهت چه لقبی رو بدم...تو برای من فرشته بودی...وقتی وارد خونه باراد شدم برخلاف اینکه فکر میکردم باید خیلی سختی بکشم و خلاصه...از همین هوو بازیابا...

ضعیف خندید که پشت سرش سرفه ای کردو ادامه داد:

-ولی...تو اینجوری نبودی...خیلی خوب بودی!خیلی...حتی باور نمیکردم اینجور باشی...میدونم اومدم و زندگیتو خراب کردم...

خواستم اعتراض کنم که گفت:

-هییس!

اشک توی چشمام جمع شده بود...ادامه داد:

-ازت ممنونم..تو باعث شدی یه زندگی عالی و مفرح رو کنار مردی مثل باراد تجربه کنم..خیلی عالی بود!زندگی کوتاه و شیرینی داشتم..از آشنا شدن باهات اصلا پشیمون نیستم...امیدوارم برای تو هم همین جور بوده باشه...منو ببخش اگه اذیت کردم...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-این چرت و پرتا چیه میگی خنگول؟بس کن..

آنا-نه...تازه وصیتم بهت مونده...

اینو که گفت داغ کردم و گفتم:

-تو غلط میکنی وصیت کنی!دیوانه روانی!

با آرامش دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم رو بروش...لبخندی زد و گفت:

-ناراحت نشو...همه آدما رفتنی این...حالا بعضیا یکم زودتر...ازت یه خواهشی دارم...شاید برات سخت باشه...ولی کمکم کن..

اشکام بی صدا می ریختن...بدون فکر سرمو به علامت باشه تکون دادم...حاضر بودم هرکاری براش بکنم...لبخند تلخی زد و گفت:

-از آرتا و باراد مراقبت کن...حالا..نوبت توئه که کنارشون باشی...من سهممو از این زندگی گرفتم...حالا نوبت توئه که خوشبخت باشی..نزار بچم با خدمتکار و اینا بزرگ شه...خودت بزرگش کن...

-ولی..

حرفمو قطع کرد و گفت:

-ازت خواهش میکنم...

سرمو به علامت باشه تکون دادمو گفتم:

-ولی فقط آرتا ها! باراد ماشالله ماشالله یه گنده بکه!

آروم و ضعیف خندیدو گفت:

-از هر دو تاشون...-

در اتاق باز شدو بیتا و ساغر و آنیتا و روزان اومدن داخل...یکم باهم صحبت کردیم و رفتیم خونه...-

\*\*\*\*

-چی؟! دروغ میگی؟

باراد با ناراحتی از پشت خط گفت:

-تو این وضعیت و دروغ؟!!

شالمو گذاشتم روی سرمو با گریه گفتم:

-امکان نداره!

باراد چیزی نگفت...گفتم:

-الان میام!

سریع رفتم بیمارستان...نه نه نه! امکان نداره! همیشه...زیر لب صلوات می فرستادم و آیه الکرسی می خوندم...رسیدم بیمارستان...به سمت اتاق آنا با دو رفتم...ولی وقتی رسیدم به اتاق صدای گریه آروم خانوما اومد...معطل نکردم رفتم توی اتاق..گریه ام گرفته بود...لبمو گزیدمو با دست جلوی صورتمو گرفتم...داشتن روی آنا پرده می کشیدن...ساغر و آنیتا و بیتا هم بودنو گریه میکردن...همه دوستش داشتیم..خلی بی کس بود...رفتم سمت ساغر و گفتم:

-پس باراد؟

ساغر در حالی که فین فین میکرد گفت:

-فکر کنم توی حیاطه...

بدو رفتم توی حیاط بیمارستان... پیداش نکردم... یکم دیگه گشتمو گشتم که پشت بیمارستان پیداش کردم... نشسته بود روی یه نیمکت و به روبروش زل زده بود... وای آرتا...! بغضم شکست که صدای گریه ام بالا رفت... باراد برگشت سمتم و نگاهم کرد... هیچی نگفت... فقط نگاهم کرد... منم فقط نگاهش میکردم و اشک می ریختم... بی صدا و نه حق هق... هردو بهم نگاه میکردیم و متوجه هم نبودیم... فقط فکرمون پی یه نفر بود... یه دختر تنها و بی کس و یتیم... که یه تیکه بزرگ از زندگی هردو نفر ما بود... یه دختر که اصلا ازش بدی ندیدیم... یه دختره صادق که حالا باید مهمون خروارها خروار خاک بشه...

\*\*\*\*

چهل روز بعد...

روی خاک نشسته بود و به اسم آنا خیره شده بودم... سومش و هفتمش خیلی روزای دردناکی بود... دلم خیلی براش میسوخت... به عکس آنا که روی سنگ قبرش بودو داشت بهمون لبخند میزد چشم دوختم... دختری بود که بدون تلاشی توی دل همه جا باز میکرد و به باراد حق میدم که دوستش داشته باشه... اون صد برابر بهتر از من بود... یه دختر پاک و معصوم... برعکس من! بلند شدم و از جمعیت زدم بیرون... رفتم سرخاک بردیا که یکم ازشون دور بود... نشستم روی خاک... آرتا با گریه نشست کنارمو من سعی کردم آرومش کنم... هنوزم بی تابی مامانشو میکرد و وقتی گریه اش می گرفت میومد پیش من... توی این چهل روز آرتا پیش من بود... بارادم همش می گفت میخوام تنها باشم و فقط توی مراسم می دیدیمش... خیلی آشفته شده بود... باراد اومد سمتمون... گریه کرده بود بخاطر همین صداسش دو رگه شده بود... گفت:

-آرتا.. پاشو بریم..

آرتا با لجاجت گفت:

-میخوام پیش خاله نگین بمونم..

باراد که معلوم بود اعصاب نداره عصبی تر گفت:

-بلند شو آرتا!

آرتا-نچ...

گفتم:

-خبر بزار بیاد خونمون..

باراد بدون اینکه نگاهم کنه در حالی که سعی داشت آرتا رو از بغلم جدا کنه گفت:

-نه به اندازه کافی این چهل روز به تو و خونوات زحمت داده..پاشو آرتا!

آرتا دوباره به گریه افتاد...گفتم:

-خب من میام!بچه میخواد پیش من باشه اذیتش نکن...

باراد پوفی کرد که گفتم:

-میام پیشش تا شب،وقتی خوابید برمیگردم خونمون...

باراد-آخه تا کی میخوای اینکارو بکنی؟

-تا وقتی آرتا یکم از حال و هوای فوت آنا بیرون بیاد...بچه اس..بهونه ی مامانشو میگیره...یکی باید پیشش باشه که حواسشو پرت کنه...در ضمن،آنا آرتا رو به من سپرده...

نگاهی بهم انداخت...رفت سمت ماشینش..این یعنی باشه!آرتا رو بغلم گرفتمو نشستم صندلی عقب..آخه خوابش میومد...روی پام دراز کشید...به قیافه باراد نگاه کردم...ته ریشی که داشت جذابش کرده بود...اخم های درهمش که آدمو می ترسوند...رومو برگردوندم...آنا..ای کاش اینجا بودی...هی..چند قطره اشک روی گونم ریخت که سریع پاکشون کردم ولی باراد متوجه گریه ام شد...دیدم راه خونمونو درپیش میگیره!گفتم:

-...مگه نمیریم خونه شما؟

باراد-برو لباساتو بپار...

-ها؟



کلافه گفت:

-نکنه هرشب میخوای بری و بیای؟

آروم از ماشین پیاده شدم...رفتم طبقه بالا و چمدونمو جمع کردم...از پله ها اومدم پایین که مامان گفت:

-کجا؟!

-میرم خونه باراد...

بابا-واسه چی؟

-آرتا بهونه میگیره که مامانشو میخواد،یکی باید پیشش باشه حواسشو پرت کنه...خودتونم می دونید آنا،آرتا رو به من سپرده...باید یه جوری ازش مراقبت کنم...

مامان-خب چرا آرتا نمیاد اینجا؟

-باراد میگه زیادی زحمت داده...

مامان-چه حرفا...انگار غریبه ایم!فامیل مال همین روزاست دیگه...

بابا-برو نگین جان...خدا به همراهت...

گونه هردو رو ب\*\*و\*\*سیدمو از خونه اومدم بیرون..باراد پیاده شده بودو صندوق عقب ماشینو باز گذاشته بود...چمدونو گذاشتم توش و سوار شدم...

\*\*\*\*

داشتم با آرتا توی اتاق خودم بازی میکردم...همون اتاق چهار سال پیش!یه ماهی گذشته بود و باراد همش استودیو بود برای یه آهنگ برای آنا...آرتا اصلا نمی دیدش و بهونه باباشو می گرفت...حالا امروز قرار بود آقا بیاد باهم بریم بیرون...گوشیم زنگ خورد...آنیتا بود..

-الو؟

آنیتا-بزن شبکه پنج...زودباش!

-باشه.فعلا.

قطع کردم..با کنترل به سقف یه دکمه ای رو زدم که تی وی از سقف اومد پایین...زدم شبکه پنج..آهنگ باراد دروغه!سریع آرتا رو بغلم گرفتمو روی تخت نشستم...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی-

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغ

چجوی دلت می اومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغ

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چجوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم  
همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا می مونم  
بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره  
ولی خب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

صبوره

لبخند تلخی زدم... دلم گرفت.. در اتاق باز شدو باراد اومد داخل به اعتراض آرتا که هر وقت باراد می  
ب\*\*و\*\* سیدش میگفت ریشاش اذیتش میکنه، ریشاشو زده بود... شش تیغ! خخخ... چشماش خورد به  
تی وی و اونم یه لبخند تلخ... رو به آرتا گفت:

-بابایی بدو بریم شهر بازی!

آرتا ذوق ذوق کنان رفت لباس بپوشه... همین جوری توی فکر بودم... گفت:

-خانوم؟

ولی من همچنان به زمین خیره شده بودم... داد زد:

-نگین خااااانووم هووووی!

یدفعه سرمو گرفتم بالا و گفتم:

-...چته؟! -

باراد-هیچی...آماده شو بریم...

بعدم از اتاق رفت بیرون...باهم راحت شده بودیم...مثل وقتی که زن و شوهر بودیم...البته نه دیگه در اون حد دیگه از هم ناراحت و اینا نبودیم و هی توی ذهنمون خاطرات گذشته رو روشن نمی کردیم...بلند شدمو تیپ مشکی زدم...از اتاق اومدم بیرون..آرتا پرید بغلم...باهم رفتیم توی ماشین...حرفی نزدیم...به شهربازی که رسیدیم آرتا دست باراد رو گرفت و رفتن برای سوار شدن وسیله ها...من ترجیح دادم یه جا بشینم و نظاره گر باشم...یه باد ملایم می یومد و شال منم سُری هی میوفتاد!دستم به شالم بود...آرتا برام دست تکون داد براش دست تکون دادم...نگاهم به باراد خورد...بهم اشاره کرد...سرمو به معنای چیه تکون دادم...با دستش به سرش اشاره کرد...دستمو روی سرم گذاشتم..ولی شالمو حس نکردم!...افتاده که...بگو آقا غیرتی شده..لبخند مسخره ای زدمو شالمو سر کردم و سفت بهش چسبیدم...یه بسته پفیلا گرفتمو نشستم روی نیمکت...باراد نشست کنارمو گفت:

-آنا!نگاهش کن...

یدفعه برگشتم سمتش...خودشم برگشت سمتم و لبشو گزید...نچ..دوباره یاد آنا افتادم دلم گرفت..باراد سرشو برگردوند..گفتم:

-خیلی دوستش داشتی؟

خب داشتم از فضولی میمردم دیگه!سرزنش نکنید...

باراد بدون اینکه برگرده گفت:

-بهش عادت کرده بودم...بالاخره مادر بچه ام بود...

-خوشحالم...

برگشت و گفت:

-واسه چی؟

-هیچی...-

جوابشو توی دلم دادم...واسه اینکه آنا با تو خوشبخت بودو می دونست دوستش داری و می دونست که تظاهر نمی کنی...آرتا اومد سمتمون و گفت:

-من گشمنه...-

باراد-بلند شو بریم یه چیزی بخوریم...-

\*\*\*\*

-خاله!خاله!

نگاهمو از صفحه لپ تاب گرفتمو به آرتا دوختمو گفتم:

-جانم؟-

یه فلشی رو سمتم گرفت...گفتم:

-این چیه؟-

آرتا-فلش بابا!توی کمدش بود...-

اخم کردم و گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟-

آرتا-خب توش یه آهنگ بود...خیلی قشنگه..گوش کن..یه سال پیش وقتی اینو پیدا کردم مامان دعوام کرد...-

ازش گرفتم و گفتم:

-خب برو بازی کن..-

خخخخ...داشتم از فضولی میمردم...سریع زدم به لپ تابو گوشش کردم:

این آهنگو تقدیم میکنم به عشق اولم...هیچ کس این آهنگو نمیشنوه...میدونم که الان  
خوشبخته..همیشه تو قلبم میمونی...

اگه بدونی من چقدر دلم تنگ شده

همه ی دلخوشیم همین یه آهنگ شده

در نیاری اشک منه احساسی رو

بغل نمی کنی اونکه نمیشناسی رو

اگه بدونی این روزا چقدر داغونم

چقدر مراقب وسایل این خونه ام

دعا کن اون روزای خوبمون برگرده

ببین ندیدنت چقدر شکسته ام کرده

خسته ام کرده...

اگه بدونی از این خونه میرم چی؟

اگه بدونی از غصه پیرم چی؟

اگه بدونی عکساتو بغل کردم...

اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟

اگه بدونی از این خونه میرم چی؟

اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟

اگه بدونی عکساتو بغل کردم

اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟

\*\*\*\*

اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه  
همه چی اینجا مثل روز اول میشه  
اگه تو مثل سابق عاشق من بودی  
برت می گردوندم جایی که قبلا بودی  
برت می گردوندم جایی که قبلا بودی...  
اگه بدونی از این خونه میرم چی؟  
اگه بدونی از غصه پیرم چی؟  
اگه بدونی عکساتو بغل کردم...  
اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟  
اگه بدونی از این خونه میرم چی؟  
اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟  
اگه بدونی عکساتو بغل کردم...  
اگه بدونی من دارم  
میمیرم چی؟

تو فکر فرو رفتم... منظورش من بودم؟ خیلی قشنگ بود... عاشق صداش... بیخی... برم این فلشو بزارم  
سرجاش... از آرتا جاشو پرسیدمو رفتم توی اتاق باراد... فلشو گذاشتم سرجاش... اومدم از اتاق برم  
بیرون در واحد باز شدو باراد اومد داخل... هیعهعه... بدو رفتم توی کمد و درو بستم... نشستم توی  
کمد... وای ماما! چی کار کنم؟ اومد توی اتاق... پیرهنشو از تنش درآورد که رومو کردم

اونور...استغفرالله...از اتاق رفت بیرون..حالا چی کار کنم؟خواستم بیام بیرون که دوباره اومد توی اتاق...اه لعنتی!رفت از اتاق بیرون...گوشیم زنگ خورد که دوباره اومد داخل اتاق...سریع صداشو خفه کردم!یکم با شک نگاه کردو رفت بیرون...دستمو زدم زیر چونم و خوابم بُرد...

حس کردم از روی زمین بلند شدم...یه عطر تلخ‌ایکی از چشمامو باز کردم که دیدم توی بغل بارادم!بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-تو اتاقم چیکار میکردی؟

چیزی نگفتم...منو گذاشت روی زمین...برگشت بره که گفتم:

-بیخشید!

برنگشت...نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

-فراموشش کن...

بعدم رفت توی اتاقش...برگشتم دیدم جلوی در اتاقم...رفتم داخل و دراز کشیدم روی تخت..ووویییی...چقدر بی جنبه ام!

\*\*\*\*

زنگ خونه رو زدم..امروز باراد خونه بود بخاطر همین بهم گفت امشبو برم پیش خونوادم...در باز شد...رفتم داخل نازی پرید بیرونو گفت:

-سلااااام آجی بزرگه!

در حالی که دستمو باز میکردم که بغلش کنم گفتم:

-سلام آجی کوچیکه!

بغلش کردمواهم رفتیم داخل خونه...بابا و ماما احوال پرسیدم بعد در آوردن مانتو و شال نشستیم کنار بابا..

بابا-خب؟چه خبرا بابا؟



-هیچی...سلامتی...-

مامان با سینی چایی نشستو گفت:

-چرا باراد نیومد؟

-امشب بیکار بود میخواست پیش آرتا بمونه...چه میدونم چرا نیومد!

خلاصه داشتیم چایی رو میخوردیم که بابا گفت:

-نگین جان؟

-جانم بابا؟

-میخوای چیکار کنی؟ برنامه ات چیه؟

با منگی گفتم:

-چه برنامه ای؟

بابا-میخوای تا آخر عمرت خونه باراد بمونی؟ برات حرف درمیارن دختر..

به فکر فرو رفتم...یعنی چی؟ خب من چیکار کنم؟ شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-یه فکری میکنم...تازه یه ماهه که گذشته...

بعد خوردن شام و یکم بگو و بخند رفتم توی اتاقو دراز کشیدم...در اتاق زده شد و نازی اومد

داخل...نشست لبه تخت...گفتم:

-چیه؟ خوابت نمیداد؟

بدون مقدمه گفت:

-آجی تو بارادو هنوز دوست داری؟

انقدر غیرمنتظره این سوالو گفت که تا چند لحظه هنگ کردم و نتونستم جواب بدم...

نازی-خب اگه دوستش داری باهش ازدواج کن که دیگه حرفم پشت سرت نباشه...مامان و بابا هم مشکلی ندارن،اونا از خداشونه باراد بازم دامادشون بشه...

فقط نگاهش میکردم...چه سوال مسخره ای!

نازی-خب...ببخشید..من میرم..شب بخیر..

و بلافاصله اتاقو ترک کرد...همین جوری به سقف زل زده بودم...من؟خب..آره هنوز بارادو دوست داشتم..ولی..فکر نکنم اون همچین احساسی داشته باشه..واکنش مردم چی میشه؟!وقتی بفهمن دوبار باهمیم؟اه بیخی...بهش فکر نکن!اصلا بهش فکر نکن...

\*\*\*\*

وارد کوچه شدم...از آژانس پیاده شدم...رفتم سمت در که یکی گفت:

-اوناهاش!

و پشت بندش صدا هممه...برگشتم سمت صدا...وااای اینهمه خبرنگار!چه خبره؟!هی ازم سوال می پرسیدنو من نگاهشون میکردم...

-آیا حقیقت داره شما دوباره میخواین با آقای راد ازدواج کنین؟

-اگه نه،جلوی در خونه ایشون چیکار میکنین؟

-چی شده که بعد4سال برگشتین...

و و وادر حیاط باز شدو کشید شده داخل حیاط...زری خانوم بود...یه نفس عمیق کشیدم...زری خانوم گفت:

-از دیروز اینجان!وقتی شمارو دیدن که از خونه رفتین بیرون...

-عجب بیکارایین ها...

رفتم سمت خونه و در همون حال گفتم:

-آرتا کجاست؟

زری خانوم-داره بازی میکنه...

رفتم داخل خونه...لباسامو عوض کردم و نشستم کنار آرتا...ساعت 7و اینا بود که زری خانوم گفت:

-نگین خانوم؟

برگشتم سمتش...گفتم:

-بله؟

زری خانوم-آقا باهاتون کار دارن...

-کجان؟

زری خانوم-تو اتاقتون...

ابروهام پرید بالا...تو اتاق من چیکار میکرد؟!رفتم داخل اتاق...باراد نشسته بود روی تخت...

-سلام...

ابروهاش تو هم بود...گفت:

-بیا بشین...

نشستم کنارش...برگشت سمتمو گفت:

-ببین نگین..نمیخوام ناراحتت کنم..ولی..تو باید از اینجا بری..

شکه شدم ولی حالت صورتم عادی بود...گفتم:

-میشه بپرسم برای چی؟

باراد اومد حرفی بزنه ولی نتونست...پوفی کرد و سرشو بین دستاش قرار دادو گفت:

-خبرنگارا باهات مصاحبه کردن؟ دیدنت؟

-آره...

باراد-بخاطر همین...دارن برام شایعه درست میکنن...باید بری..من..حواسشونو پرت میکنم...تو برو..دیگم برنگرد...

و از اتاق رفت بیرون..چشمام پُر اشک شد...بازم شغلش! از شغلش متنفرم! شاید اگه یه آدم عادی بود هیچ وقت اینجوری نمی شد...به اشکام اجازه باریدن ندادم...سریع چمدونمو جمع کردم و لباسامو پوشیدم...باراد پایین منتظر بود...با دیدنم رفت بیرون خونه..از لای در دروازه نگاهی کردم..آرتا اومد و با گریه بغلم کرد...

آرتا-نرو..نرو خاله..

با صدای لرزون گفتم:

-نمیرم عزیزم..برمیگردم..

برای گوشیم اس اومد..باراد بود بازش کردم:

-بیا برو...

در دروازه رو باز کردم...باراد خبرنگارارو خیلی دور برده بود و باهاشون صحبت میکرد...سریع از خونه زدم بیرون...

\*\*\*\*

باراد

خبرنگار-پس شما انکار میکنین هر گونه رابطه ای با خانوم نجم رو؟

بگم آره یا نه؟ به نگین که داشت خیلی سریع از کوچه خارج میشد چشم دوختم...میدونم براش سخت بود..خُردش کردم...

-بله! خانوم نجم طبق قولی که به همسر مرحومم داده بودن هرازگاهی به آرتا سر میزنن... همین پس لطفا از این برین!

بعد زدن این حرف به سمت خونه حرکت کردم... فعلا مجبور بودم... جوری که خبرنگارا ماجرا رو درست کردن انگاری من هم با آنا بودم هم با نگین!!! ولی اینجور نبوده.. من تا وقتی آنا زنده بود با تمام وجود بهش پایبند بودم و وقتی هم که نگین برگشت، با اینکه هنوز دوستش داشتم ولی به خودم اجازه ندادم که بهش فکر کنم... یادمه آخرین باری که آنا رو دیدم ازم خواست که با نگین ازدواج کنم... می گفت نگین روی خوش به زندگیش ندیده، من خوشبختش کنم... ولی این کار به این آسونی که آنا فکر میکرد نبود... باید کاری میکردم تفکر مردم عوض بشه...

\*\*\*\*

فصل آخر

"نگین"

3 ماه بعد...

مامان با صدای بلند گفت:

-یعنی چی میخوای بری؟! -

سعی کردم خونسرد باشم اما از درون داشتم می سوختم:

-مامان جان! داد و بیداد برای چی؟ میخوام برم کانادا... اونجا آهنگسازی میکنم...

مامان -خب مگه نمیتونی همین جا اینکارو بکنی؟

چشمامو بستمو گفتم:

-خواهش میکنم بحث نکن مامان...

بعدم بلند شدمو رفتم توی اتاقم... همه کارامو انجام داده بودم... حالا مامان یدفعه دبه در آورده بود... بابا موافقت کرده بود، برایش ماجرای بارادو گفته بودم، و گفته بودم اگه برم هم باراد راحت تره هم من! خب.. خب.. اگه دروغ نگم این چند روزه تنها دلیل موندنم باراد و آرتا بودن... که حالا هردوتا پراخب

منم میرم دیگه... نازی ام باهام قهر بود بخاطر اینکه میرم... سه روز دیگه پرواز داشتم... فردا شب هم  
یه مهمونی خداحافظی می گرفتو تموم!

\*\*\*\*

آنی- چرا بارادو دعوت نکردی؟!

- واسه چی دعوتش کنم؟

بیتا- خنگ...

- هستی!

مامان با داد گفت:

- بچه ها! بیاین پایین!

رفتم پایین با همه احوال پرسی کردم و یه گوشه با بچه ها نشستم... ساغر با ناراحتی گفت:

- چرا میری نگین؟ بازم باراد؟ الهی بگم..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-! نفرین نکن!

شامو که خوردیم دوباره نشستیمو صحبت کردیم.. نازی یه گوشه کز کرده بود و با تلفن صحبت

میکرد.. ساغر رفت طرفش...

\*\*\*\*

"باراد"

نازی- همش تقصیر توئه نگین داره میره! تازه برگشته بود خونه اش تازه برگشته بود کشورش! کاری

کردی دوباره بره!

- نازی جان... آخه این چه حرفیه میزنی؟ مگه من چیکار کردم؟

نازی - تو..

-تو چی؟

نازی - تو نگینو دوست داری؟

-چی؟!

صدای ساغر از پشت خط اومد:

-جواب بده باراد!

تورو خدا نگاه کن یه نیم وجبی چه حرفایی میزنه!خب..انگاری جواب این یکیو باید درست بدم!

-آره..

نازی -میخوای باهاش ازدواج کنی؟

بازم رفتم تو فکر...ساغر عصبی گفت:

-میخوای؟!

سریع گفتم:

-خب آره!

ساغر -پس چرا تلاش نمی کنی نگهش داری؟!

-ببین ساغر...شغله من..

حرفمو قطع کردو گفت:

-همش شغل!بابا دو دقیقه شغلتو کنار بزار به فکر زندگیت باش!خداحافظ..

قطع کرد...اوففففف...از اتاق اومدم بیرون...با آرتا اومده بودیم خونه بابا اینا...نشستم کنار بابا..نمی

تونست حرکت کنه ولی صحبت میکرد...

بابا-ب... باراد؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-بله؟

بابا-نگین... داره میره؟

سرمو به علامت آره تکون دادم... آهی کشیدو گفتم:

-منو ببخش پسر.. من بودم زندگیتو خراب کردم.. وگرنه... الان.. با نگین خوش و خرم بودی..

حرفی نزدم.. خب داشت راست میگفت!

بابا-منو ببخش... پشیمونم.. بد کاری کردم.. ظلم کردم.. به هردوتون..

برگشتمو نگاهش کردم... ادامه داد:

-ولی تو نباید بزاری نگین بره.. به هر روشی شده باید نگاهش داری... بیارش پیش من.. میخوام ازش  
معذرت خواهی کنم...

\*\*\*

"نگین"

رفتم سمت نازی و ساغر.. نشستم کنارشونو گفتم:

-چرا کز کردی آبجی؟

زیرلب گفتم:

-هردوتون مغرورین..

-هر دو؟!!

نازی - تو و باراد!



-نازی!

بلند شدو رفت..اوففففف...ساغر با ناراحتی نگاهم کردو رفت سمت آشپزخونه...نفسمو با کلافگی بیرون دادمو دستمو توی موهای پرپشتم کردم....مهمونا کم کم رفتن...منم خسته بودم...رفتم داخل اتاقم..گوشیم زنگ خورد...مازیار بود:

-الو؟ سلام...

مازیار-سلام نگین خانوم..خوبی؟

-مرسی...تو خوبی؟

مازیار-ممنون! پروازت کیه؟

-فرداشب ساعت 9.

مازیار-قبلش میتونی یه سر بیای برج میلاد؟

-واسه چی؟

مازیار-کنسرت باراده.

-نه!

مازیار-بیا! آخرین فرصتو به باراد بده!

-نه مازیار...تا الان باید کاری میکرد...دیگه نمی تونم..

مازیار-ولی من بلیطو فرستادم دم خونت...میخوای بیا...شب بخیر..

-شب بخیر..

گوشی رو قطع کردم...رفتم طبقه پایین که زنگ آیفون به صدا دراومد..سریع گفتم:

-با من کار دارن!

رفتم دم در.. بلیطو آورده بودن... رو به مردی که بلیطو آورده بود گفتم:

-میشه به کسی که اینو فرستاده بگین که اینو قبول نکردم؟

مرده-چشم...

و رفت... خب قبل اینکه برم، برای آخرین بار بارادو میبینمو میرم...

\*\*\*\*

با همه خداحافظی کردم و سوار آژانس شدم.. از کوچه که خارج شدیم رو به راننده گفتم:

-لطفا مسیر رو به برج میلاد تغییر بدین...

راننده-چشم.

و پیچید... نفس عمیقی کشیدم و به مسیر خیابونا خیره شدم... بالاخره رسیدیمو من گفتم بمونه تا برگردم... سریع رفتم داخل سالن... روی صندلی نشستم.. همهمه ای بود که نگو و نپرس! همه داشتن باهم صحبت میکردن... بلیط هواپیمارو در آوردمو بهش خیره شدم... یدفعه باراد اومد روی صحنه... همه جیغ و دست راه انداختن... تموم سالنو داشت تجزیه میکرد و دنبال یه نفر می گشت.. با حسرت بهش نگاه میکردم.. خوب شد که برای آخرین بار دیدمت...

\*\*\*\*

"باراد"

والله خدا کمک کن... مگه میشه از این همه جمعیت نگینو پیدا کرد؟! رفتم پشت صحنه... همه بودن، مازیار، اشکان، آنیتا و بیتا و ساغر و نازنین...

ساغر-چی شد؟ بود؟

-مطمئنی میون جمعیته؟

آنیتا-من نگینو میشناسم... اون حتما میاد!

با کلافگی گفتم:

-آخه میون پونزده هزار نفر؟!!

مازیار- تو برو روی سن... ما پیداش میکنیم..

-اصلا از کجا معلوم اومده باشه؟

مازیار- تو اجراتو انجام بده... نبود وقت داریم برسیم فرودگاه..

دستی روی شونه اش زدمو گفتم:

-روت حساب کردم...-

و رفتم توی اتاق گریم... بعد 20 دقیقه آماده شدمو رفتم روی سن... بازم با چشمام دنبالش می گشتم... اصلا بود توی سالن؟! همه جیغ و دست میزدنو من نمی تونستم تمرکز کنم روی چهره افراد! همون آهنگی که چهارسال پیش برای نگین مخفیانه خونده بودمو میخوندم:

-من و یاد تو و روز و شب تار و چکه چکه

بارون می باره مئه هر شب و خیسه چشم

بی تو قدم زنون فقط منم تو کوچه های شب

که میخونم برای تو از غصه و بغض صدام

\*\*\*\*\*

نفس نفس زنون تو کوچه ها گمم چه بی نشون

چشای خستمو می دزدم از نگاه این و اون

شب از گریه پرم مئه خوره می خوره روحمو

دوباره هدیه میکنم به دستای تو قلبمو

\*\*\*\*\*

((کاش اون شبی که رفتی می گفتمی بر میگردم

ندیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه . کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم))

\*\*\*\*\*

بازم شب و سیاهی و دقیقه های غم زده

باز این سکوت لعنتی که حالمو بهم زده

بگو کی سرنوشتمونو اینجوری رقم زده

چرا دوباره اشک غم رو گونه هام قدم زده

\*\*\*\*\*

نفس نفس زنون تو کوچه ها گمم چه بی نشون

چشای خستمو می دزدم از نگاه این و اون

شب از گریه پرم مئه خوره می خوره روحمو

دوباره هدیه میکنم به دستای تو قلبمو

\*\*\*\*\*

((کاش اون شبی که رفتی می گفتمی

بر میگردم

ندیدی که یه عمره اسیر رنج و دردم

به خاطر چشات همیشه . کوچه گردم

فکر اینجاشو نکردم

با تموم شدن آهنگ همه دست و جیغ و هورا کشیدن... ولی من اصلا حواسم نبود... دستمو گرفتم  
جلوی میکروفون و با هندزفری که توی گوشم بود گفتم:

-پیداش نکردین؟

مازیار-نه... تو آهنگ بعدی رو بخون.. پیدا می کنیم..

پوفی کشیدم و منتظر موندم آهنگ بعدی رو بزنی... دوباره خوندم:

-گاهی زیرِ بارون ... گاهی زیرِ بارون

زیرِ بارون باتو و قدم هات چه خوبه

چه خیالِ خوبی

حالا که غریبی غروبه

چه خیالِ خوبی

باتو خوبه حتی حالا که تورو باهامی

چه حسِ عجیبی

که همیشه تو لحظه هامی

عاشقونه شدم عاشقِ دلت یکی بیاد و کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی تو وجودِ من

از ته دل تورو دوست دارم

عاشقونه شدم عاشقِ نگات زندگی سازِ گرمیِ نفسهات

اونقدرِ خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

گاهی که بیادت زیرِ بارون آروم بی تومیرم

حتی تو خیالم تو خیالِ چشمات

دوست دارم

حالا زیرِ بارون باتو و قدم هات با خیالِ عشقت

باتو و نفسهات

برسه به دستات

عاشقونه شدم عاشقِ دلت یکی بیاد و کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی. تو وجودِ من

از ته دل تو رو دوست دارم

عاشقونه شدم عاشقِ نگات زندگی سازِ گرمیِ نفسهات

اونقدِ خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

گاهی زیرِ بارون ... گاهی زیرِ بارون

عاشقونه شدم عاشقِ دلت یکی بیاد و کاشکی بگه بهت

بگه بهت شدی تو وجودِ من

از ته دل تو رو دوست دارم

عاشقونه شدم عاشقِ نگات زندگی سازِ گرمیِ نفسهات

اونقدر خوبی که میدونه دلم

خیلی کمه اگه بمیره برات

دوباره جلوی میکروفونو گرفتم و با هندزفری گفتم:

-چی شد؟

مازیار-هیچ!

-میخوام صحبت کنم...اوکی؟

مازیار-چی میخوای بگی؟

-چیزی که این چندسال روی دلم سنگینی کرده..

بعدم هندزفری رو قطع کردم...رو به جمعیت گفتم:

-گوش کنین!

همه ساکت شدن...ادامه دادم:

-میخوام یه داستانی رو بهتون بگم...یه داستان طولانی..از زندگی یه خواننده..از زندگی خودم!

همه به وجد اومدن و مشتاق بهم زل زدن...یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-خب...تقریبا از بیشترتون از زندگی بچگی من تا وقتی یه خواننده شدمو می دونید...میخوام براتون ماجرای عشقمو بگم...10سال پیش...یکی از استادام ازم خواست به دلیل تصادف من به جاش برم سر کلاس برای تدریس...منم قبول کردم..وقتی،وارد دانشگاه شدم مسئولا بهم گفتن که یه دانشجویی هست که یه خراب کاریایی کرده و خلاصه اینکه باید حواسم بهش باشه...وارد کلاس که شدم نگاهم به اون دانشجو بود...به نظر آروم میومد،ولی وقتی دیدم پایه های صندلی رو شل کرده تازه به عمق ماجرا پی بردم..گذشت و گذشت و یه روز فهمیدم این دختر،دختر برادر زده مادر بزرگمه...

اینو که گفتم همه زدن زیر خنده...منم لبخندی زدم..دوباره ساکت شدن که ادامه بدم:

-هر روز که می گذشت پی به شخصیتش میبرد و خب...بیشتر بهش علاقه مند میشدم...یه روز به خودم اومدمو دیدم شده تموم فکر و ذکر!اما اون اصلا به من توجه نمی کرد...یعنی منو نمی دید!برای اولین بار پا روی غرورم گذاشتمو بهش ابراز علاقه کردم..ولی اون بنا به دلایلی ردم کرد...ماه ها گذشت که فهمیدم اونم بهم علاقه پیدا کرده و میترسه بهم بگه...سرتونو درد نیارم،رفتم خواستگاریش و باهم ازدواج کردیم..خب می دونید اون دختر کیه...

همه باهم گفتن:

-نگین نجم!

ادامه دادم:

-زندگی خوبی داشتیم،پسری داشتیم به نام بردیا...همه زندگیمون بود...یه روز بردیا تصادف کردو متأسفانه ..

بغضم گرفت...همه با بُهت نگاهم میکردن...با صدای لرزون ادامه دادم:

-از دستش دادیم...زندگیمون سیاه شد...بهم ریختیم..تا مدتها نگین افسرده بود...تا روزی که!فهمیدیم نگین دیگه بچه دار نمیشه و این موضوع بابامو خیلی عصبانی کرد!جوری که گفت باید ازش نگین جدا شم وگرنه همه زندگیمو بهم می ریزه...منو نگین خیلی مقاومت کردیم..ولی خب..بیشتر تون پدرمو میشناسین..یه مرد خود رای که همه حرف رو حرفش نمی زنن...همه کارام پشت سرهم داشت خراب میشد و تا روزی که بابام بهم زنگ زدو گفت که نگین اومده و گفته ازدواج میکنم به شرط اینکه...

سرمو گرفتم پایین...یه نفس عمیق و گفتم:

-اونم زنم باشه...غرورم خُرد شد...واقعا برام سخت بود...زد به سرمو مثل بچه ها با عشق زندگیم لج کردم و گفتم باشه!تموم محبتمو ازش گرفتم...می دیدم عذاب میکشه و چیزی نمی گفتم...تا روزی که طلاق خواست...اول مخالفت کردم..ولی انقدر که اصرار کردن و از طرفی زجر دیدن نگینو در کنارم می دیدم راضی شدم..آنا باردار شده بود...نگین با یکی از فامیلاش ازدواج کرد و رفت خارج...طبق آخرین قولی که به نگین داده بود با آنا خوب بودم...از طرفی نگین دیگه زن یکی دیگه بودو من حق نداشتم بهش فکر کنم..همه فکرمو متمرکز آنا و پسرمن آرتا کردم...سعی کردم آنا رو دوست داشته باشمو خب با وجود آرتا این اتفاق میسر شد... به آنا وابسته شده بودم...4سال بعد..توی یه مهمونی



نگینو دیدم.. طلاق گرفته بودو برگشته بود... اما به خودم اجازه ندادم حتی یه لحظه بهش فکر کنم! به عنوان یه دوست... آنا هر جا که می رفتیم نگینو با خودش میاورد و این برام عجیب بود که این دو نفر عین دوتا خواهرن! تا شب تولد آرتا که فهمیدم آنا سرطان معده داره!

همه هیععه کشیدن... حرفام روشنون تاثیر گذاشته بود.. دهنشون اندازه چی باز شده بود! قطعاً همچین فکری درباره ما سه نفر نمی کردن... ادامه دادم:

-خیلی اصرار کردم بریم بیمارستان ولی تهدید به خودکشی کرد... نمیدونم چرا اینجوری میکرد... آنا زندگیش خوب بود.. بچه شو داشت.. چرا میخواست بمیره؟! خیلی باهاش دعوا کردم.. پیش دکترم بردمش.. اما به توصیه ها عمل نمی کرد... تا روزی که نگین این موضوعو فهمید و به زور آنا رو برد بیمارستان... آنا تحت درمان قرار گرفت.. اما بیماری پیشرفت کرده بود.. آخرین روزی که آنا رو دیدم ازم قول گرفت که مراقب نگین باشم... و از نگین هم قول گرفت مراقب آرتا و من باشه! نگین به قولش عمل کرد و همیشه پیش آرتا بود... میخوام از همین جا بگم! اون روز توی محضر وقتی رفتی... توی دلم گفتم هر جوره راحت... نگفتم نرو.. نگفتم بهت عادت کردم... نگفتم بهت وابسته شدم... نگفتم اگه بری دلم برات تنگ میشه... راستشو بخوای نمیدونستم که نبودت چه به روزم میاره.. نمیدونستم چقدر این دل لعنتی بهونت رو میگیره... نمیدونستم دلتنگی روزگارمو سیاه میکنه.. اون موقع نمی خواستم کم بیارم.. ولی الان یه دنیا کم دارم تو رو... یه دنیا داغونم.. یه دنیا دلنگتم... نگین.. عشق من! خواهش میکنم نرو... اگه اینجایی.. خواهش میکنم بیا توی روشنایی... خواهش میکنم بزار ببینمت...

همه به همهمه افتادن و با چشم دنبال نگین می گشتن... نور سالن روشن شد... کمکی که میخواستن بهم بکنو حس میکردم... گوشه سالن یه عده رفتن کنار و تنها کسی که موند! نگین بود! همه جیغ و دست زدن... چشمش اشکی بود و گونه هاش خیس... از پله های سن اومدم پایین که بازم جیغ و دست زدن سمت نگین... روبروش و ایسادم... جمعیت راه در آخر سالنو باز کردن... دست نگینو گرفتمو بدو از سالن زدم بیرون... رفتیم طبقه آخر و روی بالکن برج... یه گوشه و ایسادییم... سرش پایین بود... دستمو گذاشتم زیر چونش و سرشو آوردم بالا... زل زد توی چشمام... آروم گفتم:

-منو ببخش.. تو این چندسال خیلی اذیتت کردم... هردو عذاب کشیدیم و حالا... وقتشه که خوشبخت باشیم... منو ببخش که اون شب گفتم از خونه بری، آخه.. میخواستن برامون شایعه درست کنن، باید یه زمانی رو پیدا میکردم که همه حقیقتو خودم آشکار کنم...

لبخند غمگینی زد و گفت:

-انتظار چنین کاری رو ازت نداشتم...

-پس چی فکر کردی!

چشماش شیطون شده بود...لبخند بدجنسانه ای زدو بلیط هواپیما رو گرفت سمتمو گفت:

-ولی پرواز من یه ساعت دیگه ست...

لبخندی زدمو بلیطو از دستش گرفتم..نگاهی بهش انداختمو پاره اش کردم...بعد رو بهش گفتم:

-شما همین جا پیش من میمونی خانوم..

خندیدو گفت:

-منو اینهمه خوشبختی محاله!

فقط زل زدم بهش...دلم برای اینجوری نگاه کردن بهش تنگ شده بود...گفت:

-اهممم...باراد؟

-جانم؟

نگین-توی...سالن..نگفتی دوستم داری..

یکم رفتم جلو و گفتم:

-دوستت دارم...

رو به آسمون کردو گفت:

-صدا ضعیفه...

یکم بلندتر گفتم:

-دوستت دارم!

دستشو به سمت آسمون بلند کرد و گفت:

-ولومو ببر بالاتر!

یدفعه داد زدم:

-دوستت دارم!

اینو که گفتم صدای جیغ و دست اومد... هر دو برگشتیم که دیدیم تماشاچیا همه وایسادن پشت سرمون... با لبخند و مهربونی نگاهمون میکردن... دست نگینو گرفتمو باهم از میون جمعیت گذشتیمو از برج خارج شدیم... گفتم:

-با آژانس اومدی؟

نگین-آره..

-کجاست؟

نگین-مگه ماشین نداری؟

-وقتی اجرا دارم با ون میرمو میام..

نگین-آها! اونجاست..

به سمت آژانس رفتیمو سوار شدیم... گفتم:

-تجربش..

\*\*\*\*

"نگین"

با تعجب گفتم:

-تجربش؟!!

باراد- آره..میریم خونه بابام..

-واسه چی؟!

باراد-بابا میخواد ازت معذرت خواهی کنه...

سرمو انداختم پایین...باراد دستشو گذاشت زیر چونم سرمو بالا آوردو گفت:

-نمیخوای بریم؟

-چرا چرا...بریم!

رسیدیم به خونه بابا بهراد!خب میشه دیگه...رفتیم داخل خونه..مامان ثریا بغلم کردو یکم ریزه اشک ریخت...رفتیم سمت بابا بهراد...نشستیم کنارش...بابا بهراد با دیدنم چشماش اشکی شدو گفت:

-بالاخره اومدی...

-بله..

دستشو گذاشت روی دستمو گفت:

-منو...بخش...مهلت زیادی برای زندگی ندارم..حلالم کن...زندگیتو خراب کردم میدونم..انتظار ندارم به این زودی منو ببخشی...ایشالله با باراد خوشبخت بشین...

بهش زل زدم...چرا آدما بدی میکنن و بعد که آخر عمرشون می رسه طلب بخشش میکنن؟!چرا از اول بدی میکنن؟!لبخند کجی زدمو گفتم:

-سعی میکنم ببخشمتون...

لبخندی زد که صدای جیغ و دست اومد...یا خدا!کنه تماشاچیا تا اینجا اومدن؟!برگشتم دیدم ساغر و باربد و ساحل، آنیتا و نیما و نیوشا، بیتا و بهزادو بارمان،روژان و نریمانو راتا،نازی،مامان و بابا،مازیار و اشکان و المیرا همه با خنده و خوشی برامون دست میزنن...

\*\*\*\*

دست به دست آرتا و باراد به سمت قبر آنا و بردیا رفتیم..اول رفتیم پیش قبر بردیا و بعد سر قبر آنا...آرتا طبق گفته اش رفت با بردیا صحبت کنه...خخخ...سرمو گذاشتم روی شونه باراد و به حلقه هامون خیره شدم...گفتم:

-ببین آنا...همون طور که گفتمی ما الان باهمیم...ازهم مراقبت میکنیم...باراد؟

باراد در حالی که دستشو مینداخت دور کمرم گفت:

-جانم؟

-وقتی بچه بودی، فکر میکردی همچین زندگی ای داشته باشی؟

خندیدو گفت:

-تو خواب نمی دیدم..

-ولی چه زندگی پر فرازو نشیبی...شبییه رمانا...یادم باشه داستان زندگیمونو بنویسم...-

باراد-اسمشو چی بزاریم؟

-تجسم خوشبختی.

باراد-اسم قشنگیه!

-باراد؟

-جانم؟

-من برات چجوری آدمیم؟

باراد-یه فرشته...که توی لجن زار گیر کرده بود..

حرفشو ادامه دادمو گفتم:

-و تو بودی با اون عشقت که منو نجات دادی...-

خندیدیم و همدیگه رو بغل کردیم...-

-دوستت دارم باراد...-

باراد-ما بیشتر...-

یکم که گذشت گفت:

-شنیدی میگن هر گلی یه بویی داره؟

-آره..-

باراد-حالا من میگم، دنیا دیگه مثل تو نداره!

هر لحظه زندگی یه خاطره میشه، باید سعی کنیم خاطره های خوب بسازیم... تا وقتی غمگینیم به دادمون برسه..وقتی یه جا نشستیمو به یاد اون خاطره افتادیم بگیریم هی...یادش بخیر..زندگی کردن مثل نوشتن نامه میمونه، باید مواظب باشی نامت خطی خطی نشه و تمیز باشه...مواظب باشیم غلط نداشته باشیم، یا اگه داشتیم بدون توجه ازش رد نشیم...ازش درس بگیریم...وگرنه عادت میکنیم به غلط و غلط نوشتن...زندگی من پُر بود از یه عالمه غلط و غلوت که تونستم با کمک باراد ازشون درس بگیرم و خوب زندگی کنم...یادتون باشه توی نامه زندگی، پاک کن وجود نداره! باید خطی بزنی، درستشو بنویسی..-

"پایان"

" این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است\* ([1roman.ir](http://1roman.ir))

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید